



کتابخانه مجلس شورای ملی
کتاب خمسه امیر خسرو دهلوی (مطلع الانوار، خسرو و شیرین
مؤلف لیلی و مجنون - آیینه سکندری - هشت بهشت
موضوع سال کتابت ۹۸۸
شماره اختصاصی (۱۷۷) از کتب (خطی)
تیمسار سرلشکر مجیه فیروز (ناصر الدوله) بکتابخانه مجلس شورای
شماره ثبت کتاب
۴۴۵۴۱
۵۳۰۵
۶۶۱۹
خطی اهدائی
کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی
۱۷۷


کتابخانه مجلس شورای ملی
کتاب خمسه امیر خسرو دهلوی (مطلع الانوار، خسرو و شیرین، لیلی و مجنون، آیینه سکندری، هشت بهشت)
مؤلف
موضوع
سال کتابت ۹۸۸
شماره اختصاصی (۱۷۷) از کتب (خطی) اهدائی
تیمسار سرلشکر مجید فیروز (ناصر الدوله) بکتابخانه مجلس شورای ملی
شماره ثبت کتاب
۴۴۵۴۱
۵۳۰۵
۶۶۱۹
کتابخانه مجلس شورای اسلامی
خطی اهدائی
۱۷۷











در مدح دریا ابرار و سحاب امطار نظام
جواهر دین و یتیمه عقد یقین احیاه الله فی
سلوک المقربین کالدر الثمین لفظی و معنوی

دعا خیر همایون سلاطین هما هوا معالی
علاء الدنیا والدین زاد اسعد بصیرت الدین
خاتمه المصون صاد عین علاء ما حوا از [illegible] بالبرق
ما دام الطارق والطیور لفظی و معنوی



رای چو خورشید تو فیض نور   دیده نهانها فلک از دور
نام بزرگان که عنوان نخست   از تو چو تاریخ بپایان رفت

بس که دو پیچ چرخ بافکنده کی   تاش دهی سایه بفکنده کی
باد برو که همه افلاک را   تخت تو بس مملکت خواب را

هر شب و روزی که در آمد ز من   عمر همه گم شده زان تو پیش
تیر قلم کو بقلم موشکافت   کرد قلم جهد شبا روز تو تافت

این سخن از مدح تو سد سر بلند   پایه مدح تو ز جهت بلند
من که مرا که بکیوان سپید   دست بمدح تو زدم زان سپید

وان سخن تو که ز کان میکشم   گرچه در رشته جان میکشم
بر سر آنم که ز خلوت آی   باز رسانم بدل جو سر آی

کوهر آن نیست که بستاند ار   راه تر آب ز نم ریز نثار
لیک اساس که نوش بر کشید   از لقب خاص چو خورشید

شاید اگر مرحمت پادشاه   جرات من بحل انگارد گناه
کانچه برد ذره بخورشید مش   وحشه کند هستی حال خویش

تحفه که موری بسلیمان برد   عفو سلیمان نگر ذره خ
ورنه چه اندازه بود خاک را   کاب دهد چشمه افلاک را

بو مرتو زنده چرخ کبود   خسرو مسکینت چه آرد ستود
وصف تو چون در حد اندیشه نیست   طبع مرا به ز دعا بیم رخت

تا زمین چرخ بود بر قرار   باد ز تو چرخ و زمین با مدار
دور فلک بسته فرمان تو   وآنچه در دو جهت از تو

کامشو در دامن امید باد   ملک تو چون عمر تو جاوید باد

در دعیه ترتیب این جریده پر حکمت و بالحکمت
این جریده زاین همت و مولانا عرض جامی شاد
این کاغذ در دراج کاه من صنف اهداستدرفت
و خود در اچون تیر پیچ بر اصحاب غرض
زدن و اکب سکنا ز انشانه غیب ساختن
رحمه الله من الصف لفظی و معنوی

نکرت مرحمن بفلک را خش   یافت ز گنجینه تقدیر بخش
بخت و دیده و در دو انگشت داد   بیشتر از کوشش تو من داد
بلبل نطق از گل طبع بشم   پرده غیب از سر کلکم برم
پیش و دیده بتان ضمیر   خامه درون خوانکند یک تیر
مرچه ز دیده کرد و دل خیال   روی بر و دادر ز سوال
فوج نعو جمع ز معانی حشر   خوانده و ناخوانده در آمد ز در
زمزمه دل فلک آواره گشت   جان جهانی ز سخن تازه گشت

موفقی،

هر نفسی را که بیارا ستم   بهتر از آن زاد که میخواستم
بر سر هر پایه که بر دم سر   تاج ستان گشتم و ایمر

گشت چو نقد همه قلب آزلی   سایه بر دیدم ز همه چون
دیده به من چو برآمد بلند   غلغله در گوش نظامی فکند

آن روشی بود ز اندیشه دور   عطسه در آمد به دماغ ز نور
گرچه برو ختم سخن مهر بست   سکه من مهر ز رش را شکست

خاتم او را چو گشادم نگین   دادو نگینش من انگشترین
خاتم او ملک سلطان سنج   خاتم دولت بسلیمان سپرد

آن گهر آرم کنون کان عجب   کاب شود چشمه شیر تا بجب
گرچه بملک اعلی آیم کنج   نوبت آن گنج نشینی کشد

نوبت خسرو که بسیخش نو است   پنج زن نوبت آن خسرو است
سازم از آن سراپرده آن پنج   پنج کلید از پی آن پنج گنج

کانچه بهر کنج بود پایه   فتح شود هم ز زبان کلید
آن نمطی آرم که همه ناله دان   ورق نداند از این تا بمان

باز هم از آن نشان حق گنج تا یش   کا درم ان کوی بمیدان خوش
سکه آن ملک مسلم کنم   سکه خود نیز از آن اضم کنم

ملک سخن را چو گرفتم بتیغ   گوهر خود نیز فشانم چو میغ
جیب جهان پر ز غرایب کنم   وضع نمطها عجایب کنم

رشته نظم که بصحرا نهم   در گهر ما یه در دریا نهم
ز آتش دل شمع خرد بر کنم   بیت بیت هم انور کنم

در ته هر بیت هم در نهان   تحفه پوشیده جهان جهان
بیشتری نکته ز سر تا بین   ز آیت و اخبار سرانجام سخن

چون شب درازستش نظم چون قوت   از گهر شکر کنم خانه پر
هرچه نویسم بسر داستان   راست کنم ره زپی راستان

تا چو قلم سر که دوات دو کند   بی بد این روشنی انگیزند
نرمی از ان کوی کسم در قلم   کاب نشوی برد و ستم

بایست آیین عبارت نوی   لفظش آراسته چون حسن
آنچه سخن نقش هی در خیال   گر کنمش وصف نماید محال

هر چه آگه که درین سینه چیست   کور چه داند که درانینه چیست
پاک خدائی که نهان کرد پاک   گنج دو عالم بکفی مشت خاک

آنکه چنین گنج بیک سینه داد   بین که بهر سینه چه گنجینه داد
لعل نکان در نظرت جوکشم   بینیش آن روز که بیرون کشم

تا شود از اندیشه دلم سر کنج   پای فرو رفت قلم را بکنج
هرچه من از خانه فشانم برون   گنج خدایست که رانم برون



دسر پرواز ز غایت سوده گشت   دام دود از تک زدن اندوده گشت
چشمه خور ز آب ولم خانه تاب   تا خبرش آورد به دیده خواب

مردمک چشم کسان تا به روز   گرد ز مژگان من خود میخ دوز
سایه شکن خاک چو چرخ زبر   چرخ شده سایه نشین زیر من

چرخ ملک سر دو شده گوی کم   دزد دو عیسی دو شده توی کم
زان شب فرخنده که میمون شده   بوم چو طاوس همایون شده

از اثر نور ثریا نشین   مرغ مسیحا شده بیننده این
من بچنین تیره شب تابناک   رخت برون دم از ایوان خاک

جذبه مقصود عنانم گرفت   ولوله دل رگ جانم گرفت
دل که شد از سینه چالاک برون   برد مرا زین تن خاکی برون

چون قدم از خاک فراتر زدم   باد هوا را بهوا بر زدم
چشمه شکست آتش فروزنده را   تاب نماند آتش سوزنده را

جوهر جانم ز دل آکنده گشت   کش مکش طبع پراکنده گشت
فکر گزین خانه فرازم کشید   سوی سراپرده رازم کشید

دیدم از انسان شرف برتری   کز سرم افتاد کلاه سری
داد دلم همت عالی گرای   کای سگ بد زهره چه داری بجای

من که بدین گفته مدد یافتم   گرم روی کردم و بشتافتم
لرزه کنان چون شدم از جای خویش   من ز پس حاجب امید پیش

یافتم آراسته نطع حضور   بوسه زدم ذیل کرم را ز دور
دید چو دستور غیاثی مرا   خواند بصد گونه ترحم مرا

در تتق مهر فرستم بار داد   بی ادبی را ادب کار داد
گفت که آن بان که دلم زنده گشت   سینه تاریک فروزنده گشت

کای مگس گلشن از این پیش چند   مرغ فلک شو که رهی بس بلند
هرچه نه تسبیح در آن کم زنی   هرچه نه تهلیل صنم آن بنی

پای دل اندر ره عشقت برآر   دست تحیر ز طبیعت برآر
گردن شیطان بقفا بت شکن   سر دو جهان از پس دیوار کن

دور ز زهدی که بازی بود   شو بنمازی که نیازی بود
کم مشو از همت حاجت روای   دل بهوا آر و خدا را ببین

بو که دلت شو ذاکر حال   از در یزدان تعالی تعال
خیز که امشب شب خضر است   بلکه شب قصه دل گفتن است

چون که عنایت بمن این گفت   نغمه همه غایت که ز جانی خفت
واحیه صدق در آمد ز من   رخت برون کرد ز کرابی زمین

در قدری خانه غفلت ملال   تکیه زدم بر کرم ذو الجلال
غفلت سار آنجا که ز تاتاب نکند   بار دگر دیده بخوابم نکند

رایض توفیق ز افسر پای   مقرعه زد که بچستم ز جای
دیده به راند خفتن خواب دوشیم   غسل صفا کردم از آب چشم

آب زدم بر رخ صافی صفات   ورد بشستم ز همه کاینات
گشتم از اندیشه عالم بری   روی نهادم بجناب کری

غلغل تکبیر بر آمد ز کام   چشم قعی شد برکوع و قیام
سر که بسجده ز زمین تا بیافت   در دل شب پایه معراج یافت

روی تعبد بزمین داشتم   فرق تعبد بهما برافراشتم
قامت من کج بفلک سرفراخت   در ملکوتم علم ملک ساخت

نور حضورم که بدل جا گرفت   جان بر شش قفس جو گرفت
زان همه نوری که شب او زو بدو   زاول شب تا بسحر روز بود

معتقدی من دو ملک روبروی   بنده کریم لطیف از دو سوی
رحمت و سوسی و ز اندیشه رست   خلعت اخلاص برانداخت جست

فاتحه چه ز عقد زبان   عقد گشای گره غفلت جان
گوش من از گفت خدای جلیل   فی میان واسطه جبرئیل

دعوت من کرده ز دست دنیا   هفت در کس که بند بلا
رفته ز تن تخت عالم   برده دل از نز دو عالم برون

تن که نماندش اثر زندگی   زنده باقی شد از آن بندگی
نیم شبان زان عمل   خاص شدم در حرم کبریا

یافتم آمانه بمقدار خویش   نغمه از سر چه توان گفت بیش
چشم یقین سرمه جاوید یافت   نقد عمل سکه امید یافت

گنجم این نقد فلک را عجب   بانگ تعقیب بر آمد ز غیب
جان و دلم کاخ میمون شدند   شمع سراپرده گردون

کرد سپر زنده بجان تاب   مشعله مرده خویش آفتاب
پرتو حسن و هوا شد   صبح بدر ویزه بر آورد دست
مرغ سحر کف چو تسبیح پاک   بانگ موذن بفلک ز خاک

خلوت دوم در صبا و صباح در رواح ریاحین
و بیان حال سماعی که رحمت راز آسمان
و ملک لبیک زنان

خلوتی شرق بر آمد ز دور   بر کتف افکنده مصلای نور
صبح که شب چرخ ز صد نقش کوا   ... زد

جنبش پاکان بهمه محراب گشت   چشم نکان بجز خواب گشت
شب سیک ...   رفت بتعبیری کسی ...

بوم که در رفت چو دزدان   دزد سر خویش شد از کوب زاغ
بلبل که خیر نوا بر کشید   زمزمه تر بهوا بر کشید



چون گل ما لاله از درخت / شد گف خونی نهیان جوخت
گشت تهی دیده نرگس ز آب / بلکه فرو آتش دیده ز تاب

غنچه ز دل تنگی پنهان خوش / کرده فرو سر بگریبان خویش
بید که آگاه شد از درد ما / لرزه فتادش ز ادام سر ما

یافت هوا را بهلاک اندرون / سبزه بغلطید بخاک اندرون
مرغ که آه از دل غمگین زده / در جگر سرخ گل آتش زده

بلبل نالنده ز غم دیده تر / سینه ز آه از غم و شید و تر
کبک و کبوتر نفس آورده / زاغ و زغن در هم و زیر آمده

زآه دل من همه مرغان باغ / سوخته پروانه صفت چون چراغ
بود نوا زنده نواساز دود / تا شدم از عقل سراسیمه فرد

رفت ز تن هم دل و هم دم ز من / بیخود و بیم برده ز عالم بزن
چون فنائیت شدم همچو درد / هستی ای بی همه عالم نمود

تا قیم آن لحظه بحال اندرون / آنچه نگنجد بخیال اندرون
طرفه می بود که ساقی سپرد / کم ز فنا برد و بقائی سپرد

بس که بجنبید درات و کلم / آنچه نمود به چشم دلم
گفتم اگر من بزبان آورم / این سخن دل که گشت یادم

خلوت سیوم در گرفتن احرام بحریم حرمت کعبه احترام و تعظیم عظمت اعظم شیخ شیوخ الاسلام و ذکر خوابی که آن بیدار جاویدان دید که من خفته بیداری بخشید که بخواب نتوان دید لفظی و معنوی

بانگ برآمد ز دل دردناک / کای شده بازیچه طفلان خاک
به که ازین شعله نخندی چو برق / تا نخوری تیغ ستیز ابلق
در نتوان بست گره بر نفس / محرم چنبر و دل خواجه بس
من که شنیدم ز دل این داستان / راست شدم بر قدم آستان

گرم برون جستم از آن بحر ژرف / نی حرم از پیش روی کاد
پای نهادم ره شتشه داد / کوه غمم بر دل من قرار

نی غم هستی که بپستی کشد / شربت شوقی که بمستی کشد
رو بسوی خواجه و دل بسی دوست / مرد دیگایشده دیدار دوست

بس که زهم بود بدان جای / دیده چه دید برد ز اقبال ما
در کف پا بوسه همی زد زمن / رشک همی کرد سپهر برین

گرد زمین که صبا با تحفه برد / گل ترک کوکب سپرد
دیده ادریس زنخ دو پس پاک / خضر و شی دید صحرای خاک

ره چو قدم کاه خضر سبز و تر / بادروان بخشش مسیحا اثر
سبزه تسبیح زبان کرده باز / گوش بنالم نهان کرده باز

خاقدم

خار قدم دور به پیرامنم / سوزن عیسی شده در دامنم
من شده چون شمع ز سر تا قدم / گرد که از آن سوزن عیسی

سر طرف از سایه تن من / دیو گریزنده چو سایه ز نور
روح ز مستی کمر سجود / وجد مصور شده نقش وجود

زین نظر آلوده شوق و نیاز / در نظر خواجه رسیدم فراز
کالبد سوخته بجان رسید / مرده بسر چشمه حیوان رسید

کارشناس این نظر دور بین / شد ز دل تیره من نور بین
دیده زرهم راه بکوره / علت بیمار تقاروره

گفت که سیما تو شد روشنم / کز نفسی میرسد از گلشنم
سکه ز خاموشی تو در سخن / میکند از عالم دیگر سخن

دولت از آن خواب که ما را نمود / دولت اینک ز مددها نمود
تا بهمه گم گشتی پای نوش / بشنو که چه در دیدنت پیش

خواجه که این واقعه بر من گشاد / فکر مرا پرده ز رو زان جهان گشاد
بوسه زدم از سر ادراک بخاک / گفتمش ای قدوه دوران پاک

خواب تو دانم که نباشد خیال / حال برون ده که درآیم بحال
وزه گران صبح صفا تافت / خنده گشاد از لب آن آفتاب

پرده برانداخت ز راز نهفت / و آنچه نهان داشت در این ره بگفت
کای شده از دولت ما بهره مند / گفت سر بست نی رنج دولت بلند

بینش ما از نظر نیز ربا / کرد مس قلب تر اکسیا
چون تو منودی خطر روبرو / ما رقم خوش خبر آویختیم

نیم شبی کاختر پر نور ما / کرد طلوع از دل معمور ما
کلبه کل رفت در کاه داشت / سکه دل نقش مه آمد داشت

جان همه مست سبو نشسته بود / گر خود خویش ز من جسته بود
آن یک شبی بود ز ظلمت نمای / بل شب معراج رسول خدای

نور همی بخت ز مان تا زمین / نجم نجم از سبق آسمان
در شرف و عزت بازی چنین / کافر ماده شب تاری چنین

دیدم آن انسان که منودند باز / پهلوی خویشتن به بساط نیاز
من شده از نور مقدس تاب / مقتبس از من تو چو نه از آفتاب

گرچه نه آن کار ز مقدار تست / لیکن از آینده نمودار تست
کاتش این شعله تاب دار / بر تو شعاع همه انجام کار

من که پرین مژده تو نیک شدم / پیشتر از خویش بمنزل شدم
منزل اول خرم شد زداه / جسته گردم بر جا بکار

مطلع این صبح که در خنده باد / پر تو و بر روز تو فرخنده باد
غارت و زدن بره هشیار / زنده بمقصد بردم گرد کار



مقالت اول در علو درجت آدمیت و سمو درجت
او در مرتبه وحدت که نظر دقیقه دانان حدا وقت بصر محققان

وپایه همت را بلندی داد که چون زود بنگری
همه عالم سیج نماید و دیده تنگ حصه اچیان فراخ
کشاده که خرد بزرگی خدای هم چشم آهمیش چشم نباید



حکایت موسی کلیم که با همت او بخواست که با
رؤیت دو چشم چار کند لفظی و معنوی

همت خسرو چه برد زین نفس
ای خرد حیمه ز نزده
فاش بدان که ره مرد است
از مدد علم فراغت نه
آنکه چراغیش نباشد براه
راه پر از چاه و تو زان بیخبر
چون نبود مرد به دانش عزیز
آنکه بزندان جهالت کم است
علم و درم هر دو نه بر کیسی است
حاتم و اهداشت کیعیش بس
گر نه بر انصاف شوی داد ور
گرچه کشد کاه و جوال کسی
ای که تو از جهل چو در حضر
اهل نگردد بعمامه سبیه
زشت بود کشتن جهل کیش
چون بطبیبی نه دلت حاذق است
ور چه که پوشی سلب مادران

مقالت دوم در استظلال از مظله علم که مربوط است بحبل الله المتین و استقلال از مظله جهل که منوط است فی ضلال مبین و افاضت علما را استکشاف از اغنیای اسرائیل نمونه اند در یاضت جزد بازی انکه باز گونه اند فرق کردن عامه دار بر کلاه از برای ستم کلاه اندازند و پرده دوری از زرچه که دستار بغا

کاو بود خر مگس کاو نیز
هست که اگرچه بر سرش هست
از همه این او پریشان تسی است
آنکه بزرگست بکرش بس
حیف بود در حق جاهل سخن
باز زیادت شود شیل تیز
اهل دگر باشد و جاهل دگر
خوش شود از جهل و سیاست
بر منه باصد گره کاکلش
مایه میسر ز پی دق کلان وقت
جهل تو پوشیده نگردد

سنگ خورد جاهل آلوده سر
مرد که از علم توانگر بود
آنکه بما بهره روزی پر
عالم اگر چاشت نه از شام
بس چه چنین است ز ارباب
گاو فلک که سر روشن
شمله چو کار زکوه آب گیر
زینت چو دستار ز سر
جهل سرت را چو بهستی فکند
چون کنی از صحبت علم کران
جاهل تلبیس ای از صدر

گر همه عالم کم از وی بس
مهر خجالت بدهان زد
گم شده در بادیه گان
در شب تاریک چراغیست
در شب تاریک شده
تا چه دد و مور بعرض
کو عمل سنگ نه آن زر
بی نظر شش بکرد زر
دانش داننده زر
جاهل اگر چنبر و زر
حیف بود در زر جاهل
چون خرک زمره بود زیر
سینه تهی چون سر
بر گره هیچ بسران
کی شود از دم
تا کیست زعلت
جبه سپید است

جبه اطلس منگر کش ببر
منصب شاهی نه در خور بود
تکیه خوش است بالش و بال
آنکه بود وارث پیغمبران
آب که را کمن راه جوی
زنده کن مرده پیسی
از پدر مرده طلاف جوان
هست ز دانش دو جانی است
نی اعرازات بجایگاه
قاعده علم همان خاص
علم تو نورست سیاهش مکن
مرد که دانش پی آب است
برتر از آن شد شرف
منبر و محراب سزای کسی است
خود نگری کش دو خط
بینش گر ای نیز پی
حقه زینک مهره بناله

خاره بزیر است و لطیفی زبر
گر همه فرزند پیامبر بود
زانکه بود جانش ضعف نغال
جانش که لا ماست
در چو کمن گشت بود
وانکه دم از مرده برآرد
گرنه سگی خوش ستوار استخوان
وزپی جاهل در کاتی که
کاستن ای ذات تو فرزود
گفت و بهاز جاه و تکبر
شمع سیه خانه جاهش مکن
دست دانش را ب
کش بنشانند بصدر بلند
کش سخن از دین و دنیاست
وای که زره محفل از رو گر بود
چند زو جن خالی
خالی و پر مرد و نکو سخن

ای که بپوشش شده جوی
باب تو گیرم که علی
ور تو بمیراث ز آبای خویش
از سر خود کش سینه
زنده بمرده شوانی تمام
زنده که از مرده فضول
از گهر دانش حق و ساز
چون در جاهل در که اهل
بیش و کمی بینا
سبق دب کرامی خود
مشعله کعبه بکلخن سوز
چون طلبند اهل قیام
مصحف که بر سر و یار
چون نه غذا ز سر ره غیر
بر نمایش مصحف پسران
آنکه نه اندر تو
آنکه تهی مایه فغان

گر ز تو پرسند چه گویی بگو
ده که از آن باب کلید
از همه بر تر طلبی جای
مایه مکن منصب دیر
زنده تو کن مرده خود را بنام
مرده به از زنده که
نی فرو
پایه طلبند اهل
دیده زند
مطلع دیباچه
دلق چرا سوزن
آنکه بود مقصد صدر
سود سپرده سود
بوالعجبی باشد
نغره بیهوده زند چون
به رفیقی که بود ناتمام
چون نزرکان تهی

دانم بود پدر

خم که ز بالا بت تهی تا فرود / نایب کز نایبه بود در وجود
عالم عاقل سوال و جواب / هست بیانش چو لبیدن بخواب
نقطه که بیهوده ابد برسری / دیو مسلط بودش بسخره گیر
علم که از خواب شکالان بود / علم نه کافسانه زبالان بود
علم چنان جو که پس آید کی / خواب تو باشد شرف بندگی
چون قمی از شادی حیله جو / علم مکو خواب پریشان بجو
چند توان ساختن پنهان ازون / بس غرض از رخصت قرآن دون
زشت بود زهر بلورینه در / باده و قرآن بیکی سینه در
حافظ قرآن چو خورد باده / کفر بود شستن مصحف به می
علم که راحتش سلامت بود / بدرقه راه قیامت بود
خود وطن خویش بود سوختن / بدرقه راه زنی آموختن
آنکه بتعلیم دل افروز دوست / تا ز پی دوزخ پس سوز دست
تیشه زن اندر هنر آموختن / تخت نسازد ز پی سوختن
شمع شب افروزی کاشانه است / تا ز پی آتش زدن خانه است
خارکش از سوزن پا از پای / خار مکن سوزن چشم درای
بیضه پی سیمرغ بزیر همای / از پی جوشن بود و بچه زای
زرق ته رخصت بیمیان / زیر ملک حضرت شیطان
خامه مزن سوختن جامه را / آلت تزویر مکن خامه را
شرم نداری که چو درماندی / تیغ نبی در کف شیطان دمی
عالم نزدان مع دار حیله دور / هیچ کسی پایه نه بیند ز دوز
حیلهٔ تزویر بحیل صواب / بو قلمونی است به الم الکتاب
این همه تشنیع برآگه رود / قلانکه بدانند ره دو لیی
کرد چو حیلت آنکه چرخ کاه / حک نبود در ورق نیکی
علم همانست بتحقیق و بس / گر ز ره تحقیق برآری نفس
هرچه کنی که صوابت و پاک / هم تو نی از خشم خدا ترسناک
چون تو نداری ز خطا آگهی / علم تو در دین خدا شد عظیم
ای بی غم تبیان کرده جهت / وز پی تحقیق عمل‌های زشت
علم کز اعمال نشانش بهشت / کالبدی دارد و جانش بجست
کالبد از بهر کله بیش خواه / کنده بود کالبدی بی کلاه
آنکه پی سنت خواند به ... گشت / خط کشش از خود همه علامه
عالم بیکار نیاید بری / گرچه بصد حیله برآورد سری
سوزن ای شد غروز که / صدره چه پیرزیرکی بار بر
کارشناسی کز رنج ارکار تافت / داغ جبینت بحل استغفار یافت
قاضی بی علم بیز ... / کو نه عمل دارد و نی علم نیز

فرق

نی علی



لیک نیفتاد و برونی زمین / قالب آن پیکه نه زاده ای

زبان و ملکت و کلم که وصل جانست و وصل ایشان

هر که نه زین نکته لبابت بود / جان نتوان گفت که قالب بود

وز بانه زبان ازو و چراغ میندود و دلکش اشتغال

زنده بجز آدمیان کس نیست / کادمی از ناطقه زنده است و بس

ماید آب و دانها زانکار فرمودن لفظی و معنوی

وآن دگران جمله که تا زنده‌اند / از طرف ناطقه تابنده‌اند

پس چو چنین است سخن جان ماست / وآنکه نه زو زنده بود زان ماست

این جسد و نطق کز او قوتم / مرده و زنده همه سر جان توام

ای همه دیباچه عقل کهن / حرف نخستین شده حرف سخن

گر بجز از گنج نهان داده‌ام / لیک کلیدش بزبان داده‌ام

گنج چو شناسد که گنج کجاست / وآن هم جان را نهان کار هست

نی سخن این غلغل آب و گیاست / بلکه یکی از صفت انبیاست

دانه حق در دل کون و جان / وحی خدا در دل پیغمبران

دری از اندازه بیش بیرون / گفتنی از حد گفتن برون

جنبش نهفته است از این یک نوا / غلغل نه گنبد از این یک صدا

نکته تاریک چو مو در دهان / لیک نگنجیده به بزم جهان

آدمی اندر ورع و زرق و زور / آدمیان از خور و خواب [illegible]

گوهر شمشیر زبان همه / وز گهرش لب و دهان همه

ای که کنی تیر زبان همچنین / شرم نداری که زبانی چنین

نغمه گر و ساز برش شد تمام / بانگ سگانش کنی از چوب جام

چند زنی پاس دم از [illegible] / پاس سخن دار که [illegible]

ابلهی از حرف زدن میکنی / حرف چه گفتار کنی از بکنی

گرچه تراز رشته گوهر بسیست / گر بحل حرف نگردد بسیست

مرد که او تجربه‌ها کار کرد / جرعه همه چیز به سنجار کرد

آنکه سفر کرد بدریا فرون / حرف کتاب بدریا درون

گفت نکو خالص [illegible] / اول اخلاص نکو کن مثال

نرخ سخن کرد نشاید مثال / زانکه سخن جان بود در روح حال

حد سخن گفت که چیزت چند / خامشی از گنگ سیاست بلند

ماخت چون نغمه داغ کنند / بوم چرا بیهده و گو گو کند

هرچه به هنگام نگوید کسی / خامشی از گفت نکوتر بسی

شانه مشاطه بود ذوق گوش / منتظر بر فرق زبان فرق گوش

کا او نوا هر نفسه قوال پس / بهر خموشی شود ش حلق گست

صوت که در نغمه کنند در فغان / ازره دل باشد و سوز جان

انبز

گرشغب غوک سری دلپذیر / چاه نکردی تو پیش نفیر

آنکه خدا شیش تمیز است / مژده دل دادن اول تمیز است

خواب مزور که بست او دیر / کوتهی بهره و تقصیر او

لفظ مزور که عبارت بود / بر درم قلب خط تو شیخ بود

لعل که آن گران کند اندر فروغ / قدر ندارد که ندارد فروغ

نرخ ندارد به بر قابل شناس / قابل آن گشته ز تاریخ ملاس

قول کس ار نیست به معنی درست / شاهد [illegible]

لاجرم آن گز سر کرم است / هرچه در آرد برکت گستر است

مشت زنی شاهد و [illegible] / گر الف [illegible]

زان همه بحر سخن [illegible] / بر کنده ز قاف حرف [illegible]

وانکه فلک [illegible] / ز سر [illegible] اندر ماند [illegible]

کی کند [illegible] / نو خط [illegible]

ماهی بحر [illegible] کم است / ماهی و [illegible] هم است

قرعه زنان [illegible] اندر معاش / تا چه دهد پهلوی چوبی تراش

تو که گرد ه بفرمان اوست / کی دهد آرزوی جان اوست

این همه از راستی کار شان / فن [illegible] گفتار شان

بس در [illegible] است کی آید / کش بود از راستی خود کلید

راست رو از راست جو کاف و نون / حرف [illegible] دل برون

آنکه شد از بخت سوی دلستان / مرشد اندر قدم راستان

گرچه کمان چند خم کند / چون [illegible]

سرو سوی راستی اوردمرد / با دحوادث کلهش کج نکرد

هر که بحق راست علامت بود / قالب توفیق سلامت بود

صدق چو از راستی دل بخاست / تیر شد از کالبد راست راست

آنکه رگ راست درانداخت / سطر حروف دگران [illegible]

بس که تکلف [illegible] بر جابت / آدمی از نقش سخن طالب است

سطر کز چون [illegible] کاغذ بود / هر خط او برگری خود بود

مرد که پوشیده زبانش تمام / برهنه هم کرده زبانش تمام

پرده در اهل [illegible] / برده در اهل مقالات مقال

دیده [illegible] انگل و [illegible] / بای گل [illegible] شود لب زیاد

ورده زبان [illegible] / خط تو نیسته قلم بی خلاف

بس بود با [illegible] زبان [illegible] / گر [illegible]

کار دگر قصاب [illegible] بر هم زنم / پشت [illegible] زیر [illegible] خم

ما که چون [illegible] سخن [illegible] / از دو زبان [illegible]

خامه گشا [illegible] بحق ختم [illegible] / گره دل او [illegible]

دو دلکه رگی با د

نکته گرا فزون صفتش دست رای
کشت شنو لب سخن‌وران
مست جلاجل نظر بسته ویش
بیل از آشفتگی خود دگر
وآنکه دل او ز چنین پسند
مرد بود دکم سخن تازه روی
آدمی از عربده بیچاره گشت
فرو چو کند بانگ همسایگی
بانگ زند سختی تشدید اگر
هیچکسی زحم زبانی نکرد
لیک مرتسند زبان آتشکان
از دل سخت زبانها ننگ
در دل شب سنده دی از دل کسی
چون شنو نده است خدا موبموی
راه ده هیچ خسی ات گوش
خانه سنده که بلا گوش اوست
قطره تم در صدف پاک دم

گوش خردکاران به سر کرده جای
پنبه کش از گوش خرد اندر آن
کرد دو سیمین فغان جوش
خورد زبانی و بسی شور و شر
خواه دهن وا کن و خواهی ببند
قهقه در خنده کلها جوی
گر شب رعد زمین پاره گشت
منو چه افکند بتی تا یکی
حرف خود در دل حرف دگر
کاه خرازان که زبانی نکرد
گاه جراحت ز دل باوران
تیزی خنجر بود از خاره سنگ
تیز زند بر سخن آدمی
هرچه نه سر زد بشنود آن گوی
ورد هی از چنبره تا بن سخن
فتنه پنهان بنا گوش اوست
در شدو اندر صدف شکم

تنش مکن درج دهان از بیان
پسته پر مغز بگوید سخن
باز چو کنجنک دهان باز نیست
هر که دهن باز بود غافلست
در لب آزاد نه بیمی بود
حلقه که در گوش کسان گفت
آنگه کند گوش گرا آوای
کس نکند از سخن نرم بیم
تیز مکن تیغ زبان در دهان
خار که دارد ز زبان نیشتر
خیره زبان زخم بجان در قند
ره بزد سوی خموشان کسی
هرچه لب است السخن ره درد است
نی همه لب را ادب اندر باشد
گوش منه بر لب غیبت گران
نیک شنو باش ز گوش سری
هرچه رسد بر خورد از گوی

گم کن اگر ماند کلیدش در دهان
گرچه دهانت بسته تا بن
جای سخن در دهن باز نیست
فارغ ز جوابست و ملال دلست
پاسخ سوسن نه بیمی بود
با دهن باز حدیثی بگفت
تا بت کن گمکای بود نامی او
در سخن سخت بتر سد سلیم
تا نه به دل خلق تا کمان
هم بکلید آن شکند نیشتر
خون جهد از بوسه که نیشتر زند
زخم خورد مرد سخن گوی
جایزه قدر سمع انده درد است
سامعه را نیز ادب آموز باش
تا تو هم انبار بناشی دران
بد شنوان گوش گشته سری
زود گمار زند بر و چشم و گوش

شیخ بزرگان بصره شد بلی
هر که سخن شنود از عیب کوش
پایه و به کوی شود به شنو
گشت دهانت چو زر قفل درشت
نوش که در کرد زبانت بود
نیست چو هیچ آب دهانت پدید
گفت که نعت ایش نبات سخن
راه نورد کی بزرگان راه
راه روی کرد ز ادهم سوال
صحن فلک در ته پایانی
گفت از آن رو که زبان بسته‌ام
زین همه رای کی سپردم قدم
خسرو از ایوان تو گر سر روز
هیچ اساس است که ابیات
هرکه در آنها نه عمارت نهاد
اول آن جمله شهادت شناس
لا شهادت که بتوحید ماست

مرد چه چشم بود و گوش بل
خود شود اندر حق خود عیب کوش
پاره کنگان گران کرده در
شربت جلاب چه بود ان بهشت
شوی اگر آب دهانت بود
ماند بناچار زبانت پلید
لحن بود زمزمه نی سخن

نا شنوائیت دلیل کری
گر که برو خنده زند مرد و زن
آنکه ندارد به دهان این نگین
کام و زبانت به علف خاص و عام
لیک دهان مزبله کاکنده تر
نی همه گفتار ز انسان خوشست
نیست چو هار زبده معنی فرغ

گوش کر است نشان خری
او هم از آن حسن شود خنده زن
کرد به از دست شکر آب این
به که زبان بر ز رسانی بکام
هرچه بشویند شود گنده تر
هرچه پسندیده بود آن خوشست
چند توان دو کلامی گزاف
در طرف دشت شد از جلوه گاه
گاه گره تند به میدان حال
راز برون گفت صدف قفل راز
جز کلمه‌ای که بود سودمند
قول هو چه صفت انبیاست
گر ز خدا نیست نخود شرم دار
هر یکی از آن حصن مسلمانیست
مایه خود جمله بنا را نهاد
هر الفش سهم سعادت شناس
دو گوشش او دو گوا مسند است

حکایت عثمان داری ادهم از
جولان بیهوده لفظی و معنوی

این قدم آخر به کجا یافتی
داشتم از بیهده گوئی نگاه
این علم شد بخدا رسائی
تا کیت این هرزه درایی سخن

خازن گنجینه گره کرد باز
درج دهان را بکشا دم مزن
گفتن بی فایده ترک حیات
زاین دهن باز به شهر ساز

مقالت چهارم در تمهید آیینه وحدت ربانی
و تسویه آیینه جمشید مسلمانی اول از شجره طیبه نشان
که فرع او آسمان اخضر است و ثمره جانی بر دامن
دوم دو دست ستون که قاعده دین پیغامبر است

حمد را لا

لا چو بوحدت در الا زده | هر چه جز الا هو به لا زده
آن دو کتابیکه دو عالم درست | سهل بود گر جز آن هم درست
بانگ نماز از چه دو بار … بود | قامت او هم … بود
پاک درختی ز گلستان من | رسته بسر چشمه عین الیقین
سرو ز قش خلد مخلد شده | مایه از اسعد محمد شده

در ارکان بر افراشتن و سیوم از زر و سیم
هر کار زکوة کلید بحساب ساختن و در بهشت
گشادن و چهارم از روزه ماه رمضان مهر بر در دوزخ
نهادن و پنجم سوی این خانه رو نهادن و خلعه کان منا
راه بر داشتن فی امان الله و عونه بها دن والتوفیق لفظی معنوی

دینی و عقبی ز برش مایه | سدره و طوبی ز برش سایه | شعبه او بر فلک بر پایه | میوه او ز ابی بهشتی بر
رخنه چو در سایه اش خس نهی | میوه نه آیی زوی والا | به که شهادت کنی از حق | کوست گواهیکه … شهید
بین که گواهی چه موجه بهشت | انکه بقبله شهد الله بهشت | امر دویم در همه ایام خویش | پنج ز بعینه است بهنگام خویش
هر که قوی بازوی از آن نحو گشت | گردن شیطانی گفش ز … گشت | حبل متین کامست محتاج | از پی آن گشت که معراج
پیش فلکیان با … کج … | کین چه قوس معراج است | شرم نداری که تراجی … | خوانده بمعراج و تو خفته
هر چه به هر آدمی است … | نیست مکر بهر پرستش … | ای بیطالت چه … پایگان | چند خوری نعمت حق رایگان
وحش و طیور که چرا خوار کرد | هر که خورد نعمه بگو سار کرد | قطره آبی نخورد ماکیان | تا نکند رو بسوی آسمان
جسم مجادی که بگوی ره اند | هم ز زبان تعالی الله اند | سنگ گیاهی که بینی بخوش | غلغل سانیست فلک … گوش
وانکه بری خارج حیوان است | هم به پرستش من جان … | وانکه ملک پایه برجیح یافت | بر شدن از رسته تسبیح یافت
چرخ هم اینک شکست وجود | هست همیشه بر کوع و سجود | جمع کواکب که چنان … | هم بدرش سجده کنان …
وآتش و بادی که درین … اند | هم رخ خود … ساکرده اند | آب و گلی کان … | هم سر طاعت … اند
خلق همه بر در داور خویش | هست پرستنده به مقدار خویش | آدمی است انکه بعزت کرم | دیو دو دست ارچه بتن آدم است

سوری
جز بجز …

اگه

انکه بسجودی بسرش کم نبود | باشد از ابلیس فزون مردم بود | کسوت اسلام در آدم چه است | قوت اسلام در انبیست
حیله و کسوت روش دین گشت | سایه طاوس شکل این | کهنه بی کلیمی که نمازی بود | ز اطلس نو به که نیازی بود
جامه اسلام بر اصحاب … | پر ز فرشتنات که بر ان … | آن نه لباس است که ابلیس … | وین نه خیالات که ابلیس …
راکع و ساجد شده … چون هلال | پویه ز تان مشرق و مغرب جلال | شوش مجانه و دل با خدا | وای برین طاعت آلوده وای
بیضه دین خواند تو دل انام | وز نی آلوده در و نزتمام | چون بود آن بیضه اسلام چون | کامد از او بچه شیطان برون
سنگ تو در دین بود از استوار | بیضه شیطان … | نفس که رو بیش سلامت | حیطه او و داخل شیطانت
دور ز عشقی که جو آهر منان | دم زند از … | چند توان داشت درین دیولاخ | رایحه مجلس … فراخ
یک دمت از یاد فرمان بود | مرتبه ملک سلیمان بود | پاکی آن … پاکیزه خوی | کاب نمازی … آبروی
قطره آبی که چکد ز آب دست | دشنه بود در جگر دیو … | گاه وضو شستن … | موعظی … پرده …
کاوری آن دم که به درگاه | دست ز آلایش … | مسح بران کوته مکن سر … | کاب ز سر بگذر …
پاک چنان شو قدم رو … | گر ز تری آزاد بود … | شد گل سر شو … | گرچه که خاک است …
سهل بود ز آب که شو … | آب چنان خور که بشوید درون | پاک شو و راه خدا … | گرچه …
تخته پیشانی خود کن نگار | تخته خاک از پی … | تا نشود … سجده خاص | کی بود از … خلاص
نقش الهی است … | بر در مخلوق … | وای که تا چند … | سجده کنی بر در این مردکان
ای که گزاری … نماز | سجده ندانی که … | زشت نمازی که … | مزبله دیو در ارکان او ست
کشت ستونت … | پستی آن … | این همه … | هر چه جز این …
ای همه در جبهه … نماز | کی بود … | تیغ خطیب ارچه که … | گنبد سر افکنده …

خطبه …
زمان

آنکه ندارد دل اسلام هیچ
هست بهر جا که رود دزد دهی

هست چو ده آینه هندوان
سرخ درو دیدن هیچ چون توان

پیشه مردست نماز و نیاز
زان بود از عذر زنی بی نماز

تن کنی از طاعت بنود نوردار
عذر زنی شو و معذور دار

نیست نماز آنکه کنی بی خشوع
وز وی ارکان سجود و رکوع

سجده نباشد که بروئی کنی
بر صفت مرغ شوی دانه چین

تو بزمین چند ده آنکه زخاک
چون نبی اندر صف مرغان خاک

کن نماز این همه ارکان درست
تا شود خانه ایمان درست

ساخت کن پایه از آن کارگاه سرای
بو که دهد شمع حضورت ضیای

یافت اساسش چو درون جان دراز
محکمی از پنج ستون نماز

سد امان چند ز سیم زکات
دور درم کن سپر مهلکات

مال که احسان و زکات است و بست
هیچ زر و بست ز زکات بدست

آنکه یکی ده دهدت بی شکی
کمتر از آن کش دهی از چل یکی

خواسته ناخواسته داد خدای
وای گر تو خواسته هیچ ندهی

آنچه نصابست نصیبی مده
مزد و دو لب طبیبی مده

سوخته را در غم خود [illegible]
مهر بدر وا زده آتش [illegible]

چون نبنا یافت بطاعت قیام
قاعده چارمین آمد صیام

روزه کرم نامه روزی دهست
نامه که خورشید [illegible]

ماه نو و روزه که گردد پدید
گرچه پسر غره و گرعین عید

کرده اشارت به یکی ابروی چشم
وز دگر ابرو باشارت که خم

صایم ازین مملکت [illegible]
مشرق شد آمد و مغرب کشی

عید شده شحنه شهر شش از
چاوش خور آمد و بانگ [illegible]

بود چو مه سبز همه سال شکم
کم زهی کست بود [illegible]

یازده شهر [illegible]
کم زیکی شهر که دارد [illegible]

زشت بود دل بخش [illegible]
عرش خدا در چه کلخن شود

چرخ ترا بهر شرف ساخت
تو تن خود [illegible] ساخت

گنبد مسجد که شد [illegible]
شب پرکش سبز [illegible] ساخت

چون تن و دم [illegible]
کی چو خزان بار نجات برد

گرسنگی کامل شکم [illegible]
راست روان [illegible]

گر تو سعیدی [illegible]
سنبله بر مشتری آمد [illegible]

رو نگه خورشید [illegible]
نور دهی [illegible]

با بدیت اندر صف دیوان [illegible]
تیر خطا کم کن از این [illegible]

وانکه خطا کرد یکی [illegible]
سم زده مرد [illegible]

چار نباشد چو [illegible] تمام
زاد [illegible]

پس کن آنگاه بصدق طریق
بندگی حضرت بیت العتیق

گور زنه ملک وز صفا راه این
لنگ منه راه خدا را این

گرتن بیمار بود گور سر
ور دل بیمار بود تو [illegible]

خیز ز دریا و بیابان بترس
تشنه مرو غرقه شو از جان مترس

زانکه ندامت که از افشان بجست
ترویه ده به بجیبان [illegible]

لیک صفا تو چو ازین [illegible]
دم زدن از راه صفا بود

کوی تباین دل از طلب پناه
بیت هدایت بین پس [illegible]

مسجد اکرمست [illegible]
از پس سالی رسی آن [illegible]

در همه سالت نبود این [illegible]
جز ترا و یخ [illegible]

اگر دو گامی ره [illegible]
در ره یکساله چه [illegible]

که روی [illegible] بصدق و ثبات
بر [illegible] سومنات

جان ز دم شوق ساحت کنان
خاک ره از سینه مساحت کنان

حکایت حاجی که در راه حج صرف نعلین کرد و برهنی کرد از پوست سینه خود نعلین را و بت خود ساخت لفظی و معنوی

خشکی سینه بره دراز
از سر دل بوت همی کرد باز

گفت و عارف خوف و رجا
کاین سفر افزود کجا تا کجا

بر منش گفت که سالی بیش
کاین ره از این کوه که گم [illegible]

گفت نیوشنده که چون پای ست
سینه چرا داری ازین کوه [illegible]

کهنه دل در ره بت تا [illegible]
پای ترش [illegible] دل ساختم

ای که زنت طعنه [illegible]
هم ز دی آموز پرستش گری

گبر که [illegible] نشانه خطاست
هست یکی [illegible] تیر راست

پستی آن گیر رهی [illegible]
کو بگری ماند بخشش درست

هر که درین کیش از و [illegible]
راست نشد تا [illegible]

تیر که در کیش کمان [illegible]
قبله [illegible] آتش بود

مقالت پنجم در تقویت تقوی جهد جهاد اکبر واقوی و تطهیر نفس از لوث شهوت و تدبیر جمع در احیای سنت لفظی و معنوی

خسرو من کوش [illegible]
آت شود ترک [illegible] خطا

ای شده با [illegible]
کرده رو [illegible]

جهل و وبال این همه [illegible]
ترک خدا این همه مسلمانیست

هیچکس از بند خود آزاد [illegible]
هیچ دلی را ز خدا یاد نیست

رنج طبیبان [illegible]
مرگ نیوشنده [illegible]

نی گری خلق که گان [illegible]
چون نگری [illegible] همه جان [illegible]

در عوضی کوشش [illegible]
کوشش بی سود [illegible]

ماه چو از آب کند سیر جان / شسته شود همچو نشستن ز وان
هر که به هر چیز پذیرد طرب / از پی دارو نبود در طبیب
هر که ببرد عمل خویش را / ساخته شو کو غضب خویش را
سر همه چو هموار نساید کسی / چشمش ازان سرمه بگیرد بسی
مرده از حرف طبیعت بگوست / نور تن از منقر بود نی ز بوست
از گل چرب ار چه که تابنده چراغ / کی زبید از نیت زر و فراغ
تا نه بپرتو اسلام نور / کی شود از خیله سواد تو دور
زهره برد فسق تب باد را / خنجر خورشید مه بیمار را
لوث چو بر شد بهلاک کشد / آب چو برگرفت بخاک کشد
خیر که از بهر تو کردند پاک / قبله اگر دوری مصلا خاک
چون ز زمین سجده کردی درست / چشمه خورشید ز من سو بجست
کالبدی داد و ظلمت درست / سستی جانت که گدای بس است
زانچه خدا داد تو ای بی‌ثبات / پیش کم ایذای دهد [illegible]
مرده نه ز دست بکاری بزن / در منگر بسته تو باری بزن
هیکل آسوده بکاری درآر / بیشترک زانکه بماند ز کار
جان تو تنت ازلی این داده‌ام / تا ز پی بازیت که این داده‌ام
داروست از دون تن بیمار چیست / کنده بسی تیشه بیکار چیست
تیشه تو ساخت بسی [illegible] / کم ز یکی تخت به حرف صدای
در عملی کوش که پاکی بود / کوشش ناپاک ملاکی بود
کار چو بینی [illegible] / جهد بهی باری اگر میتوان
نیکویی آموز ز بهر ناکسی / زانکه بدی هست خود اوراسی
آنکه بدم دادن [illegible] / آتش نمرود که دم گرد گشت
آنکه در افکند بدریا لعاب / تا چه فسردن که دریا آب
لیک پسندیده [illegible] / غرقه شدن در قدح می مدام
بر زخم میدان دل [illegible] / بر سر چرخ رقص کند [illegible]
دل چو مینا نه کرا آید ترا / جز می و مطرب که [illegible] ترا
گل که به پیرانه سامان بست / طبل او چند بیابان بست
چیست شراب آتش سر [illegible] / نقل کبابی نمکش [illegible]
خورد نمی [illegible] / وانکه [illegible]
بود بر شیم [illegible] / قزه او از بران [illegible]
کفش گری چرم کهن می گزید / بوی [illegible] گشت براش [illegible]
مست بخر [illegible] / مسخره دیو شدن کار [illegible]
خلق تو اوضع که [illegible] ستان بود / شعبده باد [illegible] پرستان بود
گل که ز حضرت ز دهن برده / بوی می از گلشن دیگر [illegible]

طینت [illegible] بود [illegible] طیب / دیو دلاز ابو داود [illegible]
خانه خالی که پر آلوده گشت / غول و جعل را ز وی آسوده گشت
مست [illegible] کند آشامی / پاک هم از بوی می افتد [illegible]
جان بکس هست نه پاکی کن / زهر بود بر کس انگبین
پای طلب بند چو بستری بود / مستی و تا [illegible] کی بود
شرب ز نا تیره کند راه را / شاهد و می ست کند راه را
سینه می کوفت بجمل [illegible] / چند ازان ام خیانت [illegible]
سرمه چو سرو گرد و آب [illegible] / نرگس خود را بسته [illegible]
هر که کام آن قدح [illegible] / آب هم از روی [illegible]
روی چو بی آب شد [illegible] / پشت چو بی آب شود [illegible]
کاه جوانی منگر [illegible] / زود رود چو سیل [illegible]
قطره که از پشت [illegible] / کو سری از مهره پشت [illegible]
کوه سلک تو [illegible] / مهره مخلخل شود از [illegible]
نقش ترا چوشش تن [illegible] / نطفه تو خون ترا آب کرد
مشت [illegible] / چند ز انگشت تو در عقد [illegible]
مشت کراز عقده تو [illegible] / [illegible]
مردی آن مرد که کم خوش کرد / مرد و کره بر زد و خاموش کرد
مردم از شهوت [illegible] / زان گره [illegible]
چند بود باسه توان [illegible] / [illegible]
مرد نه آن شد که ز شهوت برست / مرد کسی دان که ز شهوت برست
طفل که بازی [illegible] / در صف مردان [illegible]
مرد که تو [illegible] / [illegible] شیطان [illegible]
[illegible] / [illegible]
دیده بود مهره کش [illegible] / [illegible]
رسم [illegible] / شیر [illegible]
آنکه بجه رشته کش [illegible] / جهد غلام [illegible]
کند بود گرچه که دندان [illegible] / مست زبان [illegible]
چشم پلیدی که [illegible] / بی‌بصرست آنکه [illegible]
چرخ که شد غمزه [illegible] / [illegible] آنکه خرد نازاد
دل بکن از شهوت آلوده [illegible] / خیز مده نقد جوانی بباد
ستر [illegible] مطلب گاه سلیم / باقی از سلک سلطان کلیم
تا کت از [illegible] شیطان [illegible] / وقت غرامت [illegible] بکار
گر بولیت [illegible] شود / دیو تو لاحول کم بیرون شود
هر که در بیراهه [illegible] / نقش مراد [illegible]



خواجه کر از حد مضمضه در کند / وای که آن شام بلا کی کند
کست شبی عارف پشمینه پوش / کس نشد بانگ معاذن گوش
چون ز میش دور بسلطان رسد / سنگ بمحراب خرامان رسد
شب پره در قبله خورش بی هوس / صبحدم از بانگ نماز خروس
زاهد خشک از پی القام شوم / کش سپه از جوی کسان آبجو
گر تو بمحراب شوی آبجوی / روح فرخ رخ او دان ابرو
هر چه در آلوده کی افتاد پاک / پیش نظر پاک نبود تابناک
دیدن خورشید توان کرد تاب / بس که توان دید ازین بیش دراز
رفت ز آلوده تنها بدجهان / پست نماید تف آب آسمان
گر زنی دم زفساد و زرق / آدمیان تا بملایک فرق
عصر حدیثست بتفرق اندکی / مغرب و شام از معنی کی
هست با ماه و فلک دامر / چشمه از بیخ خبردار
نور جهان از قدم اولیاست / حاملان سر جسد توتیاست
مرد به پشمینه درون گم مکن / کوست جهانی ز موی سیهان
هر بزرگان نشناسد کسی / صحبتشان تا نکند هر کسی
رو بفلک تا نگری حضر قدر / چشمه خورشید چو در بار نور
هر یک از ایشان که بچشم حکمت / در محل خویش هر کی علت
ای که بسیار نگری ذره وار / هست معتقد ازین چاره
نسبت مردان هم ازینجا بجم / مردی اگر یافت پای کرم
پرتو اثر از خشش چو گشت / سنگ سیه جوهر رخشنده گشت
چند چو سگی بر زمین دی سوی / پرتوشان جوی که گوهرسوی
اینهمه مردان که ملایک رخند / مور نمایند سلیمان فرند
دگر ز مردم تن تاب یافت / لعل تراز چشمه خور آب یافت
سر به دامان کسی در بسر / گو گند است غرقه بدامان تر
قبله مکن پیر خرابات را / تا بخرابی برد ذات را
ابرو قبله چو اشارت شود / خشت و گل آمد بر کوه وجود
کرد ستون جان تو صبح قیام / بام زمین بوسه زند و السلام
در پی آن سرچه دوی چون بق / کوه چو خود نفزاید بزرق
مرد سیه نامه بخشش و غرور / تیرگی خویش نگارد بنور
برهمن است آنکه کند سرخ و سپید / تخته شیاشر بود و خط سپید
باده و تسبیح بیک جا خطاست / مسجد و معراج بیک شب کجاست
مسجد و میخانه چو یکی بود / قطع ز سیران مصلا بود
طاعت آلوده نیاید بکار / مشک جگر سود نیاید بکار
زمره او تا که در صیقل شوند / میخ رباینده چه باطل شوند

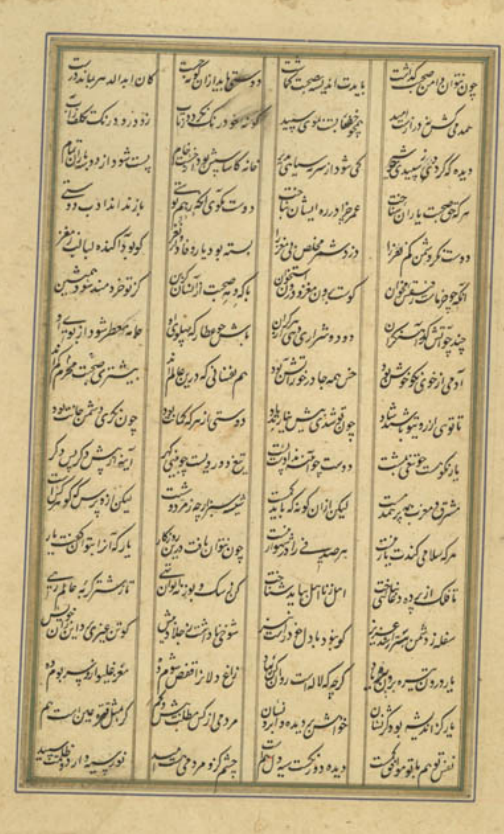
صوفی میخوار که گوید حلال / گر همه کشفست همان جز جلال
عکس و خیالی که نماید ز می / هست لبنی شیشه تر زدی
صورت پاک از پی بستان بخواه / صدق و امیدیست طیبان بخواه
جز که روش ها کرد و منت / محتسبی گرچه جوی نیست
در سرآن به که تو داری بهوش / راه ز ما نشنید ز راند از هوش
جان مکن اندر سر کالا گرو / بار بینداز و سلامت برد
دیشب کرگی بقفا کرد دوش / بسی دم تنگی پا کرد دوش
طعنه بفقر به که زند بر تزار / کاه بیک تو ناخن اژدهار
ای که نکردی تو قدم در آب تر / جز قدمی خشک چه باشد دگر
تر قدمی با پیه دیگر بود / گر همه تو آسمان قدمی بود
فقر گزیدی جان علمی پس منت / جمله دمی قدمی بیش نیست
زنده فقیرست که دم باشدش / اوست رونده که قدم باشدش
خضر و مسیحا که مکرم شدند / مایه عمر از قدم و دم شدند
بین که پی سگ با بند آن بوالهوس / گر نفس خویش برد بر هوس
مرده بدان خسرو که زنده بود / کرده بهر جا دم عیسی گرو
نه که پستانی و دهی حبس / خاصه که بستانی و نفسی بحبس
خواجه که ایشان بکنند خواه جود / شحنه جوز و بامی و مطرب جو مرد
مرده صوفی علف شاهیست / موش خانه که چو از دام
زاهد زند دست گره کرده سخت / عقده گشایان بکهن کار زر سخت
بیشکری گوکری ساز کرد / خلق به نهان کارشان ساز کرد
غم خورد کیسه پر سنگ دل / گنج پی زر خواجه سود تنگدل
آه ازین طایفه زرق پیاز / آستین کوته و دست دراز
چشم سیه شان ز تو آگاه هیبت / دام سیلاب پی ده ماهیت
زشت بود صوفی و صل زر کش / سوی تو کو هکران بر سر کش
موجه تراشی که بهرت باد سخت / خود شوی اصلح که گر الفت
زر چو بسنجید بسنگ و شکوه / هست گران تج بسی از سنگ کوه
چون که نسنجد سر تو تار موی / کوه چه سان میکشد آن ابر جو
دعوی فقر و عمل زردام / فقر گر آیست تجارت کدام
زنده مقام که بود پاکباز / به ز عبادت که با چون راز
عاشق نه عاشق درگاه هست / زانکه ده دهی خوران ابغیست
انکه ز دنیاش نباشد غمی / حاصل هنر ما چه اندر دمی
... دو درم / تهمت اسراف بهند کرم
کب زر از خود بشرست شود / هر روش فقر بخدمت بود
تا تو نه ... نگار ... دست / برهمنان نه بت زر پرست

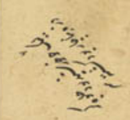












چاشنی دارد و سر کن بکام | شهد ز لب نوش و کلاه از شام
در رود آتش دل سنگ تنگ | راه نیابد بدل چو سنگ
شوق نباشد بتمنا رم | تا نبود جوشش خونها کرم
دوست که مهرش تمامی بود | جزوی از اندام گرامی بود
دوست صحبت چو فراوان بود | خوار شود گرچه که سلطان بود
آنکه فقر و شناسش کمی | زانکه از دو نگاهش کند
گرچه بسوزد دل عرباز تاب | یک دمش چشمه خورشید نیست
کرم که پروانه بر آتش برد | بوسه از شمع بجانی خرد

بازجست اهل دل مردم مرد | بس دل مردم که بغفلت گذشت
وانکه بود آتش او خاک خیز | زخت وی از شعله ندارد گزند
پوست چو شد پاره از بند بند | خوش چو سنگ بر در سوختند
جزوی از آنکس که بر بند پاک | مرده بود گر نشود درد ناک
قدر عزیزان نبود در حضور | چاشنی وصل نه آنند بود
عاشق مفلس که دلش بر نساخت | بس طلب وصل کند راحت است
دل که بسوی خطر و دلکش بود | هست چو موری که بر آتش بود
ای که ز جانان کنی اندیشه | کم نتوان بود ز پروانه

حکایت گلخنیان که از سر حمیت بمعشوق از گرمی مهر سوخته لفظی و معنوی

کلخنی ای کرد بشلاء نگاه | زحمت دل چون بگران شد
شه چو بگرمابه سپیدی فراز | سوخت بر دیش برابر نماز | در رخ شه دیدی گرمی | گاه بمردی و گهی زیستی
شاه دره و دیدم در یافتی | در دل از آن سوز اثر یافتی | گردی از آن گریه ز دیده جوش | خنده و زده دیده نهفتی بنوش
روزی از آن غم که غمش از رفت | جذبه عاشق که حالش از رفت | رخش ز گرمابه دگر سوی تاخت | گرم سوی گلخنی خود شتافت
کلخنی سوختگان سوی ایه | تاب نیاورد که آن زودتر | او شد از آن سوی گلخن باز راه | سوی گر شعله آتش چو برق
سوخت تن و جان ز نجات دود | او تماشا ز خود آگه نبود | سوختنش دید چو معشوق خام | تا بد و سوخته بود او تمام

مقالت نهم در مرافقت و موافقت رفقا باتفاق و معاندت و مساعدت قربا باتفاق و استدامت مودت محبان مع الاحباب در صفا و وفا و استحکام ثبوت

ای که بپیری نفت یک شرار | لاف چو چندم مزن از عشق تار
زان همه کار داب نکوکاری است | پایه اول ادب یار است
زانکه در آفاق بر نام و سیم | هیچکس از دوست ندارد گزیر

بخو

ترسم او گوش آمیزت آدمی / دیو بود و مردم بی مردمی

مردمی از مروت لازم است / عود که بی بوی خوش است هیزم است

سرکه که با آب [illegible] است / نی هر چه [illegible]

کس بتکلف نشود دوست [illegible] / تا طبیعت نشود [illegible]

نامی صفا [illegible] نام است / آب خوش [illegible]

گر شری در دست کسی [illegible] / گر بود [illegible]

یار چو در کار رسانند [illegible] / کار که [illegible] یار [illegible]

خوش بار است [illegible] / ور نه همه رنج بود [illegible]

[illegible] / کافر [illegible] دلبند جان

دلی که [illegible] هنوز / یار که دل سوز نباشد هنوز

یار چنان باش [illegible] / بوی سلامت [illegible]

یار کسی کن که صفای [illegible] / نی گل [illegible]

میل تو [illegible] / آدمی [illegible]

سفله [illegible] لگام / [illegible] انجام

دست تبر زن تبر [illegible] سخت / سایه کنان بر سر [illegible] درخت

کنده [illegible] کمان / بیشتر از [illegible]

تو بنیوش [illegible] / او خود [illegible]

گرمی تخت است [illegible] / کنه بود ناشده کرسی [illegible]

لطف که با روی [illegible] / بر دل یاران [illegible]

فاقه [illegible] / خفته [illegible]

عکس [illegible] / چون تو کی [illegible]

گر چه [illegible] / مرده [illegible]

دوست [illegible] / نو [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

دیده [illegible] / کو شود [illegible]

خاطر [illegible] / مردم [illegible]

[illegible] / نام تو [illegible]

آینه [illegible] / زنده [illegible]

دوری [illegible] / [illegible]

[illegible] / کرم [illegible]

[illegible] / کل [illegible]

تو [illegible] / او زنی [illegible]

ده [illegible] / آنکه [illegible]

محسن

ولکرمت

می کم است [illegible] شود / چون [illegible] شود

در فلک [illegible] / پایه [illegible]

تخم [illegible] / پشت [illegible]

تکیه بود [illegible] / پر [illegible]

آهو [illegible] / [illegible]

وای [illegible] / گو که اقبال [illegible]

بید بود [illegible] / سایه [illegible]

خود [illegible] / ور نه [illegible]

چشمه حیوان [illegible] / زهر [illegible]

لیکن از آنجا که دل [illegible] / گر چه [illegible]

باد [illegible] / [illegible]

بوی گل و لاله [illegible] / در [illegible]

آتش [illegible] / [illegible]

کوری [illegible] / چند [illegible]

چون [illegible] / [illegible]

آنکه علیکم [illegible] سلام / به که سلامش [illegible] سلام

وانکه [illegible] / سنگ [illegible]

دامن [illegible] / گو [illegible]

[illegible] / روی [illegible]

[illegible] / [illegible]

چشم [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / صد [illegible]

[illegible] / [illegible]

کو [illegible] / [illegible]

دولت [illegible] / [illegible]

[illegible] / دست [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

کان [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / گر تو [illegible]

مردمی [illegible] / [illegible]





حکایت مردی برادرکش که قصد خون خود کرد و گردن به تیغ داد که گردنش زند و خون او هم در گردن او کرد

گردکی از جهل که مهر آزمای | روی ستانی که بهر خدای
گردن من زان قدری پیشتر | کوزه بدار من قدری بیشتر

وان دگری گفت که بطلان کرم | تا هم دو مردن او منکرم
هر یک از آن کوزه در آن دست برد | جان برای دگری می سپرد

مرد سپاهیست که شمشیر کر | ونه دو آن حال تحیر پذیر
گفت چه خونیست شمارا بهم | وین چه طریقت و وفا از هم

مرد و نمود نه که یاریم و بس | وین دو ما بیست دا خر ریفش
گرد برادر کش غدار کی | پسر بگریبان ستمکاره ای

گفت سپاهی که شمشیر کار | از سر شان بکند و بر مرگ زار
دوست به جان ... جانی از دو بهر | من بچشم جان ادر زنو پوست

هر که برین کو نرفته در دو بال | عیش خراش بود و خون حلال
زان شغبی کان دو ... جسته اند | قصه بگوش ملک ادا خسته اند

داد ملک آن ده جوان را خلاص | کرد بعدل آن دگری را قصاص
مرد که با خون خود او را بدست | چون بگری دشمن جان خود است

خسرو از اهل کرم آن جوی | قطع رحم را رحم الله کوی

مقالت یازدهم در شناعت بخل امثال ارذال و مدایح فیض امثال افاضل و فتح باب بر روی سائلان که قطره قطره گرد کنند و دریا دریا بر کران بریزند و ابر تر نکنند دهان جوی آبی که اگر قطره ای از کف ایشان بچکد چشمها سیل از کار و کان بکنند لفظی و معنوی

بحر ... کردم ز هر اندیش | به ز سخاوت دگری پیشه
سیم که اندر کف مردم دهند | آخر از آن به که بخاکش نهند
زر بود و چون بخاک اندر است | خاک بود هرچه بخاک اندر است
هرچه نخوردی و نهادی چو مور | خاک خورد روزی او بی نکور

غایت ... سر کرم آمدم | بین که رقاص ... تنگ کرم
جانوری کو بجز از مردم است | در علف یک شکم خود دم است

آدمیت آنکه ز بیرون ... کار | پر کند او صد شکم و صد کنار
حال چو اینست پس او آدمیست | کودک از آن است سبب ... است

آنکه ز دادن کف بخشنده بست | کی زند از خوش ... دست
مشت چو شد بسته ز تا ... چیز | دست نیاری ز دو ... بخشش تیز

مرد بسر دی کف ... امانت | گر نفس ... کف ... دریا ... جیب
بسته بخواهد گره خود قلم | شد بجوانمردی ازین در علم

بسته بود پیچ ... اهل جدام | گر گهر ریزد نگشاید تمام
آزاد چو کف بست که ... جبین است | بند قلم موجب ... دو بیست

کوهلتانی

گرچه گشائی گره مرد دین | به که ببندی گره خویشتن
خانه ... آتش است ... جاری | زانکه ... پاشد بحوی ... کری

تیر کر انداخت ز بازار نام | زانکه ... شسته سوی خود دام
تیشه که یکسر سوی خود ... انیش | خنده ز نوازه و بند ... نیش

لطف کجا بیست که دوری بود | برزن و فرزند ضروری بود
کیست کریم آنکه بمسکین دهد | تا پی شهرت زنی و ... فتح

هرچه توانگر ... ات بخند | وان ... بازه بر ... نکند
آنکه ده پر به پر ... کم | ز اهل نفاقت نه ز اهل کرم

کر بوتمی اندر کرم ... فشان | پر نکند ... تو بنگر رسان
خاک برابری ... خراب | رفت به دریا و فرو رفت آب

هرچه نسبت ... کشی | بخل اهراق ... نکو ... بی
گرچه عطا در همه جا ... گشت | هرچه بهنجار بود آن خوشت

دیده که از سرمه نظاره دلکش نهند | پس همه از ... مسلش ... نهند
دادن ... کرم ... نهند | دادن شعله ... خند

آنکه دو دم جامه ندارد بپوست | ای خردمند ... ست ... دوست
شفقه ... گشته ... مردی فقیر | رحم مکن ... کو سیر

صحن چمن شد چو خزانی نشان | باغ بود بر سر زرفشان
آنکه توانگر ... بال | گرچه ... بود ... مال

از دو یکی چشم کرم را نور | در سه یکی قسمت خیر الامور
پر دلی آن که ... بود | پر دلی از دو ... بود

آنکه ببخشش بنهد از باده روی | وام ... نشده بوی
وانکه گرش ... جای است | بخشش دیوانه و ... د

ای خرد ندانم ... | کرچه خود ... بخورد
زشت بود دست در ... | می بکوا مردی ... جنز

ای که سخاوت همه دمی کنی | وه که اگر ... نخوری لی کنی
جود نه از ... و بس | قسمی از ... و بس

حکم سخاوت به ... | از درمی دانک ... جیب
کیست که آن ... | هرچه ... دهم

کس نه روش ... کند | زانچه بیاید همه ... کند
همت ... تقاضا ... خنک | شاخ ... جنبیت ... سنگ

بینه خورد چون ... | بس که فتد بهره گنجشک و مور
شیر که بخشش ... دهم | قوت کلاغ از ... دهم

عرجه سفله که ... | غلغل ... که بار ... جنت
عشوه ... | پکس ... بسته دار

برکند از دهن چشمه نوش … / گر فکند لقمه لب را بکوش
خواجه که او هست نکو نام خویش / کی دهد از لعنت تو نام خویش
وانکه شد از عشوه دهان عشوه خر / چون لطف کو هست بکردد اب در
کرکس اگر شد پایه مقبل ز اش / بر ملک و شحنه بخشم و خراش
نا نخورد آهن پولاد و سنگ / نی بجهد از جبل کان بنک
انکه برادر آن انگشت بود / تنگ دهد بر سر او نکشش بود
کوزه که بار یکی بود دل کوی / زو همه بار یکی رود آب وی
داده جمل کم نبات ابهی / میل نباشد که پذیرد کهی
شیشه کلانی که چکاند چکش / هم مدد قطره بکوید بس
دست جوانمرد بود گنج بار / دست نکو نان هیچ نکیر قرار
دست استاد دست استاد / دست نکو نان دست ساید را
یعنی اگر تو دهی از کف در است / سجده کند دست تو پوشیده دست
سر بنهد از دهن پر آدمی / پله چو برگشت بود سر تکن
پس فشاننده که ریزد بر دو ن / گرد دو جنبنده هنر در تکان
گرم روی کن که بر آهی بلند / گر جنگی در زمین افتد زغم
شعله کشد پس سوی بالا ز خاک / قطره نکونسار بود در مغاک
یا بد چو بخت ده اختر فراز / یا بستان هرچه ستانی باز
منزل مهمان نبود هر دری / بار عزیزان نکشد هر سری
خس که کند پرسش گرمی کریم / کاتش خاشاک بود زود میر
بوم بشب طعمه خورد زود زود / باز رود طبل زنان در شکار
مرد دلیر ارچه ز خون کام سیر / سرخ کند خنجر غنچه
کار جوانمرد نه بر خود دست / مردی در زیر جوانمرد هست
دور بود مشعله هر جود و دوا / محو حس ارعرق ... خراش
می طلبی از فلک … / کار به پستان … مجنون
سوخت شاخی که ندارد تری / پخته دستی که ز تر زد نمی
هرچه که امروز تو انکرده ای / روز دگر قیمتش …
قطره باران که جسم اکم است / چون برسد وقت جود و کند
هرچه دهی هر دو طلب کن نام / نام جو دهست … علم
باشد حی … / سایه خود از برگ … فراخ
نام سخن … / زانکه ز خود … کرد
نام … / زانکه … کرم
هرچه کرم بهر … / مزدوری نام نکو …
و آنکه بنا … / حاصل نام تو چه باشد …
زر ز پی نام بخشد کریم / نام ستان هیچ ستانم

سایل برفن … / انکه دهنده … اکر
دم دهد و مال … / مرده بمن هیچ … را
و آنکه بدهی چو ده شد خداست / منت بیهوده نهادن خطاست
از خرد … اکر بود / یک جو … نقش … اکر
بار که مرد ور چه سیلی برد / یک من یکدانک … برد
و آنکه … منت ده / و آنکه تو چون کوه بکر …
هرچه دهی می … منت / و آنچه پشیمان شوی …
بیشتر از داد … / هرچه که بتوانی از آن … ستن
کار که اندیشه کنی پیش از آن / هیچ پشیمان نشوی پس از آن
کس نزمین … لعاب / قطره کی از خاک … سحاب
جهل بود … ناتوان / محو … کار
مهتر … وقت خود … / کو برساند … خوری
گاه سخا از پی نانی زبون / اگر … عالم درون
دانه شان مرغ … / گرچه خدا اشان … بیشتر
نقش … دل / مقلد دیده … دل

حکایت جوانمردان تشنه که شربت زندگانی
فدای آب خوردن یکدیگر کردند و خود با جگر خشک جانی
خشک آوردند و خشک گشتند لفظی و معنوی

پاک روانی که … / چون دل پاک … آراستند
کعبه روی چند … / چون بقدم طاق … نام
چون … / بر … تقدیم …
راند مردن … / سوزش شان … سوخت
از تف … / شربتی از مطهره … تخت
زانچه خضر … / زره بده باد …
عیسی جان … نقش / ابر است … بری
تاب که وارد … / تا نشوی پس پشیمان …
… / هرچه ده بدبار … ستانی
تکلم … افسوس / کار شان … بیند
دولت شان … / خط … حاصل …
مال … / تشنه فتاده … ختم
بیخودی از پای … / تا نه سواری … شت
… / دو اجل … جان
تا که از اطراف بیابان … / گریه کنان آمد … فرو
پیش یکی برد که این … / بر سر … تشنه روان …
چشمه حیوان خور و تشنه میر





گفت فرستنده که گر ز دشناس / کایزدیم بود و بتو این هراس || ور دمنش عنان دم لگام / در غضب او آورد از نفس خام
من چو شدم چیره بر این کوس / آب و سری از خرمن زر جو بس || کانچه غزا زین غضب آرام جای / بهر خود است این نه بهر خدای
کشتم ز درت که رها کرد و بس / بس بی ادب از بهر خدا کرد و بس || انکه جهادش نه پی دین بود / این کند و شرط غزا این بود
مرد غزا جز پی دین نکرد / دید بی خسرو اگر این نکرد
ای آب حیات علم افراشته / تخم ستم در ره دین کاشته
غافل از آن در که عنایت ... / فارغ از آن غم که حساب ...
در پس آن پرده که راه ... / هر سر کشته که گواه تن است
انکه کشد عهده یک تیغ ... / روز جزا بر سرش آن تیغ و دست

مقالت سیزدهم اندر اندرز شاهان در غایت بی پناهان
و از غایت دادخواهان و بجلیه اعمال ملکی نصف ...
و بجلیه اعلام ملکی منجدان و دراز دستان ستم ...
تطاول دیدن تا کوتاه دست بودند و ایزد دستان که ...
تلطف پیرایه کردن تا سایه پرور راحت شوند لفظی ...

اگر از دو دستان صد هزار / شد فلک چون بود انجام کار || آه کسان خرد نباید شمرد / آتش زنده چه بزرگ چه خرد
تیر ضعیفان که گشاد از کمان / بگذرد از نه سپر آسمان || چیره زبون گیر چو ضعیفش کند / شه ز کس در پشه خانه خورند
گر همه سلطان تماشا رود / خرمن درویش به یغما رود || پیل که بر روی زمین پا نهند / پای نه بر مور ضعیف ... نهند
بخت رعایا چو رعایت کند / خشم ملک جمله عنایت کند || رحمت مادر چو فزاید ز حد / شیر شود خون که به پستان ...
چون طلب دخل ولایت کند / گوش کن ار حکم رعایت کند || از صفت ... / نی همه چون تیشه سوی خود ...
دشمن اگر خود همه پیش و پس است / عدل ملک حرز ره او بس است || راه دو ساز قدم بخت او / سنگ مقام محک ...
تیغ بعدل آینه پادشاست / چون ستم رفت کلید بلاست || عهد که از تیغ شود ... / باز هم از تیغ شکسته ...
آب کند گر چه بنا را خراب / رونق دهد گر ز سرابی آب || شه که نه بر تخت تمکین بود / شیر فلک روبه چشمین بود
گرد بلایی که در اسلام جست / از خوی مستانی شاهان نشست || شاه که تا شب بسحرگی خورد / روز بخسپد غم دین کی خورد

بود

حرز ره اوس

رفت

خشم شود ملک بفرمان ... / اره شود تیغ ز دندانها || گر نبود کین مکن ... / خانه مظلوم ... عوان
در تو ز بیم ملک آزاد ... / بوزنه را رقص از استاد ... || مصلحت ملک ز نقد عطاست / در همه جا حکم سیاست خطاست
موی که پیچد ز پی شانه ... / گر تو زنی استره دیوانه ... || شانه بسر ها هم از این ... / کو بزبان ... کند موبموی
استره یک سر ستردن ... / زان همه روی سر اندر ... || آب سلیمان بر دو و دو ... / منهی کرباسه و جاسوس ...
شه که بود عصمت عالم ... / آفت فتنه است ... || هیزم سوزان که بابش ... / نور چه بینیش که خاکستر است
نور چراغ آنچه ... کند / طاق سیه زاویه روشن کند || تا نکنی خدمت سلطان دلیر / تیغ و سنان ...
گرچه ملک بود و بر خرد / بد شود از کارگزاران ... || خواجه که دامن بکناری کشد / پیرهن از سرو بالا کشد
گربه که شد مطرب شیر ژیان / زو نرهد طوطی الحمد خوان || تا کند دستور در انگیز ... / نوک قلم ... خون ...
اشکره از پی چرز و کلنگ / مست چو آوردش ... چنگ || انکه مراد وش ... / بیشتر او سوختن ...
شغل سلیمان چو به دیوان رسد / زاد میان ماه کیوان ... || نزد بزرگان و دیانت شمار / قیمت ... عشق ...
طاقه خامه شان دود ... / در رقم خویش چو ... || یک خطشان بی شکن ... / حاصلشان ...
صد فن و جهل ... شود / همت این علم ... شود || انکه کند خانه خلقی خراب / کانی و ...
وانکه جوی روی ... / خنده زنند ... || خامه صریری که ... / از فن شان ... آب ...
کرده قلم را ... علم / مرهم ... سرای قلم || انکه خطرات ... رقم / پیچ ...
هست قلم کاتب وحی خدای / خواجه کند ... || وه که از آن مایه ... / کان ... باطل ...
خواجه خورد لقمه شیرین خویش / خامه ساعی ... || زخمه ... / زمره ز عقرب ...
کار جهان چون ... / ریش ... خطاست || حرز ... / رقعه ... شود ...

هیچ کسان چشم زکین کم زنند
مورچگان پلک به رخم زنند

ظالم اگر خود به زبون میرست
تا نشوی خوش که زبون کشترست

گردم اگر خود ته خاک درست
راست مدان کش کژی دیگرست

گرد پی ستمکاره نخوشی متن
گرگ که تو بهتر تو باد افکن

روبه صحرا به سگ خانگی
گفت که چند از دم بیگانگی

داد جوابش سگ روباه گیر
تا نگرفتم ره تو راه گیر

خاسته با گربه بیداد کیش
گفت بخلق تن هم پای خویش

گربه بعهد کو پی انگند
گفت ز تو طوق ز ما بند

تیز زد از پای بطی ماهیان
رفت زیک رقعه چنگش بخواب

گرچه جوان لقمه نیکو خورد
هم بود ش نام [illegible] خورد

پیسه مرغان که چنان پاک شد
نام وی از شکره خاشاک شد

ظلم جوان کی شود از بند پاک
ملک نشود سایه [illegible]

ظالم مغلس چو سگی که گرد
لاله کنان پس [illegible] خورد

یک سگ که جیفه [illegible]
گرگ درنده است برای گزند

شحنه چو برداشت کمان ستم
زه گگ کند انکه چو تو نیست هم

شاد شود سگ چو [illegible]
دست زند سگ چه کند [illegible]

پس ستمکاره مکن [illegible]
زانکه فراوان [illegible]

یک نظر شه [illegible]
پرورشش از کارگزاران [illegible]

در تف خورشید [illegible] جهان
سایه زابرست نه از آسمان

گرد تنی گرنه [illegible]
تیغ نیکن که کم از سوزنی

سوزن ار پوشنده [illegible]
گرچه خرد و برد بر آورده [illegible]

ای که [illegible] کنج [illegible]
یاد کن از فاقه بی توشه

تاج زرش [illegible]
مشعله [illegible]

سیر همه گندم سلطان خورد
گندم [illegible]

مهر ز [illegible]
در همه یکسان نگر [illegible]

گر بمدارت [illegible] عزیز
گوش گران [illegible]

موی [illegible]
کوه [illegible]

خاری کی را چو پا در رود
گوشت از ان [illegible]

گل بگل اندر [illegible]
خاک نه خاک [illegible]

تا جور از [illegible]
از پی نام است نه از بهر کام

برتر از ان شد [illegible]
گو شو از نام بزرگی [illegible]

در تو کنی نام بزرگ [illegible]
بحر [illegible] آمد و قطره [illegible]

زر که ستانی بستم وا [illegible]
ور چه [illegible]

بذل ستمکاره [illegible]
نام ز انصاف [illegible]

پیشه قصاب چو گیرد شبان
گرگ پس یلان شود [illegible]

گر تو شوی [illegible]
چشم و دل [illegible]

در که غیر کرم پیش [illegible]
قدر من از قدر تو [illegible]

خون من و تو [illegible]
هر چه که بر خویش [illegible]

بر دگری [illegible]

حکایت خطا کردن شاه تیری را [illegible]

در محل تیغ سر [illegible]
تاجوری از ملکان [illegible]

صبحدمی خاست [illegible]
رخش [illegible] اند صحرا [illegible]

صید کنان [illegible]
بود یکی کودک [illegible]

بر پی [illegible] بود [illegible]
ناگه از انجا که قضا [illegible]

طفل آسیب [illegible]
وید [illegible]

در نظر [illegible]
ناچ [illegible]

جست [illegible]
فتنه محابا [illegible]

کرد خطا [illegible] خطا [illegible]
موکب دولت [illegible]

باز بد [illegible]
خسته [illegible] جگر سوخته

تیز [illegible]
داو [illegible] قضا [illegible]

قطره [illegible]
ماند زبان [illegible] داوری

با دل [illegible] زبان آور [illegible]
که تا سف [illegible]

گر سر انگشت [illegible] دندان گزم
یافت خبر [illegible]

خون [illegible]
بر پی [illegible]

خاک [illegible] سر کرده [illegible]
او چنان کرد که صحرا [illegible]

هر که [illegible]
شاه چو دید [illegible]

کرم فروجست [illegible]
[illegible] طلب کرد [illegible] تیغ [illegible]

[illegible] دگر [illegible]
تیغ [illegible] سر خویش [illegible]

در نظر [illegible]
گفت مکن [illegible] خود سور کن

وام خود [illegible]
ور کنم [illegible] غلط ره بری

مزد [illegible] یزدان [illegible]
حکم قضا را برضا در پذیر

[illegible]
گفت که خون [illegible]

مرده من زنده نگردد [illegible]
تو که غلط زخم زنی خون بود

من که [illegible]
نزد خدا [illegible] ناچیز باد

من تو [illegible]
ای که [illegible] کرده [illegible]

وا چنین [illegible]
ضابطه [illegible] داد بند

تا کنی آوازه [illegible]

مقالات چهاردهم در تحسین [illegible] خایی و تحریر [illegible] کتاب که در صدد [illegible]

ای به بدایت قلمت آراسته / خواسته خلق فزون خواسته
خفته تر از خاک ز آسوده‌ای / پاکتر از باد ز آلوده‌ای
دولت روزی که ز تو داده‌اند / عصمت جیلی که ز تو زاده‌اند
گر دولت این سکه نشاند ترا / در همه آفاق که ماند ترا

گرامی نماید کرم خیزی چپ گدائی که لعل یاقوت از بیکان
انگشت افروخت در اشتند و از بیم و ختن انگشت نهادن
سوختند و دود دلگیری سوزندگانی که دوزخی آشام کردند
وارو غمی دردناک هم بیاوردند لفظی و معنوی

گر درم به بود گو مباد / صدق تو بس در کرم اعتقاد — انکه بپاکی گهر گشت پستیش / هر چه که دارد برکت نیستش
در تن مرد از پری ان همی / سیر نگردد شکم از دل تهیست — قطره که افتاد بگل در نگشت / وز نم شبگیر سبو بر نگشت
شد شکم و حلق تو وصل فراخ / باز شکم تنگ بود دل فراخ — مال کسان ایچه که حالی خورست / چون بنهایت نگری آتشست
شعله که از شمع زبان کش شود / آن همه موم است که آتش شود — آتش سوزانست چو مال حرام / خام تو بی پختن سودا خام
بهر چراغی بود مرد تیز / شیر کند ز آتش سوزان گریز — زاغ سیه روی بود چیده چین / مرغ سیه چشم بود دوربین
زر که بر نکهت چو پر مگس / لقمه مکن کو نکشد از پس — کیست که این لقمه فرو خورد نکرد / وآنچه فرو برد تاراج نکرد
ریک حریصی که بسوزد زر گنج / کی دهد ار در کفش افتاد گنج — ریگ که آتش خورد از آفتاب / سیر کجا گردد از آشام آب
چشمه خورشید جهان نی خوش / تشنه قطره است به همی پیش — مرده زر را که ندارد نمود / دست کسی داشت که محتاج اوست
هست می ده که نبود بکو / مردمک چشم شکالان کو — آدمی ازوی نسزد خوان / گوشت چو خورد تیه بار گران
گر همه گیری است که مال حق است / در نظر خلق جهان لیس است — ور چه بود خو من پیش کار / هر چه از پیش منت ندارد عیار
تازه که روز مول تو / خنده گل بر ده در گل بود — خاک بسر مرد تهی چشم را / گر پی زر دوست ... را
ای به دل مانده چو موران اسیر / در ته باری چو ستوران اسیر — مور که حرص تو دانه خزون / زنده بود زیر زمین سرنگون
خاک خورد مار بسالان گنج / لاجرم از سر نیش آمد به رنج — انکه دل گور شد از حرص مال / فرق نداند ز حرام و حلال

بنگر

کا خورش دشمن کیان / دانه همان است که شیطان همان — ذوق نظر پر بیابی که هست / چشم چو بستی همه تاریکیست
گرچه خورد اشکم بی تعلیم / شک که بر هر ره بر آرد نکام — آدمی آتش خورد از چه فزون / کژدم او دود نیاید برون
خط که به پیشانی خاین بود / جایزه غضب حیاتین بود — در شکم باز که چندان خطست / تذکره جان همه دو صد بیست
آتش از انجا که خیانت گرست / بهره کارش همه خاکسترست — خاک تو چون بیخ گهر گشت زار / دانه یکی صد شد ارد بار
انکه دود بهر کم و بیش را / راحت نماید روش خویش را — کار پسینه کنی شیار است / آن همه تیز نکس سینه کارست
پس همه بینی نکند لقمه خوار / رو نکر از وعده دیکل خوار — بهره رم حیله خاین بسیست / هر که دلش خورد چه ابلهیست
انکه ندارد بخیانت هوس / هیچ امانت نپذیرد ز کس — چوب نگیرد به آب جای / سنگ نباشد بهوا دیرپای
سنگ که ره نیست هوا ارو / در رود آتش مدارا اوراو — انکه شد از قطع گره کرم خیز / چرب زبان باشند و دون تیز
وانکه بود تشنه مال کسان / در رود از حیله بچال کسان — صیقلیان تیغ که روشن کنند / تیز نشان از آلایش روغن کنند
افکند در مهابه زبان بجد / تیغ درم سیر کمی از حد — راتبه آن هر جو ارباب نوال / گر خورد از بوالعجبی جای کوال
خون کسان مخور دانی ذرنگ / می که خورد شیشه بود و از آبچنگ — در زد بمحراب که چهنا ربود / از پی قندیل و مصلا ربود
گربه اگر خورد حجابی کست / هم بحرم صید کبوتر کند — گر غرضت یجی خرت ... / آب خوش از تو نخورد هیچکس
آب که در حجره روغن خورند / جوشش دل و ولوله حون خورند — گرچه همه خلق خیانت گرند / لیک دو قوم از همه خائنترند
زان دو یکی عالم تزویر ست / دوم شان حاکم تحریرست — گرچه دو بیچاره دوره داد منت / لیک زتحریر کس آزاده مت
باز مبادا که فتند شهرشاه / در قلم سنده کان سیاه — زاغ نشاید که من حشمتی / خال سیه به رخی زشت
لشکریان خود زده ان اشنا / ساه شناسند به تزویر شناس — انکه ودو بیمی ازو حبت پاک / وانکه برد بیمی از و رستنا ...
قوم دگر هم که زهر شه اند / چون نکری راست کرائیده اند — در روش جامه مجو کیمیا / زانکه نرسته است شارع کیا



حکایت آب ریختگی شیر زرد و سگ و آب بردگی رمه

مقالت پانزدهم در ملامت مودبان که تعصب و عصبیت جویند و سلامت مودبان که بحکم [illegible] کوشند و رفتن خار از دل [illegible]

کشته شود زود عقابی که سر / دیر زید مرغ کم آزار دیر
گربه که مرغی به زبان آورد / گوشش و دم خود به میان آورد

حکایت

غصه مخور زانکه [illegible] دوست / خشم فرو خور که [illegible] دوست
زهر کشنده که زبانی شود / گر کشیش داروی جانی بود

هر که نه در روش مسلمانیست / حاجت کار از پشیمانیست
هر که مسلمان به پشیمانیست / وانکه پشیمان نشود کافر است

با دل نیکان نبود خشم یار / هیچ گهی کرم نباشد خیار
ساده دل از کرم برآرد نفس / در [illegible] کرمی لطف و بس

طفل که گرمیش بر آید بر او / آتشکی باشد و آب [illegible] دود
خشم کریم ارچه که [illegible] گشاد / از پس آزار نوازش کند

نخل که خرماست همه باد او / پرورش خسته کند خار او
مردمی سفله مدار استوار / کان همه خشم است در انجام کار

زاول کارست عوان نرم رو / نرم بود خار در آغاز کار
وانکه [illegible] / هست چو گل اول و آخر لطف

بازگشت دیده چو خاری نهند / پس به [illegible] چو ماری نهند
پاره آتش [illegible] دان برکند / کوه دمی شعله برآرد بلند

مردم بی سنگ [illegible] بود / سنگ گران کوه [illegible] بود
خشم غباری رود از جای خویش / کوه ز دامن نکشد پای خویش

تن که ز هر باد بخیزد ز جای / سنگ [illegible] که نجنبد ز جای
خشم سران [illegible] سلامت بود / زلزله در کوه قیامت بود

خاک گران [illegible] افلاک شد / باد سبک مرکب [illegible] شد
ظلم [illegible] داد باش / زانچه ملامت [illegible] باش

مرده که اول علامت کشد / آخر کارش ندامت کشد
گوش که ناید ز [illegible] / لیک نگهدار [illegible]

درسته زبان [illegible] / وحشت و زبان هم [illegible] درست
گرچه که پولاد بسود آن کمست / سود کی آهن [illegible] هم است

بنده که خلقی بود [illegible] / به بود از خواجه [illegible]
سفره گربه که بود [illegible] / از دهن شیر [illegible]

از ته دوم [illegible] زاده گاو / داده نگارست [illegible] بر دم زد او
نیک شناسد خود [illegible] / گر دم این قالب [illegible] چند

هر که درش [illegible] / بایست [illegible] ز دیوانگی
به که بد خلق نگوئی بسی / تا بد تو هیچ نگوید کسی

بین به [illegible] / هیچ کسی با جهان کم [illegible]
آنکه خدایش بی نیکی سرشت / کی شود از گفتن [illegible] زشت

دون نکند

دون نکند [illegible] تباه / گر نشود [illegible] جاه
آنکه خرد مندی او بیشکیست / [illegible]

از بد [illegible] حکیم / هیچ چه سخت است [illegible]
گرچه خود [illegible] خسان / دیده ببر وز [illegible] دیده نیک کسان

تا ز بدی خامه نگارد [illegible] / عیب نگارنده نگارد [illegible]
هرچه [illegible] تقدیر برآرد علم / موی نگنجد [illegible] شکاف قلم

اصل هنر [illegible] / بی هنران [illegible]
[illegible] / گرچه [illegible] بار سرآید [illegible]

[illegible] شکر افزود [illegible] / کین قلم و تیر [illegible]
قهقهه زد کبک [illegible] / گرچه [illegible] کام [illegible] باغ

زاغ بد و گفت که [illegible] / [illegible]
هیچ کسی هست که [illegible] / [illegible] حکیم [illegible]

چشم چو در خویشتن آید همه / زشتی خود خوب نماید همه
نیک بدانی که نباشد درشت / در شکم [illegible] خارپشت

شیر کسان [illegible] خشم / [illegible] خشم
[illegible] / [illegible]

سرمه که خاک سیه در نظر / روغن [illegible] یافت چراغ بصر
هرچه [illegible] عیب [illegible] بود / تحفه اقلیم [illegible] بود

دزد که در ره [illegible] / [illegible] عمارت
هرچه که مخدوم [illegible] / بنده همان [illegible]

زنگی [illegible] به تماشای بند / [illegible]
گرچه که [illegible] کشتی [illegible] / خوی [illegible] همه جا [illegible]

دزد چو با [illegible] / [illegible]
خلق هم از راست [illegible] / [illegible] دست [illegible]

[illegible] همه را خم کند [illegible] / سجده [illegible]
تا که ازین [illegible] / راه چنان رو که سلامت [illegible]

چند ز آتش [illegible] / گوش [illegible]
خاک [illegible] خویش [illegible] / دیده به تسلیم روان [illegible]

بنده که با خلق فرو تن بود / پیش خدا [illegible]
چون [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]
خس که [illegible] / [illegible]

[illegible] بر سر دریا [illegible] / لطمه خورد از کف دریا بسی
بی ادبانه [illegible] مکن / [illegible] سخن

طرفه جهد غوک ز آواز رود / لیک مبادا که بگوید سرود

ذات به موت بگه زیستن / گوش جدا کی شود از [illegible]

ای همه بیجاده بگوشت در / گر نکند گوش تو بیجاده پر

در همه جا پا بجد خویش نه / فرق شناس و قدم خویش نه

شیشه که از باده بغل پر کند / کی به سزا کی سخن در کند

آب که با کی به لطافت کند / غلغله شکر لطافت کند

گم کن از آن بن که از آن رفت / شکر آنرا که پرستار تست

کار باندازه بازوش نه / بار بمقدار ترازوش نه

سوخت در گریه و تو سر زنی / سخت شنید چو گره تر زنی

عجز کسان بنگر و بازوی خویش / خاک میفکن بترازوی خویش

کوه گر دست همین در پای / آه ضعیفان شکن باید ز جای

ای که همه تخم جفا کاشتی / به که بماند محل آشتی

سوزن اگر در خله دارد بسی / خار ز پا هم کشد آخر کسی

گر و برآری چو ز دشمن بگو / جایکه دوستی هم برو

در چه چنین بود بمشتی فراخ

سگ دبرش [illegible]

بر سر آن جانه زاغی مکن / در کهنی گرده چو عنقا مکن

آنکه سرشت منش از منی است / کن بکن و دست بر و شیفت است

با دل سخت ار چه کی پند باد / در کهسار بجنبد باد

کف شنو گفت من ار آتش وار / گر نکنی باری در گوش وار

گربه که بر شیر گشاید کمین / بر تن خود زور [illegible] زمین

گوش که با شی حنا همه / دست همه بوسی و پا

دست ده آنجا که کشند است / دست کرم ساقی دست را

بنده هم آخر گهر آدم است / گیر که در سلک غلامی ضم است

چند دوال ستم اندر ختن / هندوی خود را کشی ساختن

سوز بد لهار موش بود / دو دبجا [illegible] آتش بود

کرمکی چون بستم آمد بکار / پشه ز نمره و بر آرد دمار

پیل کند رقص چو شد [illegible] / پشه نوا سازد و مگس دست زن

تیغ که بر [illegible] / بی سر از اسیری هم بود

چند بدی بیش کنی اندکی / نیکوی از صد نتوانی یکی

گرچه شود خصم تو ده تن [illegible] / گر همه یک دوست کنی هم نکوست

حکایت درد چشم زاغ کلی پوش و برگ علاج او از درخت

پهن درختی بفلک برده شاخ

دارو بینایی اکسیر تن

تا کشی از چشم [illegible] / در گهر دیده در آمد غبار



گرچه که پست تا بقدم تیر بود / سر به بینایی بر آن چه سود

هرچه که از چشم رسید [illegible] / باز نزاد دیدم از چشم [illegible]

کان ستاره بمحاق اندر است / زهره ز کیوان طلق اندر است

در سر شاخی که سکون کرد / عیش منیدیش که چون کرد

آنچه نه زنگین بود از بوی / دیده بد و مال که دارو

زاغ چو پس کم شد آن ساز کرد / بال بهم زد و پرواز کرد

مردم ستی را که نظر / بود چکیده نقطی از سواد

زاغ چو بی غالیه کی چید / باز شد و باز نمود آنچه دید

مرغ شناسنده زیرک مزاج / دید چو نا ساخت [illegible] علاج

یک دو چراز آن ورق چشم / ای بلی امروز نماندی بجای

گوش که حسرو بحکومت / چند بیاز از خصومت

چون اثر در دبجایگه رسید / بر سر مرغی ز شکایت رسید

محرم دینار بصیرت شناس / در شب ال نوز که دیدت [illegible]

مصلحت آنست که [illegible] / بار نستانی بوطن خانه خویش

برگ ببرگ آنچه کشی [illegible] / در نگر از آتش خود در آن

زان چه نا شکفته که [illegible] / آن همه را رشته بینا کشید

هم بدرختی که وطن جاش بود / سوخت آنرا که در رسید چو دود

و سه هر برگ ز ابروی شاخ / داشت از آن سوره سپید فراخ

گفت که دیدم همه بالا و پست / آرزوی دیده نیاید بدست

گفت چرا باید از این پنج [illegible] / کافر آن کار بجا باید گریست

تا چو مردم بغبار آمدی / مردمی خویش بکار آمدی

آشتی ار کنی تنگ [illegible] / ور نه کنی نیز مکن جنگ [illegible]

مقالت شانزدهم در سیرت صورت انسان و هنر ستوده ایشان و بلندی جستن سینه انام و پلیدی سینه ایام و چون کار مردمان و یوانه مزاج است چو سنگ گران با خود داشتن و چون سر رشته

نگاه داشتن انصاف در سلک صحبت که بهست کو سر خویش رود

هرکه در دست نیکو بود / آدمی از آدمیان او بود

نیکی مردم نه نکو روی است / خوی نکو مایه نیکویی است

بخل عیان به که بعشوه نو / روی سیه کیه [illegible]

وانکه فراموش همی [illegible] / دور ز ما آدمیان [illegible]

مرد درون تیره و بیرون سلیم / زشت بود [illegible] کلیم

بس مه خوکه نکو رو نمود / با خط به کلک منقش شود





گرچه کند مرغ ز مستی خروش — تیز نهد بر سر گل گوش هوش
باد چو گل حسن بریزد ز کار — خنده فراموش کند لاله زار

باغ دهد حله رنگین بباد — غنچه بخندد و لب شیرین گشاد
سرو سر افراخت و قامت او فتد — در ورق لاله شکست او فتد

ناف شکوفه دهد بوی مشک — برشکند فاخته از شاخ خشک
مرغ خورد برگ گل نسرین دریغ — بید بیارد به سر سبزه تیغ

نشتر یابد شاخ و از ارغوان — خشک شود در جگر لاله خون
سرد شود چشمه چو افسردگان — زرد شود سبزه چو ... کان

شاخ بنفشه که ز جا بر شود — از دمه دی همه عنبر شود
برهنه گردد چمن حله پوش — شاخ دهد بهر هیزم فروش

خنجر سوسن که فتد بر زمین — سایه بسر و ز سر یاسمین
ابر نبارد گهری از سپهر — خار نخارد سر نسرین مهر

عهد جوانی که بهار منست — نقش اینکه هم از این گلشنست
تا بود اسباب جوانی ز تن — روی چو گل باشد و تن چون سمن

تازه بود مجلس یاران ز تو — جلوه کند صف سواران ز تو
شیفتگان چو برویت نشیند — درخت بن سر کویت نشینند

نکهت گیسو چو نسیم سحر — رنگ بنا گوش چو نسرین تر
نرگس تو باده ندانده گناه — غنچه زخنده ندارد نگاه

تاب دهد چهره زیبا جهت — میل کند سینه بر عنا بتست
دیده سوی فتنه پرستی کند — دل همه در شوخی و مستی کند

نازکنی نازکشند نیکوان — دل طلبی نیز دهندت روان
روز چه جوی شبستان رسد — تا شب تو نیز بپایان رسد

نوبت پیری چو زند کوس درد — دل شود از حوصله هستی فرد
کوته رخسار بزردی زند — آتش معده دم سردی زند

موی سپید از اجل آید پیام — پشت خم از مرگ رساند سلام
درتن درد اندام در آید شکست — لرزه کند پای ز سستی چو دست

چشم شود مهره ای از خار ها — رخنه شود در رسته دندانها
قوت دل بشکند از زور تن — پوست جدا گردد چو پیرهن

چنگ صفت کز جهد از دست پیر — ناله کند دوکش شود خمیده
عشق تن بار برد از دوش — دیگ هوس باز نشیند ز جوش

تیره شود شعله نور جبین — دل بصلا کشد از کهنه‌تین
خشک شود دمه بازو چو کلک — شست شود مهره گردن چو سلک

کند شود باد سوار از سنان — میل معشوق نیابد عنان
از می و دیگر ز فراغ او فتد — زهد ز خنده ز چراغ او فتد

باهم

برهمه این دور ها دم رسید — رفت ز چرخ باد ز عمرت رسید
از همه بگذشت بگامم رسید — آه که ایام جوانی گذشت

داعیه کم گشت و باید ز فزون — سینه ببرید طرب از آمد
عمر بدان گو نه که دانی که چند — لاله کبود دم شد و سبزه سپید

اندر رفتن قدم ره گرای — تنگ تنگ پای برون شد ز پای
آینه زانوی پولاد ساز — گشت هویدا آتش آهن گداز

رفت هوای همه اندوشم برون — گرد قضا پنبه ز گوشم برون
از فلکم بر چهل افزود هشت — تن که درد بود دو هفتم گذشت

ششصد ره از پیش بگذشت — هفت و هشتم در شش پنج او فتاد
گرچه به چار ده من بکاست — دل به پس چارده باری نجاست

عمر به بازی همه دادیت — بیست شد آغاز پریشانیت
از ورع و زهد رسی با چهل — هرچه کنی راست پذیرد ز دل

چون چهل پای فراز تهی — سکه محالست که دیگر نهی
چون نتوان از پس پنجه شکست — وای بر این کو نه که افتی ز شست

از پس هفتاد به افتاد جنت — چهر تعلقات سوی شست تمامت
وز نود آیین حیات آمده کمست — بستن همه مرگ و نه حسب نکهت

وز ره صد افتد هر پاینده که — مرگ نکوتر ز جهان بر بنده که
مهلت تو گر صد و یا پنجه است — از پی آرایش زاد ره است

چون تو در آن تخت شماری شمار — عمر چه صد گرچه بود صد هزار
چون بود وقت روز بروز شتاب — رو که تو هیچ عدم ای خراب

هر که او درد ز بیلی خورد — لعبت عیدیت که سیلی خورد
پیر نگیرد موی سپید — تا بر پیران نبود زو امید

پیری اندر که از نبض جابست — راست بر آن چشم ز رخنه جابست
باشی چو کاه وز به بیرآمد — پاک زبیرون و درون بی

نافه مشکین خون تباه — موی سپید زبود دل سیاه
چند سیه ریش بگو سیر نفس — نور خدا و همه چشمه نور نفس

کورشدی نفس بکن جو خوار — زنده بود زاغ که کارش شکار
کور شدی شیر ان بر — زشت بود لعبت جوان اطفال در

هر که برسم جوانی ندم — مرده بود گرچه جان دم
وه که جوان پیر تبذیر گشت — طفل بود گرچه بمو پیر گشت

نسبت پیری و جوانی بموست — هرچه بهنگام بود آن نکوست
موی که سازند سپید از کلاب — سخره چو موی سپیت از خضاب

عمر چو از حیله نخواهد فزود — سبلت رنگین تکلف چه سود
خنده چه بینی نجان ترش — مرگ که می خندد بر زنگ

نحنة



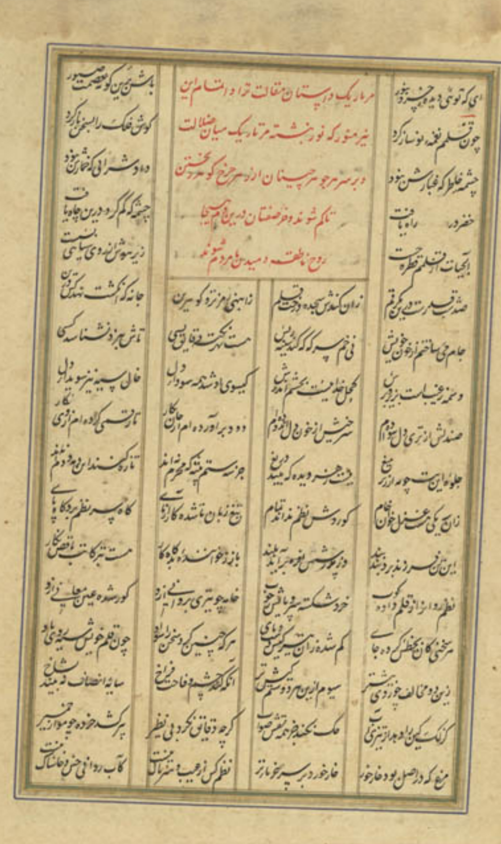












گفتار در ختام این مجلد مخلد که جلد خلد است



بو که رسد زان که دار السلام
بوی علیک السلام والسلام

تمام شد کتاب مطلع الانوار من تصنیف حضرت امیر خسرو

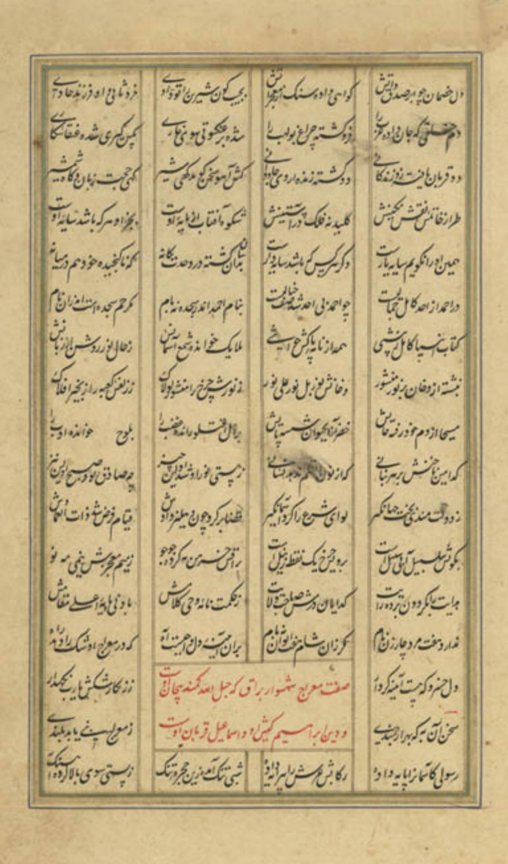
والغفران سنه ۹۸۷



خدایا چون بمنشور الهی   رقم کردی سپیدی با سیاهی
ز باران عنایت گل سرشتی   برات مردمی در وی نوشتی
نشان هستی‌ام ز اول   بتوقیع کرم کردی سجل
ز گنج بخششم هر چیز دادی   کلید گنج ایمان نیز دادی
کریما [illegible]   چو بخشیدی [illegible]
تو با چندان [illegible]   ز مفلس کی ستانی [illegible]
[illegible]   [illegible]
بهر فعلم که کردی [illegible]   رضای خویش کن با فعل من یار
[illegible]   بهر چه آید ز تو خرسندیم ده
[illegible]   [illegible]
چنانم ده بمایه همت بلندم   که از سر دو جهان دل بر کنندم
بیا خویش کن [illegible]   که تا هیچ گاه از خویش [illegible]
چنانم [illegible] خویشم بیگانه   که از خود دور مانم جاودانه
مده بخت مرا آن [illegible]   که [illegible]
چنانم مردم چشمم برافروز   که [illegible]
چنان در عیب خویشم دیده کن باز   که از عیب کسان [illegible]
سوای دل چو پیدا کردم ترا   ز عون خود توانا کن تنم را
چو افتد لاشه در پی سیلاب [illegible]   [illegible] در سیلاب [illegible]
از این ظلمت که ماندم پای در گل   روانم کن بسوی عالم دل
چو بیکاری کند نفس [illegible]   ز توفیقش قوی کن بازوی کار
بهر مویم که از اندام روید   زبانی ده که تسبیح تو گوید
[illegible]   [illegible]
چو نفس [illegible] شهوت پرستی   بده دستی که در ناید ز مستی
[illegible]   [illegible]
[illegible]   که سختی را ندارم طاقت و تاب
[illegible] قیامت ده نجاتم   [illegible] عنایت کن براتم
[illegible] درین کاخ گل اندود   [illegible]
ز عصمت پاسبانی ده در این کاخ   که دزد [illegible]
[illegible]   اگر خود جان [illegible]
[illegible]   [illegible]
امیدم را براهی کن حوالت   [illegible] رسالت

نعت [illegible] قمر شکننده [illegible]

محمد کاصل هستی شد وجودش   جهان کردی نثار اندر وجودش
چراغی روشن از نور خدایی   جهان آزاد از ظلمت رهایی


صفت معراج شهسوار براق که جبل الله کمند [illegible]
و [illegible] ابراهیم کیش و اسماعیل قربان [illegible]



چو در بکشاد بر خازن انداز — **که عین صبا لا و تف او ست و چین خفزان بر پر غضب او** — زوال کشتم چو دریا کوهر انداز

ز هطلا افشان این کوه و جب — معطر شد جهان از دامن او — همه دل جو حرز وشد مستری جوش — همه تن چون صدف کش آسمان کو

عطارد بر تن آمد خاک بیان — خطی در دست چون الف عروسان — که کردون را ادب [illegible] خنده — که قطاع دل [illegible]

مسیحت خوانده روح آمد ثانی — نفس [illegible] آمده [illegible] — خضر کرش را دلب چشمه خویش — مخمور را از چشمه خود آب خویش

برین جو نی ز لال هوشیاران — چه چیبر بزنی بر خاک چو باران — بجام شاه ریزای [illegible] ثابت — که اسکندر شناسد قدر این آب

علاء الدین و دنیا شاه والا — بزیر چتر ظل حق تعالی — ستاره [illegible] آتش را خفته [illegible] — فلک با حمله او کند شیر

بتیغ اسلام را پیرایه کرده — جهان را آفتابی پایه کرده — دل خصمش ز سنگ [illegible] — که مقناطیس [illegible] پنهانی [illegible]

کسی کز جان غاشیه کش گوش — زبان شیر کرده در گلوش — کسی کو جبه غاشیش را کرامی — آتش را کشته [illegible]

فلک را ذره در روی [illegible] — چو بر فرزند [illegible] — دل [illegible] معصوم — [illegible] جام

گذشته ز اختر و انجم کلاهش — گرفته مشرق و مغرب سپاهش — فلک را کرد [illegible] — جنت را داده [illegible]

درشن [illegible] — [illegible] قفل آهن [illegible] کلید — نهاده سو بسو گنجی درم را — کلیدش داده گنجور کرم را

بخشش [illegible] عالم — [illegible] کلید کار عالم — رضای حق [illegible] تسلیم [illegible] — دعای [illegible] تسلیمی [illegible]

ره دین بس که [illegible] — سلاح غازیان [illegible] — زمانه [illegible] آزاد و زاد — فلک را تو به بیداد داد

ز خون [illegible] — دهن بسته چو بیماران [illegible] — چو صد [illegible] — دهان [illegible]

زعدلش جان [illegible] — [illegible] تیر اندازی [illegible] — ترازو [illegible] انصاف [illegible] — که هم سنگ [illegible]

[illegible] — همه جا دزد [illegible] پاسبان [illegible] — جهان را خلعت [illegible] — که تیغ از ننگ عریانی [illegible]

همیشه [illegible] چاره سازی — بقا در سوزی عاجز نوازی — سیاست [illegible] — تحمل را فصاحت خواه کرد

تا رخ

براد

بتارد آفتاب از کیان [illegible] — لوایش کز بخشد ظل ممدود — چو غافل چند [illegible] — بخوابی هم نه بیند [illegible]

نه شه بیدار [illegible] تخت — که هم [illegible] — فروغ لعل خورشید [illegible] — طلوع صبح اقبال از جبینش

ز مهر سجده [illegible] کلاه و بکلاه — کلاه افکنده هم خورشید [illegible] — مه و خورشید [illegible] — که نور روشن [illegible] صبح [illegible]

دل من چو تخت [illegible] — فلاطون زاده [illegible] — ز موج خاطرش [illegible] طوفان — فرو رفته جهانی [illegible]

تو چرا [illegible] که من [illegible] — ز نم دم [illegible] — و لیکن این [illegible] — که لطفش آب و خضر [illegible]

چو باران کرم در [illegible] — قضا از [illegible] پاک [illegible] — کنون [illegible] — مرا فرزند و سلطان [illegible]

چو بالای [illegible] محراب کو نین — محل خاک بوس [illegible] — دران دم کا آسمان [illegible] — کمین اندر زمین [illegible]

چو دولتمند کردی [illegible] — دران دولت [illegible] — درین دولت [illegible] — ز لطف شاه [illegible]

خدایا تا مدار است آسمان را — کمین این پادشاهی جهان را — فلک چون خاکش [illegible] — کلید عالمش [illegible]

بخاک پای او چرخ آرزو سنج — **خطاب زمین بوس [illegible] که سد مسلمانی است و عرض کردن قصه خسرو [illegible] ضمیر شاهی و جلوه قبول یافتن** — چو در [illegible] گنج

بد کان [illegible] — سلیمان کمر بسته چو [illegible]

شده [illegible] — چو ابر [illegible] — چو هنگام [illegible] — نسیم خلقش [illegible]

بصحرا [illegible] — نبات از [illegible] — چو در [illegible] — حلالش [illegible]

جهان [illegible] — که [illegible] عالمی [illegible] — بشادی چون [illegible] خورشید [illegible] — که دار و [illegible] سلطانی

رعیت [illegible] خواب [illegible] — چو بیدار بخت شاه [illegible] — ملاو [illegible] — قضای عهد ماضی [illegible]

زهی ملک و دین [illegible] — جهان را طالع [illegible] — تویی کاوازه آفاق [illegible] — بهفتم چرخ نوبت [illegible]

مرادی کان [illegible] — نشسته منظر [illegible] — جهان دولت [illegible] عاشق — که نگذارد [illegible]

بگویم کت بخت ارجمندی | که خود بخت از تو دارد سربلندی
بگویم ز حکمت شام تا روم | که گوی گل بدست مهر و موم

کلید فتح درش عدوبند | گشاده قفل صد در از زر و زند
شانت کوه را سوراخ کرده | خدنگت میخ حصن شاخ کرده

ترا هر چند بهر عشرت و نوش | عروس ملک پیش باشد در آغوش
ولی بکر مرا گر روی زیبا | ولی در سینه نگهدارد شکیبا

تماشاگر گر از روزنه چیزی | بحیر شاه را باشد کنیزی
ز احسان حق شناس بخشش ارجمندی | هم او را هم مرا ده چه بلندی

که تا چون جلوه در درگاه ماه | بشادروان عزت راه یابد
گرش بخت نیت گرد خاص درگاه | وگر نه خاک ره بر رهگذرگاه

ز بخت چو تو دوری ار چه سخت است | در این خاک زمین بحیر بخت است
قبولی بخشدش گیتی خداوند | که یابد با دل پاک تو پیوند

که تا آن یک بدین ایی ز نقاص | شود در فرق سرداشنده رقاص
فلک را ماجرای کار کرد | بیازوی جهان طومار کرد

بزرگان خازن کالبهاش خوانند | حکیمان عیسی جانبخش خوانند
شهان بایند بر چشم سیاهش | سران سازند تعویذ کلاهش

سخن دانی که دارد ذوق جانی | هم جان خواند و هم زندگانی
چو زین گونه در آینه رنجها | چو جان پاینده ماند در بدنها

سخن باید که در جان جای گیرد | که چون پیوند جان باید نمیرد
سخنهای بسی گوینده با رنج | گر نتوانست بی در ملک جان گنج

حدیثی کان نه دردسر زبان است | نشاید زنده خواندن گر چه جان است
سخن چون آن کی نخ اید مرده خوانش | که هست آن بیابات در باشش

تن مردم که یک جانش در رفت | قیاس زندگی از بخشد نخست
سخن کش صید جان باشد ز هر پیش | حیاتش با چه چه باشد یابد از بیش

من از لافی زنم در نامه خویش | شناسم قیمت کالای خویش
گران سرمایه گو با جان زنده گویش | ندارم هیچ در دم حرف خویش

چهل سال اندرین بستان گام | نخوردم میوه ای کم خوش کام
برین فن زند دل ایمن هست | گر این چهل سال طفل نخست است

رها کن تا شود آن زاده نا خیز | که تا بالغ بود بعد از چهل سال
ولی خام از چه بر پشت گم رفت | همان نا پخته باشد گر بلکم رفت

همه عمر آنچه در نظم سفتم | چو وقت الکوشها گوهی بتعجیل گفتم
دریغا کانچه کردم زین تفلتی | قلم بر آب راندم تشنه باید

ز ترتیب شود تصنیف پاک | چو نقش هندسه بر تخته خاک
وگر لایق تری باشد بتعظیم | زبیانی نکند و چون حکم تقویم

به حکم سکه باشد بر خدنگ | که ماند جاودان چون نقش بر سنگ
من از خود را کنم زین ساده نامی | ز خسرو کی اسپ ملک نظامی

چو اول تیز بود الماس گفتم | گهرهای خوش ناجم خو سفتم
کنون گر مهره کردم لعل او ق | ز سقف پایه ماند آن طبع چون برق

بدل خود سخن بخشید سفت | کمی دریا دهد که قطره هم جست
چو در دریا دو دو خون … | کی شتش … کی

بدر سفتن چو در سیم گستاخ | حرور …
گر این مهره است و گر دریم … | … پذیرنده کریم است

گر فهم خود سراسر عیب ماست | چو تو پوشنده بینند چه باک است
اگر کالا بصد عیب است در خود | … خریداری جواهر

تماشای کوکشا جاودان نیست | خریدارش هیچ از تو کی توان گفت
با میدی که دیدم در خور تو | بضاعت باز کردم بر در تو

ز تو بهتر نمی‌دارم خریدار | تو دانی خواه بستان خواه بگذار
الا تا روز را باشد دور بهجت | زمانه گاه رومی گاه زنگ است

بروم و زنگ بادت پادشاهی | بفرمانت سپیدی تا سیاهی
مظفر باد از دولت نشانه | مبادا یک زمان بی تو زمانه

سپهرت رام در عالم کشایی | خلایت یاد از کشور خدایی
دولت بر آرزو با کامرانی | مرا بخت از آرزو باشد همان باد

گفتار در توضیح ابجکم سبح ذا که حال و … روح القدس … و از نزدم روح العد جان سخن را زنده جاوید گردانید

بشی … طالع قوی بود | سعادت کار ساز خسروی بود

در آمد خازن دولت ز پیشم | … قوی گردد از بشارت … جوشم

بخواهش گفت کای نظم تو چو … | گر فته گوش من تا در ده …
مراد بیدار خاص بندگی کن | بطرح روز من خنده … کن

ازین چشت که یاری بود دور | چو خورشید یکی بر …
نگر کز ناری من قاف تا قاف | چو گنج افشاندی از فکر در …

کنون گز بندگی می بود … | دو عالم بنده گشت حکم و …
گرفتی این جهان را از معانی | گران عالم بگیری هم تو دانی

ز تو بر در فشانی دل نهادن | ز من بند از دل …
ز تو طالع شدن تنگ اختری را | ز من بردن بیابان مشتری را

ز تو خوش خواشنید آغاز کردن | ز من گوش عطارد باز کردن
ز تو کردن کشادن … | ز من جامن … عیب

ز تو بر مفلسان بخشنده بودن | ز من بر گنج گردون ره نمودن
مبند از هیچ تنگی محکم انگشت | که داری کیمیا چند در مشت

چو دانی دولت ار کوی تو آب / چرا داری ز مرغ آن اشکال
وران چشمه چو محیطی بکیدم / سبوی منت کز خوردن کنم
زکاو دین چو چشمه خویش کرده / زلالش ز زبانی بیش کرده
برون زین آب چاه ار خود بود شور / که چه چون چشمها بندد شود کور
عروسی را برون آر از عماری / که خورشید آید از پرده داری
همش جا پر باشد هم اگر … / که افسانه پرستی آید …
برنگ ار چشم نگارش نظر خواهی / که چشم دیده بیاید سوی او راه
جوان مانند هم جاودانی / چو کم عمران … جوانی
من این پیغام کز ره … شنیدم / چو دو لب سر بگردون کشیدم
فکندم مرغ همت … پرواز / دل گم گشته را در داد آواز
در از درج جواهر باز کردم / ز دل بر لب نثار اندازه کردم
امید از همت یاری … گرفت / که تا روزی ما روزی چه … گرفت
گر آید گوهری از خود کوئی / پسندد تا … کو …
دگر نبود چنان شایسته چیزی / هم ارزد نزد کم داناش …
خردمند ار نخواند از ملالش / خیالی بیند از معنی خیالش
بود … چو … / که هم ز افسانه کردند خرسند
نداند چون کسی افسانه جانی / با افسانه گذارد زنده کانی
شتر کز سوی گلستان … کام / ز خرما هم نخاری خوش کند کام
نه در عالم همه خوب اختیارست / که در پشتی نیز چون خوبی بکارست

حکایت … پوشیدن کلاه و دوز و قف زدن کفش

کلاه دوزی ز شغل خویش روزی / همی زد خنده بر کفش دوزی
بعد از … کفش گر گفت ای سرفراز / ز تقویم کهن چندین مکن ناز
بپاسخ من توانم عذر تو خواست / که با افزار مردان کرده ام راست
گرفتم کز تو خلقی شد کله پوش / نشاید پای خود کردن فراموش
کلاهت نزد من باز دو پشیزی / که محتاجش هم در هیچ چیزی
تو محتاج منی از راه … / دگر پرسی کله داران …
سری را بی کله آزار نبود / برهنه پا چو پا افزار نبود
سری را گر چه قیمت بیش باشد / برخت … حاجت پیش باشد
اگر چه قیمت ترکان بود بیش / برو منده هم آخر قیمت خویش
سخن نی الحجه گر لعل است … سنگ / برو … ایم … این دل تنگ
خردمندی که گفتاری شنیدست / فسون جادوی پیشینه دیدست
یقین دانم که چون بیند … حرف / بکم قدری کند … حرف
بخندد و کین عیبها بان آن عیانست / نمش … دارم …
سوی بگسلد با خشم تا رم / که گر … پیش … کدام

افسون

بچشم

چو بچه دو فنده در بیشه کو بود / اگر زنجیر باشد بگسلد زود
ز بخند ابلهان از هوشمندان / که سگ را سنگ تواند خورد دندان
چه باک از ناوک اندازی دشمن گر / چو من جان شدم …
منج سنگ خوار انگور … سنگ / فراخش گر ده باشد روزی تنگ
بجانم زین جهان بیحاصل خویش / که پیش آن گل افشاند گل خویش
خرد بیخود شود از نقش … / کز رنگی غازه مالد پیش چینی
دهد صد قیمت … کبک … / که با طاوس قاصی کند زاغ
بخندید من قند … / چو بوقی پیش طنبوری …
کشد چون کوه … / دو موی ار دراند …
در انصاف … / چو رفت انصاف بی گوهر …
ولی چون جوش طبعم گرم … / خرد زار او هوس بازار …
درون صد رخنه شد زین آه … / فلاطون … بیرون … خم
چو دیگ از گرمی خود … / کف از کامش …
چو سیلی بر نگنجد در گذرگاه / ز زیر پل کند بالای پل راه
چو در کهسار دارد چشمه جا تنگ / شکافد سنگ و بیرون آید از سنگ
ولا چون غنچه لب بستن … / برون ریزد از خاطر خار خارست
گر خاری بود کز گل بر آرد / نشاط دل …
گلی تا نشکفد زین خار خارم / چگونه بلبلان را چشم دارم
بکار آرم کنون طبع گهر خیز / بکان کندن کنم پولاد را تیز
عجب نبود که از کاویدن سنگ / گرامی گوهری آید فرا چنگ
و تق در چه … گفتن / که در سفتن ز … خاشاک رفتن
نخواهم دل که … / که در پیش حصومت …
چو بازان شبه یکم گوی فسانه / مکن سیاه چون کنجشک خانه
نظامی چون سخن … / ز خونی گوهری ناسفته بگذاشت
مرا با دمی … / بود از پس …
چو نگذارد که بر خود … / صدا اندک …
دماغ از گفت ناخوش کرده … / دمی اندک توان …
ز علو … / ز … که در نوا …
دران کنجی که بت … / دگر گون کرد …
من از وی … / درین گنجینه خواهم کرد …
که ماند تا قیامت … / عروسی عالم ازو …
خداوندا چو زین فرخنده … / مبارک روی کرد ما در …
چنانش ده فروغ جاودانی / که باشد مردم چشم زمانه
… ظلمت خاک … / هر خانه چراغ روشنائی

درین حسرت فرو رفت ارغنون ساز — گرفتاریم خود زاندازه بیرون است
درآموزم تلقین در همه چیز — جواب خویش از زبان دیگران
گواهی میدهد دل زان سلیم — که در حضرت قبولست این عالم
گر آگاهی خبر کو ای خردمند — که بیگرد و چون این گنبد چند
چه گشتست این کهن بالا و کرد — که گشتش نه زودو هیچ باشد
چگونه هست این ساط خلقت سوز — که گاهی خنک بیرون گاه و روز
اگر منزل همین شد آسمان هست — وگر عالم همین خاکست آن هست
کجا پرده از وای کرد و دو — خیالت ار که چی بینیم یا خواب

گفتار اندر کاوین گشیدن بی سنگ مینائی با ندیم تیز
بخشاید فشاندن بر یعتبر حاجت بستار و پرستان
بجای نظر تمیه گر که چشم حکمت رحکم مدار مدد دیده
رحمه گفتار و تعتکان خواب غفلت را گر چشم کوتاه خواب
دراز بند از گوشمال نصیحت پندار و آگاه گردانید
تا بی خوابی عین حقیقتی را بحقیقت عشق پی کی بیزد

درین چرخه نظر کرده بسیار — سر رشته نشد بر کس پدیدار
همه چون هست گنجینه پنهان بود — همه هوزه درد رنجیان بود
بسی اندیشه داد و ندید پرواز — ازین گنبد برون نگشت آواز
وگر بیرون و زیاد که دانند کس — صدای باشد اندر گنبدی بس
زمینی کی شناسد آسمان هست — کسی کو خیابت جهان اندکی است
قدم تا بر فلک بستن پنهان — فلک را کی توان در خل کسان
درین اندیشها پرچ و پرچ — دروغ افسانه بینی گر هیچ
نیابی است بی این گره ورهان — که بر نماید کلوخ از قعر طوفان
کجا داند فلک را مرز تقسیم — دو نقش سنگ پر بر لوح تقویم
زمینی هر زمان استاد بچاک — که خود و خاک ازگشند بر تخته کاک
ورین پرده نشاید نقش بستی — که ما بنیاد مدرو نقش جستی
مگر این تیر زو چرخ کلالست — که حاصل ازین پیشی بنشانست
ورهیچ ان نشکند عقل از حس علی — که چرخ اینجا نماید کار این علی
که گرداین کاسه کر زدین اینساز — دگر او ساخت چون هم شکند باز
بباید خاک را منزل بریدن — گزین پی بر فلک نتوان دویدن
ملک شو تا هستی از فلک دود — که این تخت نخواهد داد زاد
تو پنداری که عالم خو همین است — زمین و آسمان خود چشم این نیست
فراکی ده که گندم در نهانست — زمین و آسمان او نهانست
بیان کن گرد که قدرت را کمند است — چنین ره خدا داند که چند است
چه آگاهی که گشتیم این باغ — کجا داند در رفتن بکوه کاخ

همان بهتر که گردن در نوردیم — بگرد فضل بی حاصل نگردیم
فرو بردیم ازین افسانه‌ها — سر از شرع رسول ان بیم بابه
ولاور دوم اسلام از جنگ — که او دارد کلید هفت اورنگ
برافروزا را توانی شعل نور — که شیر است هر کب ز دور
گر افتم خود بجد بیدار و ترم — همه احکام انجم گشت معلوم
چه سود این جمله چون عالم کند — نه انجم ماه میداند نه افلاک
گزارشهای جرخ و رزی کیمی — چه خواندی در آنچه قانون تقدیر
تبانی کاهنین محراب کاهنه — بران ره چون سخن کوتاه کردند
همان زن که این خوی باز — فراوان سبحه را کرد زنار
دو اتنی که سخن بنیاد دارد — که واندیشه چون باید دارد
فلک تنها زمینی بلند — فرشته بر سر بتخانه پیوندی
بعبرت چون درو بیند خردمند — فرو بر پرد دیده قطره چند
تو نیز ای یکشبه مهمان این در — حروفی چند از دو بر خوان و بگذر
زمانی یاد کن در جان و ساز — ازان مرکبست کین شوخ آن باز
اگر بیداری داری هیچ بیش — ازان خفتن که نتوان گشت بیش
بخوابند این همه منکر ترتیب و سر — بخفتن را نماند چشم گرگوش
چو دهقان سر از خفتن نیاره — همه سر زین که نیکان پیاده
جهان جای و راحت بی بی سرا — نشاید دست خفتن بر سر جاه
یکی افسانه را خفتگان گفت — چو در بینی فسانه گوی هم خفت
سخن باقی و شب در گفت و در خفت — سپیده بردمید و نه فرو رفت
نشاط از نه کافی شد بپایان — جنینت پیش آید شتابان
کی بیند جوانمردان جالاک — که پیش انما فرو رفتند در خاک
ازان منزل نماید کار بازی — گران هم گشتگان که میتبانی
چه نازک بر در میدان باسور — مگر که تا نیستان و ارزانی
ازان خوش شهوتیست کل خانخود — که اندر هیچ اثمان و ارداد
بنالی ای بلبل مهجور مانده — بیاد و دوستان و در ماند
درین دوران که سرتا سر حکایت — کسی کو هست باشد بیشیارت
نه زان مستی که چون از زندمو — از وخرد در خروش آمد بیکو
ازان مستی که چون تو کرد و نشناد — سرش عیب کرد و آنمی داد
بسان جامی که یکقطره شیشه — بخشش تا نکرد اند نکوس
برافروزان شراب شوق سینه — که هست آن آفتاب این بگینه
مبادش افسرده چون کنم از فروز — که آتش باد و هیچ بی سوز
چو خرازپروانه نماید عاشقی جوی — که پا کو بان و دو بالا را آتش
خدایا هر کرا دوست زین باغ — زیادت کن چو لاله آتشین داغ

جهان بی عشق سامانی ندارد — فلک بی مشعل دورانی ندارد
نه مردم شد کسی کز عشق پاکست — که مردم عشق بازی پاک جانست

چراغ جمله جان عقل و دینست — تو عاشق شو که سر جمله اینست
دلت بر گریه گر مهربانست — نشان صحبت ایمان همانست

دلت گر بی درد و گر پر دردست — برو پیش سگ اهل در مردست
نداری چون ز عشق گریه سوز — وفا داری ز سنگ بادیه بیاموز

اگر چه عاشقی خود بت پرستیست — همه هستی شمر چون تنگ هستیست
تعلق با بت پرستی دین پاکست — وگر طاعت کنی بی عشق خاکست

نه کم زان زن هندو دیگی — که خود را زنده سوزد بر سر شوی
بسا کبر اکه پیش بت به تسلیم — به زیر اره شد خوش خوش دو نیم

تو گر بحث حقیقی لایق ای دوست — در آتش سخن تیغ مجازی بر تو پوست
تو گر با کم یکی از دین شیخ فرد — نداری شرم از ایشان جهاد ورد

چو قمری آدمی بی جفت پرواز — ز بستان در قفس مرغ بط کند ساز
کبوتر از هوای باز چالاک — فرو افتد ز ابر و تیره بر خاک

ترا گر پای در سنگی در آید — چو بیدردی ز درد جان بر آید
فدای عشق شو گر بی مجازست — که دولت را در و پوشیده رازست

حقیقت در مجاز اندک پدیدست — که فتح آن خزانها این کلیدست

حکایت وفات محمود در دعای ایاز

سپیده دم که محمود جوان بخت — چو وقت آمد که در صحرا نهد رخت
در آن تهمت که سر بر خویش میکرد — نوید انجمن در گوش میکرد

یکی گفتش ز مقبولان درگاه — که گر هست آرزویی در دل شاه
بگو تا دل برد زان آرزو پاک — نشاید برد حسرت در دل خاک

بگریه گفت مرد چاره پرداز — که ای مهمان یکدم را نوا ساز
چو پرسیدی که در جان چیست — بگویم تا آرزوی دل چیست

نظر تا کی تواند بود دمساز — بگردانید رخ سوی ایاز
که یکدم در رخش بینم نهانی — برم با خود نصیب از جهانی

طلب کرد ندیماری ز جان بیش — که تا ماتم کند بر [illegible] خویش
ایاز آمد کرشمه ساز کرده — جهانی تخم کشته ناز کرده

چو عاشق کام دل را دید حالی — بیک نظاره قالب کرد خالی
اگر چه عشق خود آشوب جانست — سعادت نامه هر دو جهانست

درین کوی ار دریغ آن دو جهان — بگویم پای سر بایدش نهادن
ازین سودا که چه زیرا فسانه درد — فدا باد این سر من بهر آن درد

چو سر در دم دهد زین یاد شادی — بهای دردسر شکرانه باقی
[illegible] — گران کلزار نتوان یافت [illegible]

ازان می

ازان می جرعه‌ای در کام ریزم — که تا روز قیامت مست خیزم

پند دادن فرزند مسعود را سعادتمنده که چون سعادت از همه [illegible] خداوندی بی باشد تا بدین نقش سعادت جمع کند [illegible]

الا ای مردم چشم گرامی — که چون سعد فلک مسعود نامی

ز نامی کز در امید داری — سعادت نامه جاوید داری
امیدم هست کز چوگان مقصود — ز مسعودی به محمودی رسی زود

چو آمد مایه عمرت به ده سال — ز تو ده کون فرخ شد مرا فال
چو زین بالا شوم من چشم دارم — که بالاتر شود زین پایه کارم

همان شب یافت چشمم تاج سایی — که او چون نور دست از کوس شاهی
کنون گشت و [illegible] — زنم نه گام برین بام افلاک

چراغی چون تو اندر دودمانم — چرا روشن نباشد چشم جانم
چو هست از دو بینو چشم [illegible] — ز دوست باد و بیاد [illegible]

اگر بپذیری ای فرزانه فرزند — بدر داره بگویم نکته چند
کنونت لوح دل پاکست و [illegible] — خرد خواه [illegible]

کنم هر چند دارم اگر [illegible] — غذای قدر آزاد چون [illegible]
چو شهد از سر که [illegible] — شناسی ذوق این [illegible]

خمد از [illegible] روزی [illegible] — که چندین دل افروزی [illegible]
کسی را کوی [illegible] — که دل برکت [illegible]

دل و گوش که تیزتر باشد — بستوه آن [illegible]
چو در گوش گران گوید کسی راز — کند گر دیگران را نیز آواز

نخستین پندم آن [illegible] — که خو در طاعت یزدان بجوی
همیشه ز اعتقاد پاک چون [illegible] — خدا را بنده باشی نقش [illegible]

در آن کوشش [illegible] — که در دین پاک داری [illegible]
مکن مایل [illegible] — در هر هنر کاری [illegible]

بوصف نیک نامی [illegible] — زبان [illegible]
به نعم [illegible] — مکن چون کافران [illegible]

درآب [illegible] — که ما را [illegible] انجام
[illegible] — عنان کردار دل [illegible]

چو شیران [illegible] — چو خوک و سگ مکن [illegible]
چو شیران [illegible] — که ننگ [illegible]

ورت پیری کند روزی خداوند — فدای شو چو شیران [illegible]
بطاعت کوش [illegible] — مکن کاری که [illegible]

جوان دیوانه باشد [illegible] — زدیو [illegible]
کمان زاکو [illegible] — چو خواهی [illegible]

نفس را بنده
[illegible]

اگر خواهی نکو باشی نکو باش / همیشه راستگو و راست کو باش — سر پل تهمتن کر راستکار است / که مرد راستکاری رستگار است
گریزان باش از گرباز بدکیش / که باشد راست و بیدار ... — رقم زن ماسبین کو خطا کنند است / که چندان نقش کژ زنان راستی خاست
مزاج کژ رها کن تا توانی / که تا با کژ مزاجان در نمانی — دو کژ را باشد از پس هیچ / نگفتند راست را با راست هیچ
دو حلقه کرد از خط فراهم / دو سوسن در میان در زد باهم — بگیتی باید خورشید رویی / چو صبح و دمی کن راستگویی
نخستین صبح کاذب فروخت / سپیده روی شد ... — کسی کو راست ... / نشان راستی در روی محالست
بصدق الحق توانند شاد بودن / که نتوان ... بودن — امل را ره مده ... دل / بنه نقد قضا در دامن دل
گرت خوردی نپوشی هر کجایی / زیادت را ز در بیرون نمایی — گرت در خانه باشد تا از جو / میفکن از بهر گندم دردو
بنانی صبر کردن پادشاهست / دو دین در پی کنجی گدایست — امل در دل خداوندی نباشد / سریری به ز خرسندی نباشد
طمع را در همه جا روی زردست / خوی پیشانی آب روی مردست — چو با کم سازی از ... / علم بر بام ... کشادی
مباش از بهر تاج و تخت محتاج / نه زرین تخت و ان چرخ زر تاج — گرت دندان ... / بمال مردمان ... مکن تیز
بکش ... مرد خوانی / مخواه از خوان کس ... — می از جام کسان کام کردن / ... نام کردن
بریز اندر گل آن سیل سرایی / که ... — بجام مردمان ... / شراب لعل تو ...
درت کرده ... / ... — کرم را شکر گوی ... / نمک را حق گذار ...
ز کفران ... / بود بر منعم ... — گرت باشد شبی سلطان ... / نه بیگاه که گدایان کن صبوحی
درت را قفل بر درویش مکن / توانگر خود ... — دهان ... شیرین کن ... / که بر حلوا کند منعم شکر ...
شکمهای تهی را پرکن از قوت / که ... — صلای منعمان کم کن بخانه / فریب طوطیان باشد زدانه
چو نان آدمی باید شکر کرد / که باری منت می ارزد ... — ... مهمان کم کش / نه منت ولی بر دیده خویش

چو نتوان رفتن از ... در / گرو بستن چو موران در ... — چو پیلان باش ... / نه چون موران گره در ...
مشو باری ترش ... تا توانی / اگر شیرین ندهی تو دانی — به هر از دو ... نام / که دشمن روی دشمن کام باشد
چنان هم خویش را اکرم مکن نام / که از سرمایه داری برآرم — کسی کو کام شیرین ... / همیشه تلخ باشد روزگارش
... که تا ندهی فرخ است / گرت باشد بده ور نی مخست — ز حاجت پیش دنیا ... / و گر نابسته یابی در مکن تیز
چو کرد وا بر دولت بر تو در باز / فرو تن باش ... — بهستی به که خدمتکار باشی / که خود در نیستی ناچار باشی
تو ... کن و لیکن ... از خویش / که با پس از خودی ... — چو دنیا باشد از خواهی ... / بخویشاوندی نیکی ...
چه خوش گفت آن ادب ... / که کن تعظیم خال ... — و از دنیا بسوی دین ... / ... نیکی ...
... را گر حق باشد ... / کیایی را بود ... — بخواهی آخر اندر کار ... / توکل را مکن اول فراموش
هر کاری که باشد تا توانی / ... — ... / خدا را یاد کن گر بود دانی

طبق پوش برداشتن از حلوا شیرین و خسرو

بتاریخ عجم داننده راز / چنین کرد این حکایت را آغاز — که چون خورشید ... / کشید اکلیل خسرو سر ز افلاک
جهان از خسرو ... کار کرد / کرم را در جهان آواز نو کرد — ترتیب جهانداری ... / کمی ... مجلس افروز
چو بیداران ... ملک ... / ... — ملک از تیغ او اندیشه کردند / همه گرگان شبانی پیشه کردند
چنان آراست ملک از داد ... / که شهر آسوده گشت و کشور آباد — مقیمان زمین ... مهربانی / همه مشغول عیش و کامرانی
... بانک ... / ... چنگ — چو شه را بار ... / ز خواب خوش ...
هم از غارت ... محتاج / هم از تاراج خصم ... — زمین ... / هوای معتدل ...
ز ظلم شاه خلق از جان ... / بود ... — چراغ از دو شناسایی ... / چو در کالا زیان آرد ...
کیا را پرورش بخش ... / چو ... — وه باران ... / چو بارد ... ریزد ...

کند آب از لطافت سبزه زردست   چو تنگ آید در خنا زاکنده است
ز انصافی که در خسروی یافت   ستمکاران فرو مردند ز اطراف

ولایت منبسط گشت تا قاف   بگیتی عهد نوشیروان نوی یافت
خلف ماند اندر جهان صاحب کلاهی   که در پوشش قبا زد دیده راهی

کلاه داری که سرکش بود و بی باک   سرش را با کلاه افکند در خاک
خسان را پاک رفت از سر هوایی   بگلزاری نمی بینم که دست خاری

بجز خوبی که در ره خار بودی   وزو پایی مراد افکار بودی
نبود از کین دستان فرخنده ایام   کس آتش در نزد چو بهرام

دلیران بود چون آهن سیاستی   چو بهرام فلک بر چهره دستی
بعهد سرفراز تیغ و خرمن   مسلط گشته بر ملک ایمن

ازو او رنگ هرمز را نوی بود   که هرمز هم سپهدار قوی بود
بزرگان و بطر کرده زمیر   گهی شیری و گاهی شیر گیری

چو سر بر سوی خاقانش فرستاد   بکوشش ملک خاقان داد
سپیدار اندر زمین داده گیر   کشیده بوز خاقانی ز نخجیر

گلو بسته بسی میر ولایت   غنیمتهای چینی بی نهایت
چو آن هرمز در مصاف هیلاذ   تغیر یافت اندر حالش از داد

ز خجلت کرد دلش پیکر آتش   نوید چینه را داد و دوک دانش
ازین دو حشک در بهرام بیافت   دو دشمن جست روی از هم ربوده

برون آمد بخشم از نیکخویی   حصار خویش کرده از نکوئی

گفتار در کند شدن پلارک شاهی خسرو و چهره پنهان کردن شیرین
بروی تیز کردن خسرو تیزی تیز در او تیغ راه سوی نقش
شاه در صورت شیرین با نقش و تصور خسرو بنگاشتن

نظامی که بعصیان دو رخی بود   گهی پیدا گهی مستور می بود

چو هرمز را پسر آمد پادشاهی   ز خسرو تازه گشت آن کهن جایی

بران شد کاتش کین بر فروزد   در و بهرام چوبین را بسوزد
فرو او را در نیت بلندی   نبود دشمن عدو فیروزمندی

اگرچه پایه کسری نگه داشت   فراز تخت سر فرو خوابگه داشت
نهفت اما حسک بر بسترش بود   کمی در توی پیراهن درش بود

دگر باره بکوشش کردن تیز   که دشمن خیره میشد روز تا روز
مصافی کرد چون خصم زورمند   ولی یاری نکرد بخت چندان

مظفر گشت خصم سرد مهرش   علم بشکست از سیب سپهرش
روان شد با دلیر چند سرکش   دلش از شعله چوبین بر آتش

میان آورد و دیگر آن داد   پس او هم پای بوسیدن خداداد
همی رفت از طلبکاران نهانی   غبار آلوده چون باد خزانی

بیت

بسی روز از کشش در خاک و در سنگ   ز نعل خنگش می برید فرسنگ
بر قصر هم رکاب شاه شاد   همی گرد از سخن گفتن ره دور

ز رغم و نکته و افسانه و پند   عبارت را بجان آید پیوند
بجایی کانکه دیده ز هر قلات   همه میکرد پیش شه حکایات

که در چین دیدم از نیک کار   که گردی دایره بی دور پرکار
وگر دیدم بروم نقش ارزان   که ازو تصویر کرده آب ارزان

ز بخاری بدیدم نیز در کرخ   که گویی کرد کرده از چرخ
وگر دیدم در اقصای ختا هم   که در نقاشی سنگ اندر فراهم

ز بس خوبی چو بی سنگ فتادم   بمعنی در میان سنگی نهادم
فراز آن شکر از یک ضرب کرکس   روم رو با بسد از هم قیمتان

بخوبی بیری بیکی تیشه رواست   که از ده زخم کامل پیکر جاست
ز سر تا پای او زر سیخ زرینی   بجز جان در همی با بیت روی

ز چندین نکتها گم گشت با تر   ندیدم هیچ نقشی آن عجب تر
که در چین بود از من نقش بسته   نبشته نقش شیرین بر بر بسته

چو من جادو کرم در صنعت چین   گرفتم سختی زان نقش شیرین
نمایم گر خرد را پای داری   دل اندر دیدنش بر جای داری

از آن دعوی تعجب کرد پرویز   که نقش کی بود در جهان دلاویز
بنقش چند پلانی زنگاری   وگر از رو دید آن خانه یاری

بفرمان ملک کو شاد در حال   نورونشته راکش امثال
تماشا کرد شاه آن پیکر چست   که شیرین جانی از نوک قلم رست

درون جانش ناپاکی درافتاد   هر کنج دلش جایی در افتاد
همی دید آن خیال بو العجب را   بمهمان میکند بنجش لب را

بگنبد گفت کی وی کین نموده است   تعالی الله که آن صورت نگاه است
ازین صورت مرا نگاره شوار   بگو تا چون بود دیدار کار

بپاسخ گفت آنکه شیر شاه   که ای در صورت سر حسن نموده
شنیدم گر زنی فرمان نه ای   زنی دارد برادر من پادشاهی

امورش بار ذهنها چو بلبل   بتو تیغ سپیر با تو مجل
تهی کن بخت ازو پیر برجست   نیابت دار آن تخت بلند است

مهین بانو نمودار بیست بر تخت   برو داده نظر جنابی بخت
برسم بندگان پیش کمربند   همش جنات هم فرزانه فرزند

جریده خانه تش ار گزیده است   همش خاک ره و هم خورد دیده است
خلافش ورد دل او در سیاه   اگر بنده وهمان را درگشتم

کلاه داریست چون شاه سرافراز   نه بر رسم عروسان تیغ انداز
بشکل آهو ...ل شیر دلیراست   بیکر ناز آهوش بر راکه شیر است

بس





ندو زیک عالم پوشیده حیرت | که این شمع آفتاب آن حرارت
سعادت بین که داد این کار را روی | که آمد نور آن دولت بدین سوی

بزرگان چو نقش آن تیز خواندند | خطابش خسرو پرویز خواندند
چو شیرین نام خسرو کرد در گوش | نماند از ناشکیبی در سرش هوش

که بود از زنده روان شنیدیم نو | ز خدمت بیش رو [illegible] خسرو
گرفته در نهان با خویشتن راست | که او را خواهد از ملک بود خواست

نثار شاه را رحمت فرستاد [illegible] | که مروارید چون دانا [illegible] [illegible]
نبایید در پی دولت دویدن | که خود ناخوانده پیش آید بکام

چو وقت آید که اقبال اندر آید | با ستقبال حاجتها برآید
بکار خویشتن منجار می جست | تمنا را کلید کار بجست

موافق شد چو با اندیشه تقدیر | دران اندیشه حاجت [illegible]
چو خواهد گشته را خوش بر بار | همه بروقت باز دابر [illegible]

ز نحوی کامدش ناخوانده در گوش | مبارک دید شیرین طالع خویش
خرامان رفت چون جان بسلامت | زمین را سایه شد در پیش خورشید

بصد تعظیم خاک راه بوسید | فراتر شد رکاب شاه بوسید
شه از شیرین چو دیدار تازه | شدش تازه ز سر دولت خوی

سرش میداد و دستوری خود را | بصد حیله و اهم داشت [illegible]
فرود آمد ز پشت [illegible] چون باد | چو سبزه بوسه زد بر پای شمشاد

چو چشم برکرده نظاره نو | بنا منزو چه بیند چشم [illegible]
جهانی دیدار عشق آزمیده | جهانی پرده عاشق دریده

ازین سو این و زان سو آن کشیش | وزان شیخ او حیرت مانده موش
دو عاشق [illegible] در [illegible] | نظر بر کار مانده [illegible]

چو شیرین یاد کرد از زمانی | کشید از راه شیرین [illegible]
که یارب این دو [illegible] | کما بری چو تو مهمان [illegible]

مگن جلاب شیرین تا شود قند | چه شیرین هم [illegible] کرده ام [illegible]
بقطره کی رسد [illegible] | سلیمان کی خورد در خانه مور

کجا در ذره گنجد مهر روشن | که از تابی [illegible] روزن
چو آمد آفتاب [illegible] | شرد کلبه [illegible] پر نور

سخن با کرد خسرو باد [illegible] هستی | که آسیب فلک [illegible] شکستی
مرا خود دست بردن [illegible] | شمار [illegible] چه کرد [illegible] بار

بران دم که او را مرد [illegible] | نخواهد بار خود در کردن [illegible]
مرا کار [illegible] بوم | همای خویش [illegible] تا روم

چو زانجا باز کردم شاد و خندان | سوم مهمان بلطف ارجمندان
بزاری گفت [illegible] | چو دل بردی زمن چندین [illegible]

گفتار اندر ... کردن خسرو ... بیش ... شیرین ... راحت ...

ازان بالاتر آمد نور خورشید / که گردد از کسوفی ذره نومید
ولی دارم ازین بوزینه تا در / گر اندک توشه بهشت بر سود سر

چو باز از طعمه برگشتست سرمست / بخواندن جلوه‌ای کرد آن توی دست
دلم زان کرد سنگ خویش پیدا / که معیار زرت کردم هویدا

چو خالص جوهری تا زر نکوشد / وگرنه زر که از زرم می خند
زرت چون پخته شد سازم لگام / نه زر پخته نرخ نقره خام

فراوان کرد خسرو کوشش گرم / نشد پولاد یار سیمبر نرم
هر فورت خوار از سر زبانی / وثیقت را طریق است [illegible] داری

گر از خسرو نخواهد جفت دیگر / وزین گفته نباشد گفت دیگر
شکر لب گفت این ارزانی / چنین دری بیازی نی بی جفت

چه پنداری که گر من رام گشتم / بگفت نفس بی آرام گشتم
زمن آن [illegible] گر زاده‌ای / چو خوک سنگ کنم [illegible]

مرا بر [illegible] همت اعتقاد دور / که بنشانم تن سوزنده را شور
حریف از آب خضر آرد [illegible] / وگر خود مردنی باشم [illegible]

نو گرد دیگر جا دیدی [illegible] / نکستی کیچه دستش خورشید
کهم سوگند فردی [illegible] / گر گیتی جفت جفت [illegible]

کنار روزی که خواهم [illegible] جفت / بجز خسرو نخواهم در جهان جفت
بسوی تن [illegible] / گر از یک جفت نبود چاره کس را

اگر بر تو کسی دیگر گزینم / به از توکست کورا برگزینم
وگر جانم را غارت کند نقد / [illegible] عقد

باستان هم بعقد اندر بیایم / ولیکن تا [illegible]
چو شه دید آنچنان [illegible] / وگر در کام دل نمود جهدی

عزیمت خسرو از شیرین پیش بسوی فولاد زره و دادن شیرین شبدیز و گلگون را بخسرو و رفتن خسرو از آن بارگیه [illegible] کوتاه کردن راه دراز به قطع منازل در قصر قیصر و خواستن چوبین ابروان تا دیدن پیش او

زلف و عارضی [illegible] شد / بوی دل بنهاد از مشک کافور
علاوت صبح شیرین شکر خند / چنین بر داشت مهر از حقه قند
که با خسرو چو شیرین دست پیمان / که این بلقیس گر دو او سلیمان
ملک بردیم اول چند گامی / مهر از دو [illegible] دوش گامی

نی بگفت دل آتشین دود / ز لب [illegible] یا کس از دل [illegible] می بود
بشیرین گفت [illegible] که کام / پریشان [illegible] چون [illegible] کام

مراد ملک خود کاری در افتاد / رسیدم بر نو کاری دگر کام
کنون کامیدم از تو [illegible] یاری / ملک [illegible] امیدواری

گرفتم از رخت فالی مبارک / که تاجم بازگردد سوی تارک
گرم دستوری باشد ز درت / بر آرم سر بر روم از [illegible]

سپه سازم ز روم و زر تعجیل / علم بر خندق چوبین پیل
برانم نیزه بر درم جنت آسمان را / لباس لعل پوشم دشمنان را

برین تیزی چو کردم خصم را سیخ / مرا سیمای شیرین نیست تلخ
چو خار از راه خود یکسو فکنم / بعارض خاطری با گل نشینم

صنم گفتا اگرچه من طاقت ندارم / که دامان زمن آسان گذارم
دلی چون همتی بیدار داری / چنان باشد که با کس کار داری

چو مرد ار پاس دشمن نشان کم / نباشد دوست کش کز دو [illegible]
تو روز تیغ کن با بیس [illegible] شاهی / که من خود با تو ام هر جا که خواهی

چو گشتی ایمن از دشمن که نعمه است / نشاط دوستان جای فراغت
اشارت کن ز ابروی چو خون / [illegible] اسپ دوم چون [illegible]

قرار کار با چون محکمی یافت / دل خسرو شیرین سخن یافت
مهین بانو و هم جولان همه داشت / که مریک دو نیمه در حرم داشت

یکی شبگون فامش کرده شبدیز / گره بر ده ز صرصر در تگ تیز
سپاه خنگ گردوزر عنانکم / چو دو دوار آتش خود آن یکیم

دوم گلگون همایی در هوا بود / که گرم و نرم چون باد صبا بود
ز آتش [illegible] اندر آتش / که گنبد چو آب تیز رو خوش

تو گویی مهر هر یک که بخسرون / کشیدند از دهان با ابر [illegible]
صنم فرمود کاورند در حال / برسم خدمتی پیش آن دو سلطان

بخواهش گفت مارا بر کسان منت / که آید خدمتی در خور [illegible]
ولیکن در زمانه [illegible] نهان / متاع مور در گاه سلیمان

متاع من که سر تا سر کشاد / سلیمان ار بپذیرد چه تا باد
چو مورم من که از بهر سمند / کنم پیش سلیمان [illegible]

چو شه دیدار آن دو باد شبرنگ / صبا را بر دو گونه [illegible]
دران نظاره حیران [illegible] / نمی شد سیر چشم از [illegible]

نظر سوی سواد پشتر دوخت / که نوری زان سیاهی در نظر بود
نکیش بو در پر [illegible] / کنون خود پشتر گشتم گرانبار

بسان سرمه در چشم کم جای / بهر خاکی که شبدیز [illegible]
خدا گفتم دهد تا به کم و کاست / توانم عذر چندین مردمی خواست

بگفتا این چنین گشاد چون [illegible] / پذیرفت از [illegible] خویش [illegible]
بر آمد همچو مه در شام [illegible] / سواد [illegible] سیاه شد خورشید [illegible]

بروی ناز آن شب فرخنده [illegible] / مبارک روی شد بر قیصر روم
زرو پیش و دل مرکان [illegible] خون باد / پس از دل ناوک خونین بر [illegible] داد

لرم

چو قیصر دید اوج پایه خویش / چنان خورشیدی آمد سایه خویش

بتاج و تخت داد اوش سرفرازی / کمر بربست در مهمان نوازی

پس از چندی که خوبیش ره داد / بدامادی کله بر سر نهادش

ز قدرش پیش نخلی برداد / وزان نخل آرزش خرما فراداد

دل دادن قیصر خسرو را بدل و بجگر گوشه خود به تسلیم کردن پیوند دامادی بر رشته مریم دختر و بردن خسرو لشکری چون طوفان آتش بر بهرام چوبین زدن و دود از او برآوردن و کرم مبودن آن و باز رفتن و شمع روشنایی افروختن

چو دریا لشکری داد اش فراوش / کز افشاند غبار دشمن خویش

غبار قلب دریا خیز بودش / که دریای غبار انگیز بودش

روان شد شاه با قلب خزائن / ز قسطنطنیه تا مرح مدائن

خبر بردند بر بهرام سرکش / که خسرو میرسد چون کوه آتش

نکرد از خیرگی در دل هراسی / مقابل آمد چون ناسپاسی

دو لشکر روی در رو باز خوردند / بکوشش بازوی کین باز کردند

بخونریزی روان شد تیر دلدوز / دلی میخست و جانی میستد نیز

دم مرغ کوس مردان کرد خونخوار / سخن میگفت کاینک نوبت کار

سنان جاسوس وار اندر نهانخوی / زبانی داده و جانی ربوده

نی ناوک نوای زار میکرد / نوای و بد حاکم کار میکرد

خدنگ از سینه دل میکرد تاراج / کمان میکرد از ابرو اشارت

مبارز تشنه شمشیر میگشت / بخون آشامی از خود در گذشت

باستقبال مرگ از تیغ خونریز / همی شد پای کوبان کرده آهنگ

جگرها گز بلارک چاک میشد / بگردون بانگ چاکاچاک میشد

همی خندید تیغ از بیم هر مرد / بخنده گریه خون ریز میکرد

بگرز گرز سنان چون گشته / میان آب و آتش غرق گشته

ز خشت آهنی بر سو صاری / ز سنگین پاره هر کوهساری

اجل دامن بکشتن در کشیده / زمین خنجر بخوردن دست کرده

حقیقت بس که آتش های گشته / هلال نعل پروین های گشته

زبان تیغها چاک و میسر / شده در کار سرها چابکی گر

تن افتادگان میدان در گل / صلا کرکسان در دیده و دل

شکمهای کمیت از سنان سر / چو برگ گندنا میخورد شمشیر

شده خسرو بکین جوشان تر از پیل / چو کوه آهنین بر کوه بر سیل

بپیرامن بزرگان سپاهش / ز چشم بد نگهبان بسته راهش

بزرگ امید رای فلک تاب / نهاده چشم بر چشم صطرلاب

نظر سوی فلک برتاب کرده / فلک در چشم اصطرلاب کرده

چو طالع راز نی دیده فرخ / به پیل شاه کرد از فرزین رخ

بشد کاینک که دولت را سیاست / بران است کز دشمن حل بیاست

روان شد پیل شاه سرافرازی / بیک رخ پیل برد از خصم بازی

بران سو تعبیه زان رخ شکست / که مهره رایگان شد بر دو دست

درین جانب حریفان در کرانه / همی راند اسپ خود در خانه خانه

مبارز پیر چون از زین همی گشت / بر چنان بینه فرزان همی گشت

بخون در مهره کردن رخ رخ / چو خون بکین مهره در کشوی شطرنج

بسان شش کاهذ کل در آمیخت / حریفی کو بها مهره در آویخت

شد از خون سر بساط شطرنج / بساط روی چون شطرنج پر رنگ

دو رو نه کار بینه فتادند / دو بیم رخ شده سر نهادند

شه از منصوبه رانده سپه را / گزین منصوبه برد انشاه شه را

چو خود را در تزلزل دید بهرام / برد آن زلزله از جانش آرام

خروشش پریشانی برداشت / خود را حمله کرد و راه برداشت

گریزان میشد و خسرو بدنبال / روان در سرکشش چون بنده قتال

پی چون باد پی بر پی دویدش / بصحرا از زمین کردی پدیدش

گسست لشکری او فوج بر فوج / ز جوی آمد بدریا موج بر موج

شتابان سر کشتگان را تار میداد / بجان دیوال شان نهار میداد

چو زین سان از کوه بخت فیروز / مظفر گشت بر خصم سیه روز

بدار الملک شد با صد روانی / ز سر نو کرد ساز کامرانی

برآمد بر سپهر ملک شادان / چو خورشیدی که آمد بامدادان

سپه را شاد کرد از نعمت و جود / رعیت را براحت داد خشنود

چنان کرد از جهان ستم دور / کز شه خاک از بس دیده نوز

خرد را مایه داد از کاردانی / بدشمن سوزی و مخلص نوازی

نه دولت گرچه فرخ بود و فرز / زجو بین خار خاری بد نشورش

نگیرد سهل هر کز صاحب تخت / غم دشمن خصوصا دشمن سخت

غم دشمن دشمن بیش کینه است / که بیرون تر دشمن غم بیشینه است

خله چون بهشت ازین بر دل خراش / خله در دل بکرنا چون خراش

بترس از کینه دار نیم کشته / که بدگیر شد مار نیم کشته

چو بهرام از نشیانه کاخ خسرو / عنان زد در هزیمت سوی دیگر

نبند آن ترک تازی همچو باد و ش / نگارد در حد ترکستان ستادش

رها کرد از میانه کشوری چند / در آن کشور در آمد با سری چند

برسم چاکری چون بخت سلمان / کمر بربست در درگاه خاقان

چو لشکرکش سپهی بکار دیده / ز خاقان نامزد می شد بهر جای

فراوان داد در کوشش غازا | هم آخور در پس آگه و جا زا
شب و روز از بر میدان بیک خیز | خبر میشد و حالش پس روز

زمانه بازی کان ناکسان باخت | چو آمد وقت او با او نیاخت
بجو در دل مردمی بین توز دیده | بنا د دولت بکوشش آئین دم

برمین پرویز از جناح لشکر خویش دل از میدان قیصر از مهر فرو داد
و بر روی لب آوردن خسرو روم را و از راه دریا در
زنگ روان گردن و بزدن با دمخالف بحراب دریا روم را
سوی شهر انطاکیه و دست یافتن خسرو بجا گنج باد آورد
و لااول کردن خسرو این با محافظت و از آن غنایم خبر شدن

چنان جو آدم دین در سر شور | کر چون خسرو سر از گرد همو
بشاهی باد آن آزاد خشت | عم از خاطر بشست و ساد نشست
چنان از تیغ گرد آفاق بارام | کر گشت از بیم روز عرصه تا شام
چو از کین شسته شد سر فرو بوس | روان شد حسکم تا دریای روس
جوان پر دو جهان پاک شد معلوم | بلرزید از نهیبش قیصر روم

زتر و کان قیصر نیز چندی | که در دل داشتند از گوهری | از آن گرد تندی قیصر خبر یافت | بر شتی کار خود را و در بافت
یکی گشتند با خسرو نهانی | که بر قیصر کنند از پس کانی | زدیگر خسرو از بیم و دل با خلاص | طرف دار خسرو شد دوی خاص
بس از چندی آزمون شهریاری | یکی گشته در دو نهار از اوی | چو دیدان شکی مرد خود مند | کشاد از گنج زرین آهنین بند
بکشتی کرد گنج بیکران بار | زری کز وی شده کشتی گران بار | چو مالامال شد بهر از خزینه | زد روم اندر کشش کرد رانه
پراز دینار زر بنشاد کشتی | چو کلها از برای بهشتی | زکوه شست کشتی چون ثریا | تو گویی به بیرون داد دریا
دگر بر نقره صد کشتی بس سر | که هر یک بود با دریا برابر | مخازن گشت کرسی سیاه ماه یک | که هم ملکت و هم سیراب یک
بجنباند جهار بادش را | رساند زر و سلطان جشن را | که دیده کار افتاد آن یک | مراد دل از دیگر گشت شهر یک
که کم از رامت زینهار | کامل زینهار روز کار | امانت و دست در پرده | برهم سرکام جاجمند نیزه
روان شد غارج از آزاد ختن | کر اسب چوب پیش از باد سرعت | مخالف گشت روزی تو وه باد | همه کشتی زره بیکجاب افتاد
همی شد بر کمی پرنده چون سر | چو ماه نوسوی خسرو سبک سیر | بدینسان سید از جنبش تیز | بانطاکیه در سرحد پرویز

خبر شد زفت از سر آب | طلبکاران او گشتند شاداب | که روزی بر در آمد زدو دست | ز سوی کنج باد آورد ناید
رسانیدند از آنسان نو بر آب | ز در دیده در یا بی نهاد | نقص خسرو آن کشور قیصر | ز زر کوهی بهر جای نهاد
در آن نظاره بیس خیره سیمین | نظر کرده شیخ که تیره میشد | خزینه با خزینه شد بهم خاص | ده دریا را بیکی کرد غواص
چراغ ملک را روغن بیفزاید | بقای مملکت نی زر نجات | سیاه از آستین لشکر کشا زر | زر از تنجی است هر زر کشا زر
بدین کان گر زسر بی افسر نهاد | اساس مملکت بر زر نهاد | بهار آنکه گر صلحست که جنگ | که کیسه پر زر بدارد در تنگ
زر شه را بیج بر قدر نشست | زیادت کرد به در بهشت | بتاج و تخت خویش بی بکرد | بچنگ گرگ سیمی بر سیر
ملک را رسم شاهی و همر است | که با هم بازوی خود درست | چو شه ترسان ز دو در هر مانی | ز تر سند و نیاید بیکار
بو و شاه از چه خسرو را نه روم | ولیکن نخل مریم بود از موم | همه کس نخل شیرین را گزیده است

اشارت کرد کاماجی شتابند | خدا اورد دار را باز یابند
ز دریا بیشه نهان ز خزینه | چو لولو زاب و باد و هرد آنجه سینه
چو کالا را بعوض آمد که خوز | زمین کاسمان روش شد از نور
که ما مین کن بعج با بنوه | ندر دریا شو بیند کوه
فرستاد از پس نظاره خسرو | سوی کنج کهن گنجینه نو
از آن دیده که در دولت توی یافت | دل پرویز نیروی تو بی یافت
گدا باشد ملک بی زر خدای | نباید از گدایان پادشاهی
نه بی لشکر زر آمد لشکر فراهم | نه بی لشکر زر آید بنیاد هم
ولیکن نی زر از بهر زر است | که بهر ننگ و نام جاودان است
چو ماند لشکری بی توشه عاجز | بنا کامی شود با دشمنان باز
تصرف کرد گنج بقصری شاه | خدا او آنچه خویشتن گوید زرا
کند غارت دلیری ها دلیری | برد شیر زیر شکار از چنگ شیری
بیاید برد بی گزین زوی خویش | زند بر سینه با هم پهلوی خویش
پسندیده تر آن شن پادشاهان | ولیکن از زه غیر داد خواهان
چو او خرما ز نخل آستین داشت | بنقل آن در لب آستین داشت
نشستن خسرو در بزم و برپا شدن شرم زورق با دو باقی | ز نخل موم گرشیرین بیست

برکف نهادن و از گنج باد آورد چه کشتی زر برده و بار بد روان کردن و ساختن بار به در هر طرف انوای یاد



س

دل از سودای شیرین در شکنجه / بهانه بر فراق مریم افکند
بگریه کس خروشش می‌پسندید بود / خروشش از یار دوست جمع بود

بماتم کرد پیراهن بسی چاک / ولیکن در هوای یار چالاک
بشیرین گاه گاه در پرده خندی / عرش می‌بود چون دردمندی

بر خاص و عوام از شرم تسلیم / شتابان گشته کار صبح تا بیم
چو شیرین دید کو می‌گرید از دست / ببی صبری شتابان گشت چون باد

سپید آمد پی همت پدیدار / چو خورد در پرده و هم در شبار
درون آمد بخلوتگاه مقصود / چمن بنگار دیده دود در دود

گلش ناشد خزان باد و بهشت / باز آوری چو سرو آزاد و رفت
جهاندار از نسیم گیسوی دوست / چو غنچه خواست بیرون آمد از پوست

زهی جاه جهانگیر که دولت بحشر داشت / چو از پولاد در یکی یک نگاشت
بطالع خاطری شد مجلس افروز / قدح میخورد و خوش می‌بود هر روز

گرسته بنان نازنینش / شکر خندی چو شیرین همنشینش
بی گشته چو شمع روشن از نور / بگرد آگردشان پروانه از دور

اگر چه خوش دلی کردند ناودر / نگه داشت از جمال یکدیگر آن
دران شب ره گرا کاشین بود / نشاط عاشقی هر دم فزون بود

بجوید شهوتی کو عشق بازد / که هر کو عشق با شهوت نسازد
غرض باشد محبت را چو در پوست / محبت با غرض باشد نبا دوست

ملک بود از مزاج دلبر آگاه / که نتوان خورد حلوا از خرمن
بنردی مست در خرما دانگر / بنظاره قناعت کردی از دور

دو سلطان کرد در یک شهر آرام / ملک گستاخی تیغ با جام
مر این گرچه از دو در ترم بود / دو صاحب جهان یکی شد از بهر بود

میان هر دو کشور زان دو همدم / همه معمور شد هر جانش درهم
از اینجا و از آنجا گشت آباد / ولایت بر دو لابه شهر بر شهر

صفت شب ... وام و مطایبه خسرو با شیرین و ذکر غزالان شیرین از بطایبه خویش و جگر فشاندن شیران خسرو از خون خوردن خود و شبهه غمازی یکدیگر کردن

طرب کردند آن دو جهانگیر / گهی در بزم و که در دشت نخچیر

شبی مهتاب دیده روز / هوا عنبر فشان چون طره حور
زمانه برگ عشرت ساز کرده / فلک درهای دولت باز کرده

فرو مرده چراغ صبحگاهی / نشاط خواب کرده مرغ و ماهی
بفشان میغ ... پرده راز / عروسان فلک را جلوه ناز

کواکب در میانه سرمه‌تاب / درست افکنده مروارید شب‌تاب
گشاده شب پر طاوس کوکب / دم طاوس را در سینه زاغ

ادرده

فرو برده زمانه جام جمشید / شده مه وز زمین مهمان خورشید
زرافشان گرد ده‌لیز زمین سود / بساط خاک گشته عنبرآلود

بهانه‌ای از سوای عشرت انگیز / معلق زن شده مرغان شبخیز
شده هر سو صلای بخور سوز / ثوابت را رقص آورد از آواز

ز قفل آهنگ صحرا کرده خسرو / کشیده بارگه بر سبزه نو
لب شه رود و مطرب ... زود / غبار غم جهان را کرده پدرود

بروی لاله و گل خرگه شاه / چو بر نطع کواکب خرگه ماه
بساط سبز تر بر سبزه پاک / فلک را ساخته همخوابه خاک

معنبر شمعهای مجلس افروز / گشاده در دل شب روزن روز
بخور مجمر از عود قماری / ز ده ره بر نسیم نوبهاری

صبا کانجا عبیر افشاند از مشک / بپای پس هم از ره باز میگشت
سپند از سوز خود در سور مشهد / ز دود دشمن و دیده بدکور گشته

نهانی مجلسی کز هیچ سوی / بجز محرم نمی‌گنجید موی
ملک را داده گردون ... پشت / بشارت نامه مقصود در مشت

صنم بالای جسم و لنوازی / نشسته بر سریر سرفرازی
بگرد تخت خوبان سرای / ز چهره داده شب را روشنایی

ازین سو ده غلام نازک اندام / ز جعد از بهر دلها ساخته دام
نسیم و لاله و گل رنگ و شمشاد / گلاب و نور و میمون و شمشاد

دگر طاوس کز خوبان گرو برد / دگر جوزا که پروین شال او برد
از آن سو ده عروس نازپرورد / ز چشم بد بدیده روشنان گرد

بهار و سوسن و گلرنگ و گلبوی / زلال و کوثر و پروین و مه‌روی
همایی سنج و میمون و گلبوی / نشاط تازه در بساط خوش

بر چمن تخت شاه سرسبز / میا چون کلید بر درگنج
کنیزی بود دیگر شتری نام / که خوردی مشتری بر یاد او جام

ز طفلی همچو جانی یار شیرین / بشیرینی نیابت دار شیرین
نشسته شاه و خندان پیش شاور / چو شمع کو دهد پروانه را نور

چو شب با غرض باشد مهیا / بود ... مردم چو شیدا
مباد ... آتش حال / که سایه سر بگریزد بدنبال

بهار چندان چو دلگل را بکلزار / که باشد گرد گردش برگ ...
چو بی برگ از خزان شد گلبن باغ / ز بلبل بر پرش ... زاغ

چو خالی شد ز سیم ... / بروی خاک بگذارند خوارش
بر ابریشم زن ... / سرود تن دل ...

کرشمه ساز کرده ساقی مست / ز غمزه ناوک افکن ...
خرامان جام بر کف هر دو / شکفته لاله بر شاخ سروی

زمی منو تبارز بوش میداد / رطب را چاشنی نوش میداد
ازان سیمین ... کش حرامی / خیالی داشت پنهان با غلامی
سخن گو شد بغمزه دوست با دوست / هوای دل بگنجید در پوست
بسی کشتند ... از تیغ ابرو ناز / که پوشند آن ورق در راز
نشد ممکن که سرو و لاله بوسی / غمزه غماز بود و چشم جاسوس
ز ابرو گشته سر هوسی ... / ز لب سر خنده شیرین و ...
ازان دو ماه که صید یکدگر بود / دو صید انداز بیدل با خبر بود
اگرچه شهریار و شاه بودم / ولیکن در ره عشق ... بودم
چو کشتی جام نوشین ... / فتاد اندیشه در لعل اندر آتش
بخواهش گفت تا مهربانان / ز جان بیرون دهند آب جانان
پس ... / وثیقتا ... خورد و ... گنه
بناز گرس ... شیرین / بچشم خویش ...
کنارم ... سر ... / که من هم ز تیغ دارم کلاهی
کسی کز راستی ... / مراد او ... در کنارش
چو خوبان ... استادان ... / زبانها باز رست از پرده داری
ز مستی و خوشی ... / برون میداد هر یک ...
نسیم ... غنچه ... / که از باد بهار ...
مرا از خود ربود ... / که بر باید نسیمی ابهاری
بهار از سو ... گل خندان / که پستان ...
اگر بر بوی ... / که باشد هر بهاری را ...
درآمد لاله ... گلزار / که سگ ... کلاه ...
دلم را ... / زبانم داد و بر من راند شمشیر
آزادی زبان ... سوسن / که در باغی شدم ...
بجام لاله ... گشتم / قدح ناخورده ... بازم ...
سخن از رنگ و بوی ... / که در مستی بگلناری ...
چو شد ... گلنار ... / روان شد اشک گلناری ...
بخنده گفت گلنار ... / که جان ... عشق ...
نه دل ... سینه ... / که صبر از عارض گلرنگ دارد
چو شانه ده زبان ... / که آمد ساقی دولت ...
زلالی ... / که گردم چشمه حیوان ...
زلال ... / گذشتم ...
رسیدیم ... / چو شستم ...
چو دور کوثر آمد ... / شادی جام پر کردم ...
گلابی ... / که با ما ...

گلاب

گلاب صاف گفت ... / برون داد او ...
که در ... / که خواهم ...
بخنده گفت ... / چو دو ... چشم ...
کلاهی ... / چنان شد دیده ...
سخن داشت ... / همای مرغ ...
که بودم شاد ... / جمال من ...
که در کوثر ... / گر ...
که ما ... / که ...
همای مرغ اخر گفت ... / ...
فسون ... سایه ... / همای سایه کرد ... خاک
چه ... می تواند بود ... / که ... استخوانی ازجمای
لب نوشاد ... / بساط از عشق ...
ز سر ... / که ...
که جانم ... / دلش از من ...
که ... / مراد ...
بزاری خنده ... طاوس ... / درآمد چون ...
که ... طاوس / که ...
ناز ... طاوس ... / رقیب ...
که ... / بگر رضوان که ...
سخن بر ... / بجوزا گر در ...
مرا ... / که ...
سعادت ... / مرآن سیاره ام ...
که این سیاره در جوزا ... / ز جوزا ...
چو دو ... / مرا ...
روا ... از لطافت ... / عطارد را ...
که در ... / بجانم ...
که گوی ... / که ...
که آورد سوی مشتری ... / همه جا نقش ...
اگر ... / ولی نقش ...
بزیبایی ... / چو آمد نوبت پرویز ...
که ... / صدف بگشاد و ...
که بود اندر ... / منم آن ...
نشسته ... / که شیرین ...
زره شیرین ... / دگر خود ...
بشیرین ... / چو شیرین جان من باشد ...

نه شیرین نام آن شیرین زبانست / ولی شیرینش تلخ افتم که جانست
گر شیرین آن خواست جایز / که چیزی باید آن شیرین نیاز

لب شیرین چو پاسخ را عنان داد / زبان را در سخن چون چشمه جان داد
اجازت خواست از خشم دلاغان / کر باشد غمزه را دستوری ناز

بشوخی گرد و باز از سخن گرم / بگفت آمد میان شوخی و شرم
گر شیر افکن غزالی بود و آمد / بسی با دوک زنان بر ده از دست

فتاده کشتی را سوی سخنهایی / بیک شکر خنده کم ده جائی
چنین آرام گرانی گان شیرین / نخواهد برد شیرین جان شیرین

ازین پس ترک فرق سخت و شادی / دلم آسوده بود و جانم آزاد
جوانی عشقبازی اصل داد / شکیبم با تاراج بلا داد

کرم کردن شاه تاجور گرد / تمامم کردن از فرمان خسرو
حذر با چون منی مرد شنیدنام / چه تحسین من از کلی خود شنام

چو دل بر دست یارم شد گرفتار / کنون چشم من و خاک ره یار
نظر سوی صلاحم بود چندان / که با من بود آهی هوشمندان

چو راضی گشت بر شیر جانم / چه باک آید ز شمشیر زبانم
مراد دوست بود آن کز من گرفت / و گر دشمن کمی گوید معاف است

امید نام و ننگ از عشق بخاست / چو عشق آمد چه جای ننگ و نامست
بعشق اکنون ز کف دو گوی برد / چه میخواری بود کز او بی سر

ز آنکس نام خواهی بود در رق / که هم در جوید و هم ترسد از غرق
کسی کو ترسد از غوغای زنبور / نه بیند انگبین با انگبین دور

چو گل چندی کسی در مرغزاری / گزیرش کی بود از زخم خاری
شهنشه کز طریق مهربانی / ز شیرین یافت این گنج بانی

دل از شادی بشد با خود جفت / چو گل خندید و چون گلنار بشکفت
بسجده پای شیرین تاج سر کرد / کف پایش زمین بوس پر شکر کرد

زیاری گفت جای پرورام / ولی انجا دلیری چون توام
کجا بخت من این سرپنجه دارد / که لعلت پابوسی بخه دارد

که گر اندیشه گرد در هم عتاب است / بنوسد خود بشواری حریف ناست
شکر لب ز انفرش ساقی چو این / نهاده گوش می شد حلقه در گوش

دل از مهر تو چون شد یکبارگی گرم / می از طبعش نشست آتش شرم
شد جام شراب از دست ساقی / دمی خورد و بخسرو داد باقی

که چون جام گستی سیرم جانم / از و کن جا نشینی لعل بستانم
دو بوسی زد بوسی باز بستان / یکی وا هم ده وصد باز بستان

دهان آن جام در جلاب تر گیر / از وی می وز لب من لعل تر گیر
نشاط انگیز آن جام زنگین / ملک را برد پیش از جا سی هوش

بصد نوع آن لب لعل شکر ریز / ستد ز آن شوخ و هم بر داد خود
ز دریا گرچه تشنگی نکاهش / بمان کم گرفت از دست کارش

چو باده بر رخ خوبان خورد گس / بود دریا کشی را حرص بس
شراب عاشقی چون شد بهم یار / سعادت همه پرسواری گشت کار

بجای کاتش در خرمن افتد / کجا سر دچو در وی سرخی افتد
چو زد آن دو دو زآن شکر خوار / بدستوری شد از شیرین شکر خوار

دو زاز باد و ناتش هم نفس کرد / لبش بوسید و هم بوسه بس کرد
لب خوشش بود از آن آتش چون جام / اگر چه تشنه بد شیرین بکام

چنین تا قسمی بچشش دل افروز / زیبایی شبی خوشتر ز نوروز
دو یار نازنین با دو همدست / جوانی عاشق و دیوانه و مست

ز مقصود آنچه باید در نظرگاه / غم و اندیشه رفت از راه
گهی جستند از هم جان نوازی / گهی کردند با هم بوسه بازی

ز شکرگاه را خاک راه رفتند / گهی الماس دیده لعل سفتند
که او در زلف این شبگیر گردی / بگردن لف را زنجیر کردی

گهی این جعد او بگشادی از ناز / دل از مانده را کردی و باز
که این جستی از و خون دل تنگ / جرین عوی زوری در منش جنگ

گه از دل او برون دادی هوایی / بگریه باز راندی ماجرایی
که این آن عتاب اندیش گشتی / شفاعت خواه جرم خویش گشتی

عقد فرمودن خسرو شیرین لب شکربار را بدل بندان و گشادن خسرو گره کریه خویش را از نوک مژکان و با شیرین آمیزش لب خویش خواستن و جواب تلخ دادن شیرین و خورد خوردن خسرو و تلخی شیرین را ترش کردن و سوی خوابستان خویش آمدن

که این جفاهای تنازگفتی / ز هجران سرگذشتی بازگفتی

گهی سرپیش یکدیگر نهادند / گهی در پای یکدیگر فتادند

در آن مجلس که بود از عشق بازار / خرد در خواب بود و فتنه بیدار

ز بس عشرت همه شب تا سحرگاه / بهشت این جهان بود آن خرگاه

چو خندان گشت صبح عالم افروز / زمانه داد شب را مژده روز

نمانده اندر فلک زاهد نشانی / بر بطو زنبل شد مکانی
ملک در وعده و شیرین خلافت / حریفان چست مجلس آرای

برآمد باز هم بنشست درنگ / نوای ارغنون و نغمه نوش
خمار عشقبازی در سر افتاد / دل از جوش شراب از پا درافتاد

اشارت کرد خسرو موبدان را / همای اسند کان بخرد ازرا
خردمندان چو گرد انجمن گفت / که گرد دهر دری با گوهری جفت

کسی کز عشق کس باشد خیالش
همی کردند یکیک را فراسم
چو استاد جوانی بخت برست
کنونم دو زکوه حسن و تمکین
مگر کسان کنند در عالم خلاب
بیا تا با همه بخت جهانگیر

شود همسر بکابین حلالش
دو کار از عقد می بسته باهم
سبک بگیرد چشم نرگس است
غنیمت شمار بازی چنین را

[illegible]

نه مرغی را بود صبر از گل و بید
نه نیلوفر بتابد روز خورشید
نه کم گردد کسی را ذوق جلاب
نه ماهی مرده ماند ز دوری آب

شبی نم تازه ماند سبزه نو
شبی شیرین تواند بود خسرو
چرا باید که آخر چون تو یاری
ز من جز دوستی کم دید یاری

که گرد آن گلستان دانایان که برخاست
که دل با او بود دل آینه راست
دو آینه چو رو در رو نهند
ز یکدیگر خیال آیات خندند

خیال اوست با جانم که در تن
من از موم آینه دارم نه آهن
میکش در دل ز دوری خرامم
کمش هر دم بر غم دور باشم

مرا با مهر ملک خویشتن ورزد
تو پنداری که گرد دو خاطرم گرد
دل من کاتشش هرگز نمیرد
بگویم خود که چون دیگر نمیرد

چو غفلت داری از رنج خویش
نگر کان زنخواری آید پیش
غم روزی که در دی سوزنی
همان روزی خوش زیبا کان

خوشش از غم دل از غم چاک نه
همه عمر آدمی غمناک نه
بشادی غم مخور چندین بیکبار
ز بهر روز غم چیزی نگه دار

کسی کو هست آزادش سر بلند است
همه وقت و همه جا ارجمند است
گذارد کس که یاقوت خطرناک
ز درج در فتد در دامن خاک

دری کو تاج سلطان را فروزد
کسی کو بیند نعلش بر دوزد
ز ری تا این خبر شد تا برش
کسی هرگز تواند کرد خوارش

بسی زین گونه نقل افشان برون ریز
حریف گرم دل بشکست پرهیز
خجالت در دل خسرو اثر کرد
بزانو سر نهاد و دیده تر کرد

دل از شیرین شنیدن بکار او مید
برفت از تاب چون ماهی ز خورشید
بخشم از پهلوی او جوی بر خاست
جنیبت جست سالار قرین خاست

سوی شکوی شکر آلوده شد تند
ز شیرین که ده دمنشی کند
ز زلف او که بهار دماغ آتش
یکی در آبرو ده در دل آتش

غزالان خاک بوسان پیش خستند
سوی خان وا خرگه رفتند
نه نرگس دیده و نه با کس سخن گفت
ز هر کس جست در بستر بخفت

اگر چه از خوش دلی چندی همی خیز
بسی باشد که خواب آید ز غم نیز
بخفتن گر چه راحت یار باشد
ولیکن خواب غم دشوار باشد

چو عاشق شب بخسبد گاه گاهم
دمی کز خفت بیدار ست آنم
درست اندوه بیماران نخفته
که نقش حال بیداران نخفتم

چو سر بر کرد از خواب سحرگاه
نومیدی برآورد از جگر آه
بیاد آرد چه لب مشغول بودی
دل از عیش و طرب معزول بودی

ز مژگان سیل آتشناک میریخت
جگر میخورد و خون بر خاک میریخت
می کاندیشه را برو واز آرد
لبش میخورد و چشمش باز میخورد

میداد

سخن چون گفت شیرین کرمای خرد بست
چنین برداشت از درج گهر بند
کم چون خسرو زیارت صحبت ایشش
بشکوی خود آمد با دل ریش

رفتن خسرو در سودای دشت از صفر و شیرین و فرستادن شاه در صفرا او را به شربت شکره ذوق

ز رسوایی سیه ماند افتاده گور
چو تشنه کز لب کوثر شود دور
بشکو چند گاهی بود غمناک
دلش چون درج در دامن جهید چاک

ز غم خوردن چه داغش که خفتن
ز شکو میل صحرا کرد جانش
بر آهنگ شکار از خانه برخاست
بد وقتی نه منزل بیاراست

روان شد با غلامی چند دلخواه
که بودند بخدمت گاه و بیگاه
ندیم خاص شاپور خردمند
بهمراهی سخن را گشته پیوند

فرو گفتی بهر کس زمانی
برآیین دبیران داستانی
با فسون بر گشادی شکلش را
تهی کردی ز غم یکسر دلش را

که تا دوران کرد و نزاد ست
بنای کار او بر بی وفا ست
نیارد هیچکس را شاد دیدن
نه یکدل را ز رنج آزار دیدن

از آن بهتر نداند کوشش کار
که یاری را جدا گرداند از یار
جوابش باز گفتی خسرو از درد
که با تقدیر نتوان داوری کرد

اگر شیرین را ما بیوفایی
بر یمار آشنایان آشنایی
نکو گفتی همی از شیرین نکو نیست
که عیب از بخت بد خوی است از دوست

بهر نیکو بدی کاندر میانه است
گله بر بخت و تهمت بر زمانه ست
چو بلبل می بخندید نوبت نزدم
کله بر گیسوی شیرین چه خم

شکسته شیشه ناشد می
چو در قرابه بود ده باده باقی
شکایت هم ز تقصیر آن ساقی
چو باران قطره نفشاند از غضب
اگر بستان نخندد هم عجب

چو شب بود چراغ خانه افروز
اگر دیده نه بیند هست معذور
بسی زین فتنه میکردم که کس را
چو بر دل بس نمی آیم چه تدبیر

میان شاه و شاپور آن حکایت
فراوان زین نمط بودی حکایت
مرا آتش که از دل خیزد تاب
روان شاپور بر روی بختی

بسی سودا چو زین سان بر سر افتاد
سخن در خوبی خوبان در افتاد
ملک گفتا که دارد کس ز عشاق
بتی شیرین تر از شیرین آفاق

بپاسخ گفت شاپور سخن سنج
که شاه هفت کشور است و نو گنج
بلندت کرده شیرین چون هست نوش
ترا شیرین تر است از جان در آغوش

چو طبع از عشق باشد ناشکیبا
نماید نقش مغز نقش دیبا
ز آتشکاه سر با خوی بود تاب
بقدر تشنگی شیرین بود آب

گرسنه کس نباشد جز خندان
خورد خوش جلغوزه با شکر دندان
ز من شاهان نکهم این برگار
که شیرین را بکت ازین بار

گرد











فرهاد

برون آمد چو صبح عالم افروز | بسان جوی شیر از چشمه روز || بکوه اندیشه چنین فرزانه فرهاد | بکوه سنگ شد چون کوه و لاد

دل خارا به نیروی همی کند | که در سر ضرب جویی می کند || چنان بر کوه میزد تیشه تعجیل | که تیشش پیر شد مسل ... میل

چنان میداد آن سنگ را تاب | که هم آتش زن می جوید آب || چو بر کارش فتادی چشم یار | یکی را ده شدی نیروی کارش

بنظاره شدی گه گه پری روی | نشستی یکزمانی بر لب جوی || چو دیده وستکاری کوهکن را | گزیده و پیت خویشتن را

امیدش را بوعده بند کردی | بدان جوش و تش خرسند کردی || بجنبی گرچه خون کردی ضمیرش | ز بد چشم نگشتی دلپذیرش

چو دل بر سیم داد آن دوست | نباید داشت از تمکین سوی دوست || بجان کن خدمتی کر یار باشد | که خدمتگار زر بسیار باشد

بخرم دم زدم دم خواستن جست

تمام شدن کار فرهاد از ملک شیرین و در آن جوی شیر از کوه
کندن جوی کندن افتادن و پس در پیشانی
دیوانگی نهادن و با پرنده دام و دد بازی کردن

تهی چشمی بود دیده کی تیز

جواهر سنج دریای معانی | چنین گوید از سخن گوهر فشانی

که چون کوه شد دل تنگ | ز غم دل سنگ شد آن سنگ

ز جوی شیر بر دل جوی میکند | که بهر خود جوی را جوی بکند || نه تنها جوی میکند از آن جوی | که کاهی کوه میکند و گهی جوی

ز عشق آتشی م انگیز رفت | ز دیدن شعله در جانش رفت || از آن دود دلی سر بر زد از جانش | گذارش کرد معمور سخن خوانش

نه روی آنکه رو از عشق تابد | نه هوش آنکه خود را باز یابد || ز شوقش موی بر تن خار گشته | ثمره در چشمها مسمار گرد رشتش

از آن نالش که او کرد بامید | بنالیدی با آواز صلا کوه || بگریه زد آتشین الماس رفت | سرشکش سنگ الماس میسفت

بر آورد چو اه سحرگاهی | گرفته آتش اندر مرغ و ماهی || چو شیرین گه گهی پیش سپیدی | نمک بودی که بر ریشش رسیدی

درو دیده جو افتادی بخواری | میان خاک غلطیدی بزاری || چو مرغ تشنه کابی بیند از دام | نه آن یاری به تنهایی او کر دارم

ز محنت ساخته سرپایه خویش | گریزان از خود و از سایه خویش || سپهر افسون غم دردی دمیده | و تن نی هوش و هوش از دی رمیده

شده از دست چون شوریده کاران | بمانده خبر چون سایه داران || بر روزش دیده ابنک افزون بودی | ششش خم ... بی زنده بود

کسته ۱۲

زحیرانی

زحیرانی بکار خویشتن کم | شده دیوانه همچون دیو مردم || نه خوابش را نشان نی هوش مند | نه خوابش را فسون چشم بندان

سحر تا شام خارا سختی آره | میان خاک غلطیدی شبانگاه || به پشتش بار خونی نیم جی | غلیده چون در فتی دراد لی

ز پالگی وام درگشته پیش | نه ترس از رگ نه از تیر بیش || گهی نقش تیغ سنگ از گریه جستی | که از حر کوش خوانی وام جستی

گهی از آرزوی چشم دل بند | زدی بر چشم آهو بوسه ای چند || که از سودای آن خال دل افروز | سواد دیده کردی خاک شب و روز

که از دیدن بدی سیلت شیر | بخوردی شدی از جان سیر || گهی اشک کوزنان پاک کردی | د بهر ز غم تریاک کردی

هوش را چو صحبت در میان بود | نه از پیش دنه از پس زبان بود || زدم چو شد آهو دل ها | چلنگش آهوت و ز سر بکر

رسول پاک در پاک نهفت | که پاکی را سلاح مرد گفت || گهی در گوشه با مرغان نشستی | بوحشت از پیشان بازجستی

بعمری جرای را گفتی | غم دل پیش بلبل باز گفتی || بیفشاندی غبار از زهر چاره تیغ | بخاریدی خار بن پشت دراج

بکام کبک پی آوردی از گل | بگریش غرق خون کردی چو منقار || ز عشق کبکان الف میدو | نشاندی زاغ زا بالای دیده

یکی در خنده لب را باز کردی | یکیش از طعنه سنگ اندازه کردی || چو در شهر آمدی از کله کوه | شدی نظاره کی در آرزوش انبوه

یکی برحالتش گریستی زار | یکی زخم زبان کردیش بسیار || یکی افسوس کردی بر جوانیش | یکی جو زدی در بیغ زندگانیش

و دوان طفلان پی هر سو گرشت | بر نباش کلوخ و سنگ دو دست || نهاده او بر زخم سنگ گردن | تنش سپکین شده فراز خم در دو ن

نشادی بی آن کلوخ آرزو و جانش | کلوخ امرود کشته در دهانش || نبود ار چه کلوخ امرود دی دوست | بسنگی بود خوش کین از پی اوست

بود دهقان جو بهار برد و تنگ | شود شاد ار چه بارد ز آن سنگ || بهای عاشق که از آزار ترسید | چه گل چیند کسی که از خار ترسید

بد ریا سر که مروارید جوید | نخستا کو سر جان و شست شوید || باب زندگانی جو ن روی است | نخستین زندگانی با بد دست

ز بهر سخت جانان است این درد | که از نازک تنان ناید بجز ناز || چو زخم سنگ و سینه ای خورد | بتیزی در رود در دیده شیر

نشاید چون سپر بودن بدان روی | کمش زخم سر چون گرد دوست روی || سر مردانگی آن مرد دارد | که گر غضبان ز مشش نگاه دارد

ببایید پیسه خورد تا اژدهایی
بهل چو عشق تا بازاری بود بس
مدام از کس که ناخوش گردی بس
نشاید فال بد زد خویشتن را
شنیدم کاهلی را جیره کاری
فسون گر چون جو شد در نماس
چو بگشادند روی سحر بود
نکو گفت آن حکیم فال اش
حکایت فال کشت اندر زمانه
چو در شهر شهره رفت این داستان
که شیرین را ز عشقت سست بنیاد
فتاد از دل فتنه شه خار خاری
فرو بست از سخن لبها خداوند
چو مردان شیر عزت لا او بالی
ولی رخت چون خورشید بالا
کشیدنگاه داده راه خوک در زیر
خواقت طاق شد سر زیر یار

که تا بر سر خورد دستانکی / ببین کنج آن عجب بیم پرورد
بجز دیوانگی کاری نبودش / ز بیرکی بخودی هر لحظه میمرد

حکایت مردی که فال بازگونه لاف زد و زبان خاره رخود دمان باز گرفت و گزیده شد

فرو برد از سر بازیچه پایی / سرش بوسید مار افسانه گفت
بگریه گفت رفت از دست کارش / بخنده کرد بیدارش ز خوابش
دلش محتاج افسونگری بود / مردن خویش را چون فال بد کرد

شنیدن خسرو آواز ناله فرهاد از آرمن و از خواب جستن صورت حال بشاپور نمودن حرده بومیدی خویش با بزرگ امید میان آوردن و تسکین دادن از نامهربانی خسرو

بدل شد رخت خسرو بفرهاد / نه پیمان هرچه بشنید از خیال
که دامان دلش بگرفت خاری / چنان از سنگ شیرین تلخکام
بخایید از غضب بازو و دندان / ز سوز سینه کشتش صبر ناخوش
که از غیرت نباشد کوه خالی / چو طبع مردم از غیرت زبون دور
بپای خود در آرد بر زدن کالا / چو در خویش را پی بند جوابی
نباشد یاد شیری از دو شیر / بباید مرد را چون زن خروشان
طلب کرد از حریفان چاره کار / که چون شیرین ز ما بگسست پیوند

ز گردون منجنیق فتنه میخورد
شب و روز آرزوی مرگ کردی
حدیثی مرگ بودی بر زبانش
که تا شیرین بقتل مرد زن را
کرمان بیداری تمامی این جهت
در مرده جهت بیرون تا آمد
همان فال بد او را حال گرد
که خود را فال نیکو زن همیشه
بگوش عالمی رفت این فسانه
رسید آگاهی آنگه سوی خسرو
که گفتند شه را یک بیک حال
که در کامش شکر را تلخ شد نام
گرفت از غصه سر تا پای آتش
ز نامحرم نماند خانه شستو
درت را رایسما بنهان چه بی
که تنها داشت نتوان عروسان
بیاری هم ز ناکس حرسند

تمام

شمامم چاره کارم بگویید / خلاصم چون بود از وی بگویید || بسی خوردم شکر بر بوی شکر / اگر شیرینی بود بر جای شیرین
چو دیدم شور شیرین همچنان بود / گر در کرمی شکر خوردن زیان بود || جوابش داد شاپور از سر هوش / که بادت آرزوی دل در آغوش
چو امیدی کنی از بخت جاوید / مرادت باد حاصل بیش از امید || مریخ از یار کرد روی وفا جست / که از خوبان وفا جستن درست
وگر با کس وفایی پیش دیدی / مکافات وفا هم بیش دیدی || چو تو خوردی چو خوان چراغ / نشیند دیگری چون خوان بیچراغ
ولی خوش باش کآب کس نخوردت / نکو خوردی که لب هم تر نکردت || چو شاه از حکایتها بپرداخت / بزرگ امید رمزی هم در انداخت
گر شاها دیر شد کاخر کارت / همه ساز جهان سازگارت || کواکب را خلاف اندر سیاست / طبایع را خصومت هم غنایت
جهان بی وفایی هست معذور / گر از شش جهت کی بایسته جان نور || ز دست شب دهد خون را جام / نهد خفاش و بوش نام
وگر پوشد رخ روشن شب تار / خروس و زاغ خوانندش خاکار || ز بهر چشم زاغ و طعنه بوم / تواند شد ز خوبی هیچ معصوم
کند قطاع مرغی را و زاغ / که هم بوشش کند هم خانه زاغ || بس آنکس کو دوزنگی را نشانست / حقیقت قرة العین بانست
چو این ها در دو رنگ آمد نیرنگ / کی زاید از و فرزند یکرنگ || ز ابلق چون که وا دهیم نیامم / که مار بچه مار بچه زاید
ور از صد آدمی یک تن کرم است / خدا از رحمت خود داد کرمست || خور روشن بند بتحقیق این معانی / اگر کس راست بوی مهربانی
شکایت هیچ بیمهری کجا راز / نخست از خویشتن باید کرد آغاز || شو بر طره شیرین نگین گیر / وگر گیری بخشش خویشتن گیر
ز عیب آزاد بیناییست بیند / که عیب خود بچشم خویش بیند || نشاید بهر جو دبو دار بغور / بنیکی احوال و اندر بدی کور
زبیر اندر از احوال است پذیر / زندگی چه بیک نیک و کی زنجیر || منور دار دو بی که خشم بر جا است / بود هم روغ و نیمه راست
ز روی خوی تن ساز آینه صاف / بنقد خویش همچون باش انصاف || وزان آیینه بنماید همه چیز / وگر آیینه بند دو ستان نیز
شهش گفتا که پنهان چنگ کو بی / چو آیینه نشاید عیب جویی || خیال آیینه صادق نخواهند / که میگوید دروغی آن اینست
اگر چه راست اندکس در صحبت / ز هر لحظه گر نماید بهر است || کند هر کس بقدر عقل خود کار / چه داند کس نهایت را نمودار

هم از دل گر توان مهرش بریدن | نیایم پیش کس با روز دیدن
بجان تو که تا دادی دم آمد رت | اگر شیرین قند آن خود شکست

که نشنید و گذشت از بود ما | چشمانی ستیزه دکشون سود
که چون آینه پیدا باید عذر آت | گرچه این لزوال قرآن ابنت

بزرگ اسد که کشم چنین ریت | منت گویم دگر به داستان
روان گردن نامه باید کاری | فقط ابی لطف را دو بسیار

جواب نامه را چون برنویسم | که من بیش از چه باشد براهم
دراز این حیل خالی کش چسپیم | بدان ماه زره کاری کسی کیم

فکند خود دگر عشق نصرت | کلید سرو آن در بهم
دبیر خاص را فرمود تا زود | کند توک قلم را قلوان گید

بالاد ملک برد و سخن سبع | فشاندار نرگس جو هر کج کنج
تحت تاریکی بجان شهرند | سخن را ز د رو منشور بنده

[illegible]

خدایی کان فرستد گر نه حب | در وقتش کجا بی چون ما آید
نه چون چیزی بیندکی نامه دو | خداوندان عالم را خداوند

چو خواهد دست ما زو بست | کند در چشم پر کید بکر آدمی
دگر خواه چراغ مهر تابی نور | زدو ماه دربانی را که بدو

اگر بگست اگر جل کرم وگاست | همه را آلی که کور انجام
کسی کو برمراد دل است | کلید گنج او دو دست کس

بسی امید سوگند دارید و جهم | نیجد آدمی کردن تسلیم
پیش نامه خدای سامانی | برون از دو خبر استیلای

کشتی در سپه شیرین گردید | که چون سجده شکر نظر کند
سلام بر کسی کو دل در او دارم | غلام اوم چه بیرون تو ام دارم

نخواهد بلبهزاران بیقراری | پس از من شیخ ونالہ بزاری
بگوید حال من پیش چنان بیش | که مردم مرا بدل سحال ادلیش

ندام کلکم ایشان با مهوش | نیازمند که شیم کوهی تو آسو
نه خوش بود آزره شربت حبل | نه در گرمی دگر کوشی دل سلم

خرابی دار در کلیس تو نوام | گر آن شیرین چه تو جهل دار آرام
تو نیکی گنه کند و د آزادی | برین دوست مندی ما ذریکست

بلی هم آدمی زاد | که دو رجهنا ده آزادی آزاد
ولی بی گر چه دوز فرمنگ دیدم | جو می بی نو پنبه را مهرم

چنان دان تیر گرچه شیر زده مو پیش | که صد فرسنگ دو و فشانم خویش
نه از کونه تو نفرت جو مهم | که دل ای بیل شیخ

عمی کو را چون باجان وصالت | زتن جانان بر تن بی مهالت
ولی چون جستکی مرغ کوی | اگر دل م چون کرا بخشی شو

بچشم افشاند هم ازغال دیده سوز | ودان در بچه بخشم شدم دوز
چو هو دیده ام را جاجت نو | کلنت آمرغ دیگر کوی د

بصد جنبت شدی با دیگرانت | مهر حسم یاری بجستی نیم
اگر آناسی اینچنین است | رضا دادیم ما هم را بپاکست

ترا چون دل سوسش همرهانت | مرا تو جانی او خود جان عاشست
شود با سر کو خوابی شیدا | دلت نیکی نیک و با پیر کن دل

پستم دل اخلاو ندبخشی نیا | چو جیدی بس از هندی نیا
کنفتن بیبل چو غاب سیابد | کسی کو با سری ایستاد بینا

حدیث عشق کن دل میبیت | نو دار بیند بدو در ادبیت
مبارک باد کو این د و جو | بعشق آن ز دو هموزانی بو

زعلت باده و کورانکات | علاقی رو رسول کرم آزادت
اگر تو در تقاضا کرد ی حیز | نصیب خود تو کرد ز نیز

شهنشاه نوری رضاکم از جیلی | کسی کو در حور دو آورد
زمهر با آنی پوده تقصیر | بجوی دیگر ملاحظ چون ست

ولی را نکه هم بسیار دشاد | [illegible]
اگر یاری بشود اند میانه | غلامی بوده ایم آخر زمانه

[illegible]

[illegible]



جواب روان کردن شیرین پیش خسرو و فرو خوردن خسرو آن جواب را و دل از کار شکر سرد کردانیدن



خبر دادن پرستارگان بازنمودن و جمع کردن ایشان کوشش کیمیایی و در آرزوهای گشادن و در جنون نوازش بسیار رفتن

چنان روشن شد از تاریخ شاهان / که چون شه ماه [illegible] را کیمیا بان
غم دل را که برباش نیز چنگ / همی دیدش [illegible] سنگ
چو در دامن بسید آتش چنین تیز / زره داران شیرین که دو پرویز
بکوهستان همی بود از گذر دور / ز آشوب [illegible] ماندم دور
عنان [illegible] دیدار آیاست آزاد / دران [illegible] کندن باد
چو قند زوام گشت این جمع انجاب / ز سر چون پشت قائم شد [illegible]
جهان سیر دو هوای بوستان بود / ملک در شته دو [illegible] آسود
سحرگه چون روان بیدار و شبگیر / برآوردند مرغان [illegible] زیر
گشاد از خواب شیرین گوش [illegible] / نیاز [illegible] اد آواز
چو از خواب گران بیدار گشتند / برسم [illegible] در کار گشتند
حکایت کرد از بیداری بخت / چو شب در خواب رفتم بر سر تخت
چنان دیدم بخواب اندر کوی / درآمد گلرخی با صد نکوی
دو ساغر در دو دستش [illegible] / یکی پر شیر دیگر پر ز جلاب
سبیر آن ساغر جلاب پر جوش / ز من [illegible] کردم [illegible] نوش
جوانی بود و یکره هم نشستش / سیر دان ساغر دگر به دستش
جوانی چون شد ساقی جای گیر / بیفتاد و شکست و ریخت آن شیر
کنون این خواب را تعبیر چه بود / بخواب اندر جلاب و شیر چه بود
بزرگ امید کس گر [illegible] باب / چو تو بیدار نتوانی بدر خواب
تو خود دانی کزین [illegible] خواب خود / بمند شیر چون جلاب [illegible]
چو آن جلاب شیرین کرد [illegible] نام / ز شیرین عاقبت [illegible] کام
وزان شیری که [illegible] نباشاد / بگوی شیر ماند [illegible] فرهاد
چو افتاد آن [illegible] ساغر از چنگ / درافتد کوهکن با تیشه بر سنگ
ملک گفت آری از خواب [illegible] / تمام پیدا شود کاید به تعبیر
نشاید خواب [illegible] پیش [illegible] گفت / که نیک و بد نه بندد هر چه میگفت
چو صبح دیر چون از خواب جست / گرفت ساغری بر شیر [illegible]
سپه را جنبش [illegible] گرد تخت / روان شد ساغری [illegible] فرخ بخت

پوشیدن خسرو لباس شبانان و پوشیده داران نشستن
کوه رفتن و با فرهاد مناظره و چشم چهار کردن و موجه رو با روی

شنش کف [illegible] دل افروز / بگوی شیر خواهم رفت امروز
کشیده از لباس مرزبانان / برون آمد ز ایوان شبانان
از آنجا پریسان کوه در کوه / بگوی شیر شد تنها ز انبوه
تماشا کرد [illegible] بر لب جوی / به میدان سنگها را [illegible]

بهر نقشی که سر چون نقش [illegible] / نظر میکرد و میگفت آفرینی
چو دیدمان دوستان [illegible] بنیاد / بر بنیاد [illegible] شد سوی استاد
جوانی دید در هیکل چو کوهی / ز فر [illegible] در روی شکوهی
گرامی پیکرش [illegible] / چنان [illegible] غم [illegible]
[illegible] شده دل [illegible] / سزاوار [illegible] نیش
[illegible] چو [illegible] سر تا پای خاک / میان خاک و خون [illegible] غمناک
بگفتش کیستی و بر چه سازی / بگفتا عاشقم در جانگدازی
بگفتش [illegible] انسان [illegible] / بگفتا آنکه باید در بلا زیست
بگفتش عاشقان این [illegible] / بگفتا دل دهند و در [illegible]
بگفتش دل چرا با خود [illegible] / بگفتا خوبرویان که [illegible]
بگفتش مذهب خوبان [illegible] / بگفت آنکش [illegible]
بگفتش پیشه دیگر چه دانند / بگفتا غم دهند و جان ستانند
بگفتش تحفه غم هیچ کم [illegible] / بگفتا گر غم [illegible] غم [illegible]
بگفتش عشق [illegible] این سوی / بگفتا مرده ام از غم [illegible]
بگفتش [illegible] از دو کس [illegible] / بگفتا آری و لیکن هیچ [illegible]
بگفت اورا ببین [illegible] / بگفتا مرده بهزین [illegible]
بگفت ای زندگی جان [illegible] / بگفت از زان [illegible] بجای
بگفتش دوری کن [illegible] / بگفت این نیست [illegible]
بگفتا او شهر سوز و خام [illegible] / بگفتا عشق [illegible] چه کار است
بگفت از عشق او تا کی خوری غم / بگفتا تا زیم در مردگی هم
بگفتا گر بمیری در هوایش / بگفتا در عدم گویم [illegible]
بگفتش گر سر تو برد شمشیر / بگفتا تم [illegible] از زیر
بگفت ای خون تو ریزد [illegible] / بگفتا هم بمیرم در هوایش
بگفت آخر نه خونریزی [illegible] / بگفت از دوست [illegible] حلالست
بگفت ار بکند دو [illegible] / بگفت از دیده رو بم [illegible]
بگفتش گر نهد [illegible] چشم تو پای / بگفت از چشم و در جان [illegible]
بگفتش گر ببینی خواب [illegible] / بگفتا خفته ام [illegible]
بگفت آید کی خواب [illegible] / بگفت آری برا در خواب [illegible]
بگفت ای کوه [illegible] / بگفتا کاوه ام از [illegible]
بگفتش خوش [illegible] چند از غم [illegible] / بگفتا چون زیم چون جان من اوست
بگفت از عشق جانت در هلاکت / بگفتا عاشق از [illegible]
ز هر حرفش [illegible] / جوابی باز داد [illegible]
تعجب کرد شه زان [illegible] / وزان سوزی [illegible] کاری
کسی کز عشق [illegible] آشام [illegible] / اگر پخته نگردد خام [illegible]

چو دیدش کوه وفا و رای دارد / قدم در دوستی برجای دارد
زبان را داشت از گفتار ... / بر آیین دگر شد نکته پرداز
فرابوشش بسوزش از سر سیم / وز آن حال پریشان باز پرسید
که چون زنگی افتادت این روز / که می سوزد دل من تو از آن سوز
جوابش داد مرد غم سرشته / که این داد از قضای سرنوشته
چو باشد دست تقدیر عنان گیر / کجا بردن توانم سر ز تقدیر
چو از روی قسمت آمد تمنا / که آرد تاب نفت از قسمت تقاضا
وگر نه من کجا و این که پویان / کز بندم بکار خوبرویان
بخاک پای شاهی کز دم هوس کن / ز دامن دیده ریزم سوی دل خاک
بگفتم دیده چون حال ... افتاد / جدایی دیده لابد در دل افتاد
ازین چشم بد و دانم که ... دود / که طبعم بنده بود دم جان آزاد
ندانم کز کجا برخاست این دود / کزین سان سوخت جانم ... اندود
مبارک روی شیرین شکربار / مرا شیرین نبود از اول کار
نیاید در دلم زان جای تلخ / که بر من عیش شیرین را کند تلخ
چو دل با خود دهان را دم آواز / کنون کز دست شد چون باز شهباز
بباید داشت وحشی را به تدبیر / که ناید باز چون جست از نخجیر
چو کنجشک نوآموز از قفس جست / چه سود از طفل بالله دست بر دست
ملک گفت ای که ... شدی ... سبیل / به پستی هم بران ... میل
دل اندر چیز دیگر بند و میکوش / کشش خاطر کنی هر دم فراموش
تبدیع این خیال ... شوی دم / به تسکین کی دهد دست ... فراهم
چنان آزاد کردی ... چند / کناری جستم از وی دامن و دستم
جهاندار از خاطر شکست یار / فرو میخواند از پنهانی ... گفتار
چو روشن کرد عاشق کار ... صحبت / بخندید و میان خنده بگریست
بگفت آنکه توان جستن ازو ... / که تا از نو بود یا تا به کاه
چو قوم چاه صد کز پیش باشد / بجستن پشت پهلو ... باشد
مرا کامد ... زان لب شکر / بجه کرده ... شیرین
اگر چه آن نباید در ... خورد / ولیکن سر که افتاد اندرو مرد
بردن ... رفت پیام / اگر پس ... نام
اگر چه هست شیرین جان ... / ولیکن ... شیرین ...
چو از دل ... شیرین جان ... / چو خصم خانه شد مهمان باشد
مرا تا جان بود در کیش ... / وگر میرم ... تا میرم
چو شد بی پرده زیبا روی خودکام / فروشد خون ... عاشق ... کام
چو صیادی که گنجشکان ... بند / بیکم علف صد جان ...
نباشد در طریق عشق معذور / که هر جانی از جانان شود دور

منه بر جان من بندی که داری / تو خود را کوی بر بندگی ای
وگر شود رسختم فتح بابی / گدایی مرده گیر اندر خرابی
گر از عشقش مرا دوریست جایی / بسم زه عاقبت روزی کامی
مرا نکشی که ... پند / نخواند ... همداستان ... پند
چو لوح زندگانی شد ز من پاک / چه خواهد ماند از من با دو جو خاک
تو خسرو را نصیحت کن ... / که خواهد ماند از تاج و نگین فرد
چو او در عاشقی بازد جهانی / مرا چون وصل باشد ترک جانی
اگر خسرو به شیرین ... / مرا کنج کوه ... جایی
دل شیرین جواب ... / بجوش آمد چو دیگ آتش تیز
ولیکن تیزی ... لب ... / شتابد ...
سخن با قبله روحانی ... / پس از شش ... خال ...
بمنزل شد بکوهستان ... / غبار کوه ... سینه چون گرد
ز فرهاد آنچه در دل داشت حالی / دل اندر ... کرد خالی
ز هجران کان سخن ... گوش کردم / نه بد جای سخن خاموش کردم
فرو بستند لب ... / عجب ماندند زان ...
ملک گفت آنچه ... / خرامم شد ... سنگ ... فرهاد
اگر خون ریزش ... / مبارک نیست خون بیگناهان
در این اندیشه ... / عجب نبود که ...
بباید رفت راهم ... / که پایم وا ... آشوب این ...
بزرگ امید گفت این ... / بزرگان ...
روان کن ... / برو از مردن شیرین ...
اگر میرد ... / وگرنه کار دیگر پیش گیرم
خوش آمد شاه را آن چاره سازی / نمود ...

اشتغال کردن خسرو زنگی ... فرهاد ...

او سپاه کرد ... برگشت و مرگ شیرین ...

ملک را بود زنگی پاسبانی / ترش ... کز ...
چو دیو دوزخ از ... / چو زاغ ...
... / تا روغ ...
شکم ... / دهن ...
دهانش را کسی تا دیده ... / لبش را ...
خصومت ... / عوانی ...
کسی کو پیش او ... / ز دیوش اندر قفا ...
چو دوری ... / ز مرگ ...
مسافر چون ... / بطال ...

بالتهای خنده بی‌طربناک | نکندی عرق و پیمانه با خاک
اگر سنگ آمدی جنس بیچ در جنگ | چو آهن برگشتی از آن سنگ
گه در بستن چشمه نهاد و | بموی جنبش سنگ او فتاد
به پشتان فشردی داغی برکشیده | چو خطی بر خطای برکشیده
پس آنگه در عوض بکشاد لب را | گره هفتاد و روشن کرد تب را
به سنگی بر بسته و نظاره میکرد | نمود از سخن را چاره میکرد
بکار آورد و غمش نجس خرد را | زبان بکشاد و نادان ساخت خود را
گذشت از مرگ شیرین غصه خویش | ز نقش هم بران جا کندن خویش
و از دندان کنده تا فی جان کن | نه بیند نقش آن گم گشته در خاک
چو شنید این سخن فرهاد در تنگ | فتاد از بیخودی چون بیستون سنگ
چو آتش دادم و مرد آتشین دل | که ای در سنگ مانده پای در گل
تو در کاری چنین زحمت میسنج | که بر دار کار فرما رنج خویش
هزار افسوس از آن شاخ جوانی | که بشکست از دم باد خزانی
برو دان کوه سر از سنگ خارا | که جوی خون شد از سنگ آشکارا
ز چهره خون بکان خاک بیرون رفت | میان خاک و خون افتاده بنهفت
اگر یاری زیم خون بهر یاری | هم اندر زیر پایش جان سپاری
بمردن بود دیدارش کامم | نه آنگه او میبرد و من نه نامم

دگر گوندی ز هوش تیز رو کوب | زبان چون اژدها کرد آجمی در ره
ز سر تا پا بگو داشت دلی | چو شیرین دکو بان برد پیلی
سگی سنگ چهره با خوی پلنگان | جزای خوار هر سنگ نام او
شش خم اندر عطای کرانی کرد | بو عده نیز دا نام کرا کرد
شتاب دیوانه به خشت تستان | چو دیوی سوی آن غول بیابان
بنزدیکی چنیدن شعله کرم | نشد بیجود دل چون آهنش نرم
ز ... بانی قصه مکست | کوهستان که خود ضایع تو انگیخت
نه ای کوه ار تستر دماغ صاف | چنان لعل نیاید در دشت صاف
دریغ او بر دخود دهد ز هست | دریغ ای جان تو خود کین عز هست
بزاری گفت باز ام کو چه نکته | که هوش از جان و جان از تن برفته
چه کاوی کان که آن کوه سر از آن رفت | ز بهر کالبد غم خور که جان رفت
بخاک انداخت تنها اندام خویش | باب دیده تر کرد ان خاک خویش
دگر ره کین سخن بشنید فرهاد | نشان می‌شمندی نقش از یاد
بجوی شیر در شد جوی خونش | گرد دلها خون گرفت از بوی خونش
گر او آن بخت بهر ماهم آرد | بره دم سکشی در آن چه گرده
دریغ آن آرزو کیش آن دوم | برد دم آرزو در خاک بردم
کنون کان دو تاغ رخاک جوت | من از مانم نه شهر خطه دو شته دست

چو از عالم برون رفت آنکه یار است | مرا با یار با عالم چه کار است
من و راه عدم کین جای پست است | ره ... عدم ... بخشش منت است
همیگفت این و روزش تا شب آمد | بتلخی جان شیرین بر لب آمد
بشیرین گفت کشتش ز دیده چون رفت | که تا شیرین کجا خواهد برون رفت
تماید شکار ... از جام | دلی در خاک ریزد کام و شام
بسی آهو ... فتاد شبگیر | جوی ... خورد اندر ... تیر
خیال خواب ... | که جا ... بی مانده در جنگ
چه باید ... مهتاب ... | چو نتوان شسته آنچ خورد
سواد سایه ... | کز خاکش تقدمی ... نام
... خاک | ... بستان عالم
عدم را تو ... | غم امروز خور ... غم
چو میدانی که گردون سر ... | نبات از خاک ... خیز
رها کن خاک را ... خاک | روان کن ... عالم ...
بطی کو دیده با جوی ... | کی آب خوش ...
چو بستان ... | قفس ...
مترس از مرگ کین جان ... | ...
خردمندان بود ... کار ... |

چو یارم رفت گو جان جای سازم | روم بر یار جان را پای ... زم
چو جانان رفت جان آن به که شاید | [illegible]
وفا ... شیرین تر ... | [illegible]
همین حرف در از خرمن ... | که ... کام ... دل کس ...
کم ... صحرای عالم | بخور داب خوش از ... عالم
چوبی روزی بود ... | [illegible]
اگر دریا کشد لب تشنه در خواب | ... نباشد بر جگر آب
سفال ... | چو نتوان ... کفتن
چو روشن گشت ... | [illegible]
[illegible] | بهیج ارزان ...
مسافر ... | چو در دریا در آید ...
نخواهی تا ... زیر گل | ازین خانه ...
همای ... | مدار ...
کرت ... | تن آساید ...
در آن عالم که ... | نیازم ...
| که بعد از ...
| غم مردن ...

گم گشتن عیش شیرین از تلخی جان دادن فرهاد و آن کشته را چون ...
بسر رسیدن بر سر فرهاد کردن و در آب چشمهاش غسل داد[ن]

بگوش خسرو استاد معانی / چنین گوید نوای خسروانی
که چون فرهاد در روز جوانمرد / چو شمع صبحدم در سوختن مرد
خلل در عشق شیرین در نیامد / برآمد جان شیرین نیامد
خبر بردند بر شیرین که پرویز / که خون کوهکن با ریخت پرویز
همه گفتند کین رسم تو افتاد / شهید خویش را گر کرد آزاد
ببالین گاه او شد با دل تنگ / بشستندش از گلاب و عنبر آتش
کهن گرداند و بسپرد در خاک / فزون تن زان ز مهر تن نصیبش
بخانه بازشد با انده نو / که هر باشد جفای کرم کینان
کسی کز رنج مردم کم نباشد / گزند دیگری خونخوار دارد
همی زد با خوی خوبنده لاف / که پالان کی بهست از نیزه باف
خوشش گفتا که گر زیباست این کار / که چشم تریش گرد و خرم بخندد
که چون خود سازی بالا نگری / منی نتوان که شیدا پشت او بار
نیارد مرگ خود کس بر زبان / کجا حرمی بکشت آن آب
چو نتوانست خود را شنکند / دیت بر خسرو خون می آید
ندانم تا چیان بر سخن زن داد / که نتوان چاه چه در اپار کرد
بدان شیرین کنم یاد دل ... / کنون چون داد ... الطبع ...
کسی باید که همچون کهنه خوابان / بباز دیازی فرهاد در روی

و در بستر خار افو باشندان بشیوه سوی ... و کردن ...
... پارت ... کلاب ...
چشانیده جوش ... زهر شیرین ...
کردن ... شیرین ... و علاج ساختن ...

که شیرین گشت و خون خسرو افتاد / روان شد ساز شهناز کی برداد بایی
باب میروشتان خون سنگ او / اشارت کرد تا زمانش
غریبی را بوزیت خانه خاک / بسی بگرفت شیرین عویش
درونش در دمند از گاه جنگ / شکایت کرد پس همنشینان
بزد مردمان دم نباشد / چو مردم در دم خود شوراند

حکایت پیش بالا کردن پالان گر خندیدن خسرو

زپشت من به پشت خود نیاید بار / جوابش داد پالانگر چو بشنید
بپشت من فرو پس این را دیگر / به پشت دیگران خسرو ...
بجان دیگران صبر ... / چو در دست آمدن ...
گناهم را سیاست می فکند / چو خود را دست خون در امن آید
که از خسرو نخواهم داد ... / چو نتوانم بکین عاجز کردن
که ریزم بر شکر سو ... / مرا چون شکر خود ...
شتابد بر شکر سوی بیابان / بشیرین کی نهد بیداد بر روی

چو در سودای شیرین مرد فرهاد / بحلوای شکر جانش کند شاد
چو شیرین زد ازو قفل شکر بند / سر افسانه خوبان شکرخند
بحجره رفت بود و فر او در سال / چو گردون در جهانش بود اقبال
نکوان گشتی و لیکن کشش ... / بهر کو در عروسی بود ...
بداده در جوانی بهره زاده / بجای سیمان زنار کرده
بیش در دور دوش ... / هزاران ...
فریب انگیز ... / همه خواب در وغش ...
حدیث بزم چون ... / زره بردی ...
مغز جهان ... / به بسته شیر مرغ و خون عنقا
گیاهی را به تسخیر آزموده / به بندان حت لب ... کار شیرین
بجا آورده شرط خالو ... / بس اکه ...
بوزها با یک ... / نواز شهانو ...
بکرمی داد و فرمان بازراند / روان شد در سپاهان ...
بچاره ره در ایوان شکر کرد / که دلال تر ازوی شکر
چو محرم شد همه ... / فراخش با شکر ...
نموده بر کنیزان ... سرای / چو افسون شکر ...
دمیده هر زمان دیگر فسونش / جدا بودن ...

سرو آسیر شدن پادشاه ... آمد سوی سپاهان
و در درون شکر رفتن خود را شیرین ... افسون
بر شکر دمیدن و زهر داروغ در ...

همی در سلخ ونامش ... / بهرجا در صحبت نوجا ...
به پیری نیزه چوگان بازی ... / بلورین سبحه در کار کرده
بردن ساده لباس ... / گشاده کوه ...
که کردی ... سیمرغ را جفت / همه بیداری از ...
زمانی حرب چون خنجر گرز ... / ز دارو ها که کار ...
که خود باز ابر و هوش ... / بهر جره ز معجون ...
بهر در و و صندوق ... / چو در گوش آمد ... شکر
سخن بر داشت با صد چاپلوسی / که با نو را پرستاری چو من نیست
کم صحرای عالم از شکر تنگ / نگیبا کرد شیرین را فسون
شکر را شهر بشیرین چشاند / عجوز کاردان ...
چو موری کو بخوارستان ... / بشیرین ...
با در خواند کی برزد علم را / ز شیرین کاری جادو زبان
کسی که با نوی که کد خدای / ز افسونها که بهر شکر ...
صد افسون خواند کان ... / پری را از چنان جادو ...

کس از شیرین حسن خسرو ار بگفتی
چو دید آن نوش لب کز شکر نهفتی
به شیرینی بدید سوی آب
مخالف در کشید کاری بود
فتاد آن مرغ در ... سختی
شکر در مردمان ... انگیز
بتندی ...
گواری با کباب ...
گر از لطف و خود ار گرمی افزون
دو ... کام
گهی ...
تو ...
خرابی ...
گر ...
در بنا ...
چو مرگ آمد ...
درین علت چو ...

کس از شیرین ...
نشاط ...
برون ...
به بستان ...
به بیماری ...
شکر را ...
همی ... دست
مزور ...
گهی خندید ...
کمان ...
گهی ...
بپیش ...
زبیر ...
گر ...
گر ...
تو گر دیدی ...
که ...

چو ...
چو ...
به بستان ...
بقصد ... جام
ز بیکی ...
زیادتی ...
کلاب ...
برون ...
شهاده ...
کلاه ...
چو ماه ...
چو ...
نخست ...
ز نو ...
چو ...
چو شخص ...
کار ده ...

درون ...
ز دست ...
بنام ...
پیالی ...
شکر ...
سماک ...
طلای ...
تو پنداری ...
ز عمره ...
درین ...
جو شیرین ...
درون ...
و دلع ...
کرامید ...
مرد ...
چو ...
طبیب ...

نودوسه

مدور ...
طبیب ...
ز سرما ...
کو ...
مرا ...
چو ...
چو ...
گر ...
بیا ...
گلی ...
ازین ...
چو ...
ز ...
نخستم ...
از ...
درین ...
نه ...

گر ...
گر ...
ز ...
تراجان ...
تراسر ...
بریزم ...
عنابم ...
مباد ...
زیارت ...
شکر ...
دوا ...
بگو ...
نخوردن ...
چو ...
حمال ...
در امه ...
نعیم ...

گشته ...
وصیت ...
بخالی ...
مرا ...
دگر ...
چو ...
اگر ...
بسی ...
مراد ...
بنام ...
چو ...
هوا ...
بمن ...
تو ...
چو ...
نمایی ...
جوان ...

گر ...
گر ...
بگو ...
ز روی ...
نشا ...
برون ...
به ...
گر ...
کو ...
چو ...
طالع ...
بو ...
بادان ...
گهی ...
گفتم ...
بگو ...
غرور ...

ز مژگان خلق چون دیده پا بود | برآمد ناله ها زآتش اندود
نه تنها مخلصان و نیکخواهان | که حکمی شد همه شهر و بیابان

نشستند از پی تعزیت که شاید | کشیدند تعظیمی که باید
چو در رخنه بخاک آن شاه شد پیش | سه روز آیین ماتم داشتند بیش

پس از چندی بشادی زد دم | بهوش آمد دل کیخسرو [illegible]
کسی کو پیشتر کرد از غم خویش | ز خاطر گشت گردش فراموش

همیشه عادت مردم چنین است | دل ار سنگین و گر آهن چنین است
همه کس با هزاران بی قراری | بکم میرد و خود را ز [illegible]

چو در خاکی نهند بیکار گردد | همان ساعت فراموشکار گردد
اگر دل نقش بندد گر ز چشم است | فرامشکاری مردم ز فطرت است

در آن دم کادمی را گل سرشتند | ز غفلت نکته بر وی نوشتند
گر از غفلت نبودی سبزه وار | ز بیم مرگ بودی هر زمان مرگ

دگر چیزی که کام و ناز باشد | دگر دانند خود زنده نماند
تو ما را بین که بیچاره [illegible] | همی دانیم و می پوشیم [illegible]

همین بینیم و آگاهیم زین راز | که تن با جان نماند هیچ دمساز
ولی چون چشم بینش دور بین است | نظر می بیند و دل [illegible]

بسی اهمال خود پیش دم | حیلش هم بهم کیش [illegible]
اگر چه دیدن ما زود زود است | چو عبرت نیست از دیدن چه سود است

ببیند هر که چشمی است بینان | خیال مرگ در پیش است جان
وگر کس چشم عبرت کوتاه | ببیند لیک نه بیند خود را

چو دور زندگانی بر سر آید | نماند گر گدا و میر و در آید
چو زادی باشد آن نقش مصفا | که لوح سفته بر ناید [illegible]

که آرد با تو بخت آن شوخ قلاش | که دارد کعبتین [illegible]
بروحی کاندرین [illegible] | دو شش [illegible]

عجب کوی که بر داد مطلق | اگر چه هست نه [illegible] مطلق
بآن جا شد که ما [illegible] داریم | ببوسیم و بدست [illegible]

رجعت پادشاهان بسوی استقامت خود و غضب [illegible] فرود شدن
پیش آفتاب برآمد که روشن گردن [illegible]
در آن [illegible] جامه [illegible] پوشیدن و از کوه [illegible]
اندین گرما گرم سوی مداین روی بر تافتن

غلامم بین که بر دانه [illegible] گستاخ | سخن [illegible] شاخ
چو کردم کنج با [illegible] حرف | خرامان [illegible] بر سر حرف
چو کردی نقش زاسمان [illegible] | نباشد [illegible]
بشوخی با عروسان شکر خند | ز [illegible] چند

بصالحه

پس آنکه جست دستوری که خیزان | روان شد سوی شیرین مویه کنان
چپیده ماجرا را پرده بر داشت | صنم خود زان هم یک یک خبر داشت

اگر چه از کار روانی پرس [illegible] | بخندید او و بیرون زبان [illegible]
ولی او پرده آتش غم دل | [illegible] در پیش

کسی کو مرگ بود جان آزاد | چرا گردد به مرگ دیگران شاد
بخسرو نیز گشت این قصه روشن | که مهمان شد شکر را در نشیمن

برآورد از جگر سوز ناله ای | که بود دشمن چو صحبت چند گاهی
نشست از سوگواری ماتمی چند | بماتم چاک زد پیراهنی چند

ز نرگس بهر آن سرو خرامان | بخاک افشاند در دامان دامان
بقصد تلخی شیرین فرو داد | که به زین خواست تا چون فرهاد

علم هار بخواهد در کمین است | جزای آنچه من کردم همین است
بکو رای نیک و بد [illegible] | بیاد آتش [illegible] کین کار است

اگر بنیاد تو بر رنگ خوب است | مکافات بکوشی هم نکوست
و راز خود خوش [illegible] | جواب خود هم از خود [illegible]

نبات [illegible] جایگاهی نتوان | چو کاری نیز [illegible]
درین گنبد [illegible] | که گنبد سر چه گوید [illegible]

یکی [illegible] خرابای درین راه | که بالا کند پست [illegible] چاه
چو چشم دیگری [illegible] | خورش خویش را هم چشم [illegible]

برآید جان ستاند [illegible] | عقاب [illegible] زید گرگی فراوان
چو آهنگ [illegible] | بدست خود کند خود را [illegible]

چو سازد تیر [illegible] بلا سوز | هم اندر دیده [illegible]
بود سوزن ز [illegible] | که این [illegible] باران [illegible]

چو خسرو [illegible] | پشیمان [illegible]
طمع [illegible] | رضا [illegible]

نماز [illegible] مداین [illegible] | ز حیرت کام خشک [illegible]
بکنجی [illegible] | ز بی [illegible]

بروزش [illegible] | شبانگاهش [illegible]
بچراغ دل [illegible] | چراغ [illegible] باد [illegible]

صفت شب ظلم فراق و جزع کردن شیرین بعجز دل و نیاز
نمودن بدرگاه بی نیازی و شفقت عشق تضرع قلب [illegible] کردن

چنین [illegible] | چو با جانان [illegible]
نکو [illegible] | سوی [illegible]
[illegible] | که خسرو در فلان [illegible] بود ای
ز دوری [illegible] افسوس [illegible] | برید از [illegible]









چو من خورشید خال آسمانست / چه حاجت شمع بر آسمانست
مه و مهمان سرد مرا نخود راه / گه از ماه بیت آینه ماه
حذر کن زین فغان آتش آلود / که دیوار سیه کردم در آن دود
ز بینی گلاب چشم پر ستم / بران بیکر بنده از دگمه
وانگه نی اف تا آن شمع مانند / شوم با چنبر گردون سمانش
اگر بالا نخوانی زین مغاکم / مران از در بنه آخر کم از خاکم
وگر راضی برانی شد بدعت نور / که بوسم آستان دولت دور
که باشد ذره از خویش نومید / که خواهد تکیه بر بازوی خورشید
اگر زلفت سلیم از دل ریش / ز زنجیر درت بندم قل خویش
گرفتم خود که تاری را نشالم / کمن ج اری کی خواری را نیم
گناهی از تو هم نیز هست در من / که دارم دوستی با چو تو دشمن
روا باشد که تا بند اهی چو / بجرم دوستی اندوهی
وگر محراب دیگر پیش کردم / هوای نفس کافر کیش کردم
جوانی تهمت مردست دانی / بترس از تهمت روز جوانی
من از رخ شکر پرسیدم از یار / نخندی از بهشتم دوزخی وار
چو خود راندی بکوی شیر کشتی / شدم همشیره وار و هم بهشتی
چرا با سنگی من نامت یاد / چو جستی نقش خود بر سنگ زنهار
بسا تو به که مهمان سوخت از دود / سکیت چسایه بابا ن
کرم جلاب شیرین پیش بودی / ز رشک کی دهانم زین گهر بودی
ز شور شکرم تسکین نباشد / شکر چون شور شد شیرین نباشد
گذشت اندر غمت عمری چو خنجر / که در روبت شمیم گریزان آن
بهر وعده که در کارم نهادی / بسا عشوه که در بارم نهادی
ز بیت کمتر از جور ستم جست / که جاه کور از کور آب کم جست
مکن چندین خرابی بر خرابی / چه شوری تشنه از سرابی
بگردم من نگاهی در بگردم / ملامت خواهم اینک تا دوزخی دم
گناهم گر ببخشی شرسارم / اگر خون ریزیم هم با تو یارم
گناه عذر باشد شرمگاهی / خداوندا بود آمرزگاری
میهنج ای مرجان بخود ری / مکافات آخر هر بدی را
بخوش خوبی تو از یاد دوستانت / چو به خود دوست باشد دشمنانت
گلی کز بوی خوش خود داند ش / رها کن تا برد باد خزانش
میازار عزیزان دست بسته / که غافل نیست دوران سنگ بار
جفای کان نه تو بر همسرانت / ز تو نزد یکتر از دیگرانت
چو خواهی بشیره را لنگی خویش

پاسخ گفتن شیرین خسرو را و اشک حسرت از سر دیوار قصر

طبانچه خود زنی بر چهره خویش

وگر باره پری رو نخسین ساز / فسون با تا زد کرده از چشم غماز

روان کردن واز خرابی درون گلها فرو در بخشش

رطب را خنده داده و عمر از خواب / روان کرد انگبین از جوی جلاب
دعا را زیر لب پرواز میداد / سخن با چاشنی از ناز میداد
که شاها تا ابد شاه جهان باش / ز مشرق تا بمغرب کامران باش
جهان جز بر تو بخت بلندت / سر گردن فرازان در کمندت
شکوهت را فلک زرینکمر باد / کلید عالمت در آستین باد
من آن طاوس نحسینم در باغ / که دود دل سیاهم کرد چون زاغ
ز بیکی کی که خود را بار جویم / نه دلسوزم که او را از گویم
نیارم کین گره با جان کنم باز / که با بیگانه نتوان گفتن این راز
نه بینم چو رویت بینم از دور / چو مرغ شب که گوش من نه ز
شبم در غم بود روزم بتیمار / مبادا کس بروز من گرفتار
برانم از دل دیوانه خویش / که آتش در زنم در خانه خویش
وهم بر باد حسرت جان تن را / بر سوای بسوزم خویشتن را
مرا گر سینه شکافی بشمشیر / ولی بینی بجان خویشتن شیر
نوای مرغ که در جانم در آورد / حذر کن زین جگر افتان خونی
دلم سوزد ترا دامن نسوزد / که میدانم دلت بر من نسوزد
من از غفلت چنین بنیاد و بنیل / تو خوش خوش در نشاط و نوش نوبی
خوری با نازنینان دوستکانی / پس انگه جرعه بر شیرین فشانی
بهر کلزار چون جام کردن / بنا بیع این میبایدم نام کردن
ندارد با دل گرنک نکویی / دو دل بودن چو بادام دو مغزی
دل مردم چو گشت از راستی کو / مجوز آیینه گر زانت روی
عتاب گر ندارد سود بر من / مران یکان اهل آلوده بر من
ترا من باز دانستم بهر کار / از آن درساختم چون مار با بار
ندانستم که چون شاه سر مست / بخون ریزی ساقی تیغ برده ست
مزاج خون من هم چون تیغ ناورد / که مرغی در نقابی ماندم از دور
ندارد بخت من آن زور بازو / که باشم چون تویی هم ترازو
مرا بگذار تا میرم بزاری / که از خواری بترسم زینهار
ترا چندان برنج آفتابی / بهر گوشه بهشتی در نقابی
منم تنها چنین مهجور مانده / ز نزدیکان جدا گشت و دوریم
روا باشد که با این سحر نیرنگ / ز بی سنگی نیم قانون سنگست
کنم انگه باشد زیر دستی / کنیزان تا آیین پرستی
همای کش بر سر بخت آمد / جفای با کیانش پرده تا نیست
مبادا با کسانت کار ما را / که دشوارست با سنگ زندگانی

چو خالی کرد از انگور خرمن
بیا تا قوتی نشیند انجمن
بگو داد آن شکر پاسخ کای شاه
نه بر ظلمت نهادن تهمت روز

مخوان شوخی چشمم زن حرامی
که با ما می‌نسازد مرغ اهلی
چو تو صید است با این صید دام
که یک گل با هزاران خار بوم

نه آن ترکی‌ام زین چشم طناز
که چرخ ار دوم ستانم بکنار
کسی کز بوسه کردم دل نواز
بنوک غمزه دانم کشت بازش

چو نرگس بر طریقی تیز خشم
برم صد جام از لب با زخم
بناگوشم نگر چون دامن گل
زره دیم چون کلاه گردن گل

مرا زیبد بدین صنع الهی
که بر خوبان کنم صاحب کلاهی
رسد طاوس را در پیش تاج
که از دم چتر سازد بر سر تاج

کی خورشید را همتا ز مهتاب
که ماهم در نسازد آتش و آب
چو من با سوز خود سازم بنام
نیفتد مرغ آتش خوار در دام

نه سرو بوستانی تیغ خاک
که آلوده شود پایش به هر خاک
من آن سروم که تا کم در اتم جای
که سرو باغ را در گل بود پای

نظر بر نطفه در من کرد نتوان
مفرح را به سیری خورد نتوان

چو خسرو دید کان آهوی سرمست
نخواهد داشت شیر سرزده دست

پاسخ دادن خسرو و شیرین و التفات دل خوش [illegible]
کردن چشم شیرین را به حجابت ابرو و اعلام کردن

جوابی با هزاران عذر چون قند
گشاد آن کرد شیرین از زبان بند
که ای جاروب چشم خاک کویت
دلم دیوانه زنجیر مویت

ولایت از جنت بیم و امید
برای بخش رویت ماه و خورشید
خیالت کرد با جان آشنایی
جمالت چشم جان را روشنایی

ز رخسار تو چشم بد بود دور
وز آن چشم زیبا چشم بد دور
نگویم چون نهی از من جدایی
گر آن باشد پری تو جان جایی

ترا گر آشنایی صد زبان بود
اگر بیگانه کشتی جای آن بود
منم کز آستانت سر نتابم
وگر تیغم زنی سر بر نتابم

گرم پرسی نمایی سربلندی
پذیرفتم به هر نوعی که خواهی
همی کن هرچه دانی در حضورم
کمی بهر خدا از خویش دورم

گر افتد عنبرت گستر نوازی
کنم بر آسمان گردن فرازی
وگر می‌سوزیم چون مجمر عود
که تا بختت بود حلوا بی دود

مزن چندین به سوز عشق دامن
زد آن خاک فراقت تا به دامن
غم هجران ز جان مخمور پرس
تو معشوقی ندانی این مپرس

گر از من سر کشی چون گل شکستن
تو از دل باز می‌مانی برین جا
شبی دارم درین درد جگر سوز
که تا روز قیامت نیست شب روز

گر از استغنا کاه بار بی
بشم را داد تعظیم دراز
مرا شبها و جانی محنت اندود
ترا زدانی نی چون پیا یه دود

نخسپم ز اول شب تا سحر گاه
گهی از ناز بیسم کاه و گاه
تو همی خفته چون شمع مرده
چه دانی حال این شبهای ناز

در صبح امیدم بی کلید است
که پایان شب غم ناپدید است
آه صبحدم در سر چراغی
چو زم در جان غم فتنه و در باشی

نه مهری کو سرم را کرم دارد
نه بختی کز عروسانش بدارد
بخواهم بخت خواهان شود دیر
که شیر گرسنه از جان بود سر

همه روزم بهر سوی دل مبو
مگر جا را ز نامت خوش کنم گوش
همه شب چشم حسرت در ره باد
مگر وقتی تو بیت دل کند شاد

مرا این دل در آرم ترک آرم
که مرغ از دانه ترکم صد دام
ز تو چندین غم در دل نهانی
مصورت دوست ربیع ارم جانی

مرا با فرق تو موسی کم بخواهم
تو از چشم کسان روزی کلام
نداری شرم کای محراب تو شاد
کنی آهن پستی چند را یاد

گرفتم خود که ما را آسمان
نه آخر خاک زر آستانت
چو تو عمری ز من آن کس نشست
ز تو یک یک تیر زشان نشست در

گه از جوش من در حرج حی بخلی
ولی شایستش نزار دو سیلی
به بازنگاه کبکان گاه بادی
کلنگان را نزیبد باد و بادی

چو گیرد چشم خوشنام بادوم
دران چشم هوا خصلی که شود بوم
هوایی چون برادر آتش تیز
ز خار خشک تو آن گرد پرهیز

مبین آن تن که در پس بنود کرد
که گر چه زو دیگر دزد و میرد
اگر چه تاب شهوت کم خراب است
بیک قطره بمیرد گرچه تیز است

هم اجابت حقیقت سوی [illegible]
با ساحل توان جان جدایی
چراغ عشق تا بد در ازات
که تا صبح قیامت بی فرارت

بنازی کو نیت دستساز با من
مباش ای سرو سنگ اندر با من
فسونسازی به بکی دم بگفتار
بدان عشوه و مکر دوران گار

کنون هستی کارم بر دیات
که با جانان چه ستیزه غلام کاریست
سفال جام چون بس [illegible]
نه آتش خزینه بیش افتد از سنگ

بنی خوش [illegible]
که دارد طاقت در جهد [illegible]

پاسخ گفتن شیرین خسرو را و حال خود شاه کردن و گوش
او در پاییدن و از برای خسرو که از غمین برشکیبایی است
و خسرو در لابستان غمزه بعلی کردن و عارض اعرض حال نمودن

بمجلس گر بخوانی میهمانم
کم از خون [illegible] آستانم

دگر باره نگار سرو بالا
گشاد از لعل تر لولو و لالا

گرفتارا جاودان فرمان روان باش ملک بخت کشور پادشا باش
مبادا بی تو جویی یک زمان آب جهد از تو چشم فتنه در خواب
غمت هوزتر شیرین تر ز جان باد دلت را جان شیرین مهربان باد
کشش یارم که مهمانم نکوست که کم شد میهمان چون دوست خوست
مرا کشتی و من از مهربانی گفت جان خواهم و که زندگانی
دلم آتش زدی جانا چه خواهم کبابم سوخت حاجت چه خوانم
بدین سان منظری کس سر بماست بهشتست و مرا زندان جهانست
به بیدارش من مهجور بختی ز خون دیده کردم نقش بندی
ترا چون و انم اینجا میهمان کرد ز زندان سپاهی چون توان کرد
که یک غدرا شکم در تهمت آمد کی یوسف از زندان باز گردد
مرا کنج شب تاریک داغی گر آن من غیر روز چراغی
چنان بادم ز کنج خانه نومید که از خانه نبینم روی خورشید
درین تلخی چنان شمع روی شیرین کجا ماند کسی همسوی شیرین
کجا جوید کس ره اندرین غار تننده عنکبوتانش به دیوار
درین کوشش من از بس تنگ قوتی چو دیده در نقاب عنکبوتی
مرنجانش ازین آزرده را رها کن سوی خوابی مرده را
شدم در هم ز حال درهم خویش ندانم تا کرا گویم غم خویش
دلم خون گشت از تیمار خوردن درونم خسته از سنگین خار خوردن
تن من استخوانی شد ز دوست که سوی من سگی آید ز کوست
کسی با دوست باید کو ندیم که باشد همدم اندر شادی و غم
نیارد هیچ یار آنگه کش گذار به شادی یار باشد در غم اغیار
نه توسن کاستری خوار و نکوست که در جو خاص و در دل تک حرونست
غمت در من نکان کشت آتش انگیز که گشته شعله زان آتش تیز
هنوز اندر طریق عشق خامم کرم باید بسوزانی تمامم
چو باشد تشنه را اندر جگر آب خنک باشد ز برد آتش تاب
برون زین صحبت سینه پر از سوز چو غسل روزه داران صبح نوروز
مرا گر تشنگی در دل بود دود بر آن هم تخم کی دارم سود
دلم صد پاره شد زین ناخوبی فرو خوردم بسی تیغ زبونی
کنون تا کی چنان ره سرد بینی ز دل بر کشم خوی تیغ تیغی
تو در چشمی چنین شمشاد آبی مکن با چون منی کردن غرابی
خدنگ ستم اندر سینه بینم که از خورشید بر کنده رگم
بسی کوشیدم اندر پرده پوشی که پوشم نالهای درد جوشی
دمی دو ختم از ناوک آه فرو خوردم بسی ناخنهای جگر خواه
کنون از بیخودی شد طاق طاقم ندارد برگ بودن جان مشتاق

شد آن چند جوش خامم مل بروجهی هم قبا و ز برده چون گل
گرفتارم به دست این دل زار مبادا کس به دست دل گرفتار
ترا کاگاهی از خود نیست درمی زعال من خبر کی باشد ای
دل آسوده نشناسد غم ستم نادیده کی داند ستم
تو خوش خوش میخوری جوش شکر را خورم من هم و لیکن خون جگر را
ترا با شمع و از بر بود یار مرا هم هست لیکن ناله زار
چه افتادست نومیدم از خویش که بهر چون تویی سوزم دل خویش
هنوزم برج چو برگ سمن است هنوزم سرو بالا نارون است
هنوزم سیب سیمین نارسیدست هنوزم درج لولوی کلید است
هنوز از آب سر خوی دارم هنوز از غنچه پیکان دارم
هنوز اندر سرم صد گونه نازست هنوز افسانه زلفم درازست
هنوزم گیسوان بیده کمند هنوزم آهوانم شکار بند
نه قد لعبت این آزاد آنست کمند کردن گرفتن کسانست
چو زیبا سر کجا نی دیدی کمندم با آزادی رواز من بابندم

جوابش داد شمع تاجداران گدای چشم چراغ کلخداران
ز تو هر تار مو جان را کمندی ز مویت هر خمی بر سینه بندی
همه ساله چو بخت خود جوان باش همیشه همچو دولت کامران باش
مبادا چشم بد را با تو کار ز گلزار رخت دور چشم بد خار

پاسخ دادن خسرو شیرین را چو شاکی شراب خوردن خود را که در معنی خون خوردن بود از آیینه دل جواب از درون صراحی از دست پرده تیغ درج سودای لب شیرین که کرده از دل کشادن و نقطه خیال لب بیرون فکندن و حال آوردن

بی خوردن من طعنه خرابی که خونها میخورد بهر جوابی
زبی تابی چو کردم سخت تابی کنم این نوش دارو در خوابی
نه خوابی بهر رخت خواب این کس که بهر دیدنی میدار او بس
چنان از دیدنت در خوابستم که از نادیدنت بی ستم
ودین غم زان دمادم باده دارم که چون بیخود شوم بیخود درآیم
بلی آنکس که خویش بنایدش خود ده افسوس کاگه شود از درد
همه عیبم به مستی مینمایی نیکویی که دیوانه چرایی
زجام باده می بینی خمارم چرا بی می نبینی تو دارم
زمی کر جرعه در جامم کردم ز توفان خون آشامم کردم
از آنچه هرکه می پرسی گم جوهنست در یغ فانی تماشا کن جو هنست
نه من بیخود شوم از عشرت نانی که بر سوز جگر مرهم سنانی
ولیکن دوزخی بر کوه زنتاب کجا کشته شود از قطره آب









بنور وصل روشن کن چراغم / ببوی خود معطر کن دماغم
چو می باید به تنهائی غنودن / چرا شاید به بیداد دور بودن
به بیداری نشاط عمر دریاب / که وارونه است بینی کار در خواب
مناز از گل بنوبت تا ازین بیت / که هر گل را خزانی در کمین است
غنا سنج روزی بی جوانی / عنانی تند راند این جهانی
ببین آن سیب بیش از نخود وقت / شتاب زندگانی این جهان چون باد
نه خسرو گرچه کیخسرو بلا دید / همه آفاق میدان در پیش کرد
بزرگ کار زا خط پیش ازین بیر / که از پیلان خطا کمتر شود سر
تقلبی کو هوای کار گیرد / بطر استان نهم و شوار گیرد
ببین مهره به پیشانی فزود / که زخش پشه سور خر کند زه
ببین طاوس را زیبائی رنگ / نه منقار اجمن در منقار شاهین
جوانی چیست اندر نقش جوانی / بنای آدمی خاکی دوانی
حصار گل کند کوه بر افلاک / بیکباران شد رخساره بر خاک
بیندیش آتش کی خاک گم / بزن فغانی اموشی کند سخت
کسی کز تو فزون آورد دانش / همین گفتم به یکسان آدمی زاد
بسی خاور گزین و دگر سوخت / نشاید دوستی را حیله آموخت
چه حاجت گرگ را تعلیم خونریز / که صد استاد کارش نا چخن تیز
بیان کالمی ریش می آید / بسیار اندرین گرمابه
چو میدانی که گیتی اژدها است / دل افروز بود فابستن روا نیست
وفادار ابو دگر نیک را / کنند با بیوفایان بیوفائی
گرانان گرانی به بکردن / که نتوان کوفت آهن جز به آهن
بکوتا میتوانی ای جوانمرد / جوانمردی بکار آید جوانمرد
زمردم چارپائی این خلاف است / که باشد صحبت جان وصل خشنود
خری کافسانه در بستن نیکوش / بشیخی کند شخص فراموش
مرادی کاندرین دیر مغاک است / چو آخر خاک خواهد کرد خاکت
ده عمر را چه مرکب شاه دی / چو آخر عمر دهد زندگی بیک جو
اگر چه کوه خارا دشت خرم / بدنمان سبزه آمد پهلوش نکند
جهان از زود دل یکی فراخ است / طربها یافت محنت شاخ ساخت
مرادی کو کزیتی هست خوش باش / وگر بود قضا را بارگش بارش
حیات بی مراد از مرگ کم نیست / چو حاصل شد مراد از عمر کم کن
مشو زین کو نه مغرور جوانی / که بینا دوی ندارد زنده کالی
گل آمد تازه شد فصل بهاران / شرابی کو خوش کن روی بیلان
بدین شربت غبار از دل کن / نشاط دفتر عمر از قضا کن
بتان بلبل شد که برپایان بساز / که هم اسباب شادی پرداز

دو روزی

دو روزی کز حیات آنجا نهادیم / بیا تا روز کاری تازه دادیم
گنیم امروز هر چه آن تنوار است / گرازها تا بجز دو روز درست
کسی کو دو برین نیرو ز نسیر / که بر فردا نماند کار امروز
نگیسا کن غزل خوش بیاد / شکیب از جان شیرین کرده پرواز
حیاتش در گرفت آن نغمه زار / کمک شان خوش طالع یکبار
پیاله خواست از ساقی دو از نوش / بشرط چاشنی دوامن
چو می را میوه داد از لعل چون قند / فشاند از دیده او صد قطره چون قند
ببوسید او چند و ز سفالی / بجای قند و شربت چو ستانی
برو گفت از لب من این نشانست / بنوشان خوش وصلت شکرنست
گر چون فردا بیاید جام خورشید / دیده جام مراد تا چه هشد امید
شرابی ریزم اندر خلالیست / دهم جا و بید پیوند وصالت
ملک را با لب آن جام غم جسم / نمی آمد لب از شادی فراهم
کشیدن آتش آب جلاب رود / دل صد پاره را پیوند نو کرد
برین شادی همه شب باده در دم / می نگین نوش ساده وجود
دو دل اگر گوی هجر انگند گفت / با سید او از سر زندگی رفت
اگر نتوان بروان غم جان زیست / ببوی چند جانان توان زیست

گفتار در شکر ریزی عروسی شیرین با خسرو و فرستادن گنج و گوهر
ملکه بر حسب همت بیان و با لعل لب شیرین و بانگشتر سخن گفتن

چو مه در چاه در رفت خواب / فرو چید گرده دون طبع فراز
عروس صبح را بید از شب بخفت / عروس سالار آمد بر سر تخت
حشم فرمود گنج جو دریا / گشتند اسباب معانی مهیا
گر چندان کمر بستند در کار / گشادند از اتاق قسمتی بار
بزیور بهره و خورشید نور / دو منزل راست شد آن خوب جهت
روان شد خسرو از فرمان شیرین / بایوان گردن ایوان شیرین
دو جانب کله در ایوان کشیدند / رسن چون گردون گیوان کشیدند
مسافت گر کسی هم تعجیل / میان هر دو ایوان دیگ میل
زمینها که زرگر یاسمین داشت / بپوشیدند صیقل کاری زرشت
ز ایوان تا بایوان گاه ده فرسخ / همه بر آسمان برده فرست
شهر از ترنم برنوا گشت / بریشم دام مرغان هوا گشت
چنان شد غلغل کوس آسمانگیر / گوشه پوشیده چنگ زهره را زور
چو خسرو خواست او را در ره / وستند دست عروسی
جریده بود و شش تنگ تا در بین / خوش با خودش نشاط افزای بین
ز شاهان هر یکی انگشتر نیش / خراج هفت کشور در نگینش
ز چپ تا راست او اختر بار / سلیمان را دخانه سلطنت پس

سور

گسته





طیبت کردن خسرو با گل رخ خویش و سمن تن را
با سنبل خشک خوابانیدن و صلح کردن ایشان









ترا و یدن چاپلی

سوج زدن جوانی

ترا و یدن چاپلی

سوج زدن جوانی



نشاید

روا داری که شیر خطرناک میان یک قطره دریا را کند پاک
دگر با دشمن خونی ستیزی حلالت باد هر خونی که ریزی
قصاصی کان صلاح پادشاهست بکن گر در همه بنیت رواست
اگر صد آفت آلود کارا بود رخصت جفا با او گنه را
هوای خوش که رامش را بهانست حیات هیکل حیوان خانست
سیاست گرچه در مردم نهفتست ولی از وی بقای مردمانست
چنان غمری که جان را میکند خاک بود محمود دم را معجون تریاک
هوا کش در تعصب دفع جانست هلاک مرد مانش زندگانست
چو نزهتگاه کیهان گشتی نکو دست سپه روی پرایاسخ رو دست
چو حرب جنس بیدار خورده مخدوم بسوی شیر کی جنگ آزمودم
بو قیماری کی شبها به چو بنزد گور موشان سر
دگر سرمایه شاهی قرار است شه آن باشد که چون گوهر
بهر کاری نیارد مو ز رو پای بهر بادی نه جنبد چون کس از جای
نه دست راست را کز دست بد انداز بکاه و راستی باشد خبا باز
دگر با خصم بدخو در مصافست خلافی را که می سنجد معافست
عدو را در شراب قهر دادن شکر باید بموذ مزدادن
دگر کاری کی ذوالت را مراد است ملک را در صف جنگ استاد است
نه بگریزد گرازی دم بحکمست نه جولانی کند کان هم بحکمست
شهی کش درو خانه بنیاد است بر سبزی بساطش چون درخت است
درختی را که جنبد از زمین بیخ در ایوان تخت شد در
دگر او رنگ را پیرایه جود است گران سر پیر که بینی بسجود است
چو فرزانه و بود بخشنده در شهر همه کس را سپید از سود بهر
چو دریا بند خلق نعمت انعام بجان خواهند منشورش بکام
نه تنها دوست باشد سازگارش کر دشمن نیز گردد دوستدارش
چو خصم از لطف طالع شه گرده سر بر رفته بی او دیر کرده
مشو لیکن چنان هم لاابالی کز تو مفلس شود گنج خالی
جوانمردی نه دگر زان صافست که دارد میان بخل و اسراف
جوانمردی نباشد جز میانجی کر طوفان خیزد از باران بسیار
بسختی نیز از آن گنج تنگ کر از تنگی جهان خود گشت تنگ
شهی کاماده گشت این چند کارش دگر در ملک حاجت نیست یارش
بزرگ امید چون زین گنج چند امید خود شه را داد پیوند
شه از بخشش بزرگ امید کردش بزر در غرقه چون خورشید کردش
ز دانش یافت آن گنج بلندی فزون شعر زانچه بود شرم
ازان گنج باز قانون جهالت نها داند ز راز و حکمت

ازین

درین فرخنده باغ تربیت ساز نوایی کی زند مرغ خوش آواز
که چون خسرو ز بخت آمد به کوشش در او ره شد آرزوی حمل دار گوش
شراب تلخ با شیرین همی خورد ز شیرین عیش با شیرین همی کرد
جهان گشت از وصالش خرم و شاد که هیچ از ملک خود ناورد یاد

داستان گرو گردن شیرویه نامدن برادر گرفتن خسرو و رشته دراز دادن و دریافتن خسرو آن رشته را و در تخت بند در قصر بردن جستن و بر زنجیر باغ تعلق کردن و در پناه شیرو سوی آن او فتادن

یکی می با حریف تنگ بخشش فزون هیچ از هزاران تنگ بخشش
ز بس عشرت غم شاهی بود بس چو شاهی کز خود آگاهی نبودت
ازان سر مستی کاسیب بینید خلل را یافت در بنیاد پرویز
اگرچه باده نزد تو دلپذیر است ملک را آن قدح کو شیرگیر است
همیشه از نشه می شیر گیری گران مستی بود نه شیر گیری
چو شه خود شد خراب آن انگور ولایت کی تواند داشت معمور
چو وه لقمه بی نوشید پیاپی ز دولت دست شوید هم جهانی
مثل نیکو زد آن مرد خدایی کی با عشرت نبودی پادشاهی
نه شه کان کلکنده بابلف خوار که گرد دو شاه دو ی اثر استار
شهی کو را پرستید جمله هستی زهی عیب ار کند شاهی پرستی
بسا زد سه وکیلی کی بود تخت ز ساقی نازنینان یابد تخت
چو بود با جهان و نبال کاری به بستان خیز دار سرو خالی
سپاهان پرده برزد از جوانی که مهلی ماند کار پادشاهی
ز فرزندان خسرو بود خالی از آن شیرا فکنی شیرویه نامی
دلیری پسر کشی آفت کالی درشتی کنه جوی بد بقایی
شب و روز از تنگی و جهل انگیز که تا چون ملک استاند ز پرویز
ملک پیوسته زو بودی هراسان ظمر کار رو مکر نیستان
کی مستی زندان اندر و نشیند کی از شهر هم کرد هی بر و یش
چو پیدا شد بطوفان سرای ز مستی گیج از دولت جدایی
بزرگان عجم گشتند بدهم که دولت را گرد کید هضم
نهانی چون جهان آفاق سو پنهان صلح جستند روزی
شدند بس جهت شیرین با محرم چند ومیده بد زد آن آتش دم چند
که میدانی که تو هم چند کاهست که دولت بی سر و سرمایه هست
چو شه بود بپا کار فرمایی نماند ملک بی سرمایه بر پای
ز تن بی سر کند عقل کلاهی سری بی تاج داند کرد شاهی
بشاهی گرچه خسرو سر بلند است ولی خواب نشاطش پای بند است

شبان گاه نغز نقش سر عیش / صلای گرگ باشد بانگ جوش / بود تا ایستاده پایه سرو / بخنده میرکی در سایه سرو

چو سرو از باد خواب آمد خروشش / بخسپانند در آغوش آرامش / توای کو سرکشی زیور ملک / گرامی گوهری در افسر ملک

و چندین چو در پیش سرو در پای ساق / توی روشن چراغ زیر طاق / فرا دار از بدر آزار دیده / بجگ کاری که فرصت گاه دیده

چو انگشت می خایی بازدم / چو خفاش از پس آینه شرم / اگر موزه بیاری آن زه [illegible] / و گر افسر نهی بسم الله [illegible]

بگو تا دل کنم آهنگ زکارت / گزین هر دو که هست از حسن [illegible] / چو دولت بر توی آید ز بر جای / با استقبال دولت خیز [illegible]

چو در روزی نیابد خورد [illegible] / پشیمانی خوری کی دارد سود / بجهد ار بر نیایی [illegible] / برو دامن [illegible] کمر بر

ز شیرین او [illegible] شیر [illegible] / که آزار بزرگان [illegible] فرخ / چو سر بر خاک کردم [illegible] / کله را بار [illegible] دوش

بدریا ابر در بارد [illegible] / بلا ریزی که [illegible] / مرا ز جایی کله [illegible] / گر افتد آن بر [illegible] کلاهم

چو وقت آمد که خالی کرد جای / خود آن به [illegible] / کسی خود خواهش آن [illegible] / و گر خواهد که بیند سر [illegible]

سر خسرو [illegible] بر شماید / [illegible] / سر انداز آن [illegible] / بتو [illegible]

ضرورت سر [illegible] کشیده / زبانی تیز چون خنجر کشیده / بده گفتند کاینجا [illegible] / میان [illegible]

اگر خواهی صلاح زندگانی / صلاح کار بینی [illegible] / ز دولت [illegible] / که در دولت صلاح [illegible]

و گر زین [illegible] / بطالع [illegible] / چو شیدی [illegible] / چو شیر از آتش [illegible]

اشارت هم [illegible] / [illegible] / دو [illegible] / بکفران [illegible]

چو حلقه بر در خسرو نشستند / بگرد [illegible] حلقه بستند / چو آگه گشت شاه از شور [illegible] / بپای خویشتن [illegible]

درون قصر باغی بود [illegible] / همه [illegible] / بهشتی در فراخی [illegible] / کشیده [illegible]

گرانبوی درختان شاخ در شاخ / عمارتهای عالی کاخ در کاخ / کسی کاندر [illegible] / رو بیرون شد [illegible]

ملک چنان [illegible] / شد از شاهی [illegible] / هنوز او در چمن [illegible] آرام / که از [illegible] بام

بزرگان ز اتفاق [illegible] / رمیدند از حرم های سرای / ز حرمت [illegible] / [illegible] حرم و ایوان سپردم

گره بر [illegible] / بهر کنجی [illegible] نهادم / همی گفتند [illegible] / و گر [illegible]

بسی بستند در ایوان [illegible] طاق / بنور [illegible] / چو شیر [illegible] / بشیرویه [illegible]

گرو نی ز اتفاق [illegible] / نشاندند [illegible] تخت پادشاهی / ز هر جانب [illegible] / سزای تاج و تخت [illegible]

[illegible] / کزین [illegible] / گرا داد آرزو [illegible] / [illegible]

بیرون شدن باغبان در باغ خسرو و شجره بلند بالیش بر انداختن و در غلطیدن صنوبر شیرین [illegible] بالا و بر زمین افتادن [illegible] شیرین [illegible] خاک

چو ناوانت یارب [illegible] / [illegible] شاد

ز [illegible] / چنین [illegible]

که چون شیرویه [illegible] / [illegible]

گر شهری [illegible] سلطان [illegible] / چو [illegible] / [illegible] / [illegible]

ببین [illegible] / که [illegible] شاه [illegible] / اشارت [illegible] / [illegible]

[illegible] / و گر [illegible] / [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible] / ببین [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible] / [illegible] / یکی [illegible]

[illegible] / [illegible] / [illegible] / زبان [illegible]

که رای عاقلان [illegible] / که عمر و روزی [illegible] / [illegible] / خوش آن [illegible]

خرد [illegible] / [illegible] / بهر فعلی که [illegible] / نظر [illegible]



چو فرزانه







هم رحمت تو بود که پیوست / انگنده خویش او بدست
وستی که فتاد تخم خود را / در مطرح سیل بی سرای
بر دار ز خاک ره که پستم / از دوست رها مکن که مستم
مرغی که تن گشاد پرورد / در حضرت قرب بیت خود برد
با این همه گر پدیری ای خاک / نقصان چه بود به عالم پاک
نزدیک خودم ده آنچنان نور / کز خود ابدالاباد شوم دور
از یاد خودم کن آنچنان شاد / کز هستی خود نیابیم یاد
جایم رسان کز او چه اخلاص / دیوم ز بهشتگی بود خلاص
در گلشن قدس کن نهالم / مگذار به گلخن وبالم
گنجم که تو کرده ای نثارش / هم تو بکرم نگاهدارش
وز دزد ار چه درین جهان بستم / چون گنج تو هست منت از غم
این داده که گاهدار او من / تا داده نثار کن بدین
آن بخشش کن از تو ام داده بود / وانچ که براه تو توان داد
گر ترکنی ارزنی و دانم / بخشای بشکر آن زبانم
شکر تو که بهر کام تو زیست / مفتاح خزینهای راز است
تا جان بود دم امیدوارم / گر شکر تو نیستی ولی ندارم
خواهم به ستایش تو بودن / زنجیر در ثنای تو سودن
هم تو دل پاک ده زبانم / در مدحت خویش کن جهانم
تا گوید ذکر تو همیشه / تنها نه زبان که جان و دل نیز
هر گر نزنی به هیچ سانم / آن جای که مجو کشش نه دانم
جانیم ده از عجب برون بیش / کم زنده تو کنند نه از خویش
آن چشم ده که پیش بیند / عفو تو و جرم خویشتن بیند
آن پرده گشا که بار یابم / در پرده صلاح کار یابم
تو مشفقیم ده ولی بکاری / گر فضل تو باشد ...
دل شاد کن از امید چشم / نومید مکن ز خوی خشم
بیدادگر جنت از همه / تقدیم خواز امید برد ست
افلاس مبیچ از شرح جود / بخشای خزینهای مقصود
کیرم که نام لطف درخور / آخر نه که بنده ام بر خود
گر رحمت تست بر نکوییست / رحمت کن بندگان ...
چون زان تو هم پاک و ناپاک / هم تو بکرم نگر درین خاک
آخر نه کلام سر شته تست / نیک و بد من نبشته تست
چون من رقم از تو می گرفتم / گر نامه سیه بود نگیرم
جرمم مشمر که چاره سازی / خاتم طلب که بی نیازی
گر عون تو رحمتی بریزد / از ظلمت چون منی چه خیزد

ز داد

فردا که ز بنده راز پرسی / ناکرده و کرده باز پرسی
چون میدانی بکار مستم / شرمنده مکن بیار جستم
از رحمت خویش کن درازم / ای آنکه ز کرده پرسیم باز
در صدر نعیم ده نشستم / منشور نجات ده بدستم
عفو تو که مشعلی است پرنور / از ظلمت راه من کن دور
روشن کن از ان چراغ راهم / کاری بکن از شب سیاهم
خاکی تن من درین شب داج / از ظلمت خود رسان بمعراج
زان گنج نه بخشش و بیابم / گر فضل تو خواهم آنچه خواهم
زان سان که امیدوارم از تو / خوار شمش بخوان خوار مشم از تو
کاندم که دهم ز تن برآید / با نام تو جان من برآید
آن راه نما بمن نهانی / کاندر تو رسم اگر تو دانی
در حجله قدس بخش جایم / تا با تو بجایت توایم

نعت خاتم انبیا که لوح محفوظ نگین آستین اوست و کلام الله نقش نگین او و زین امه خواتم امور تا بابدیه

در قربت حضرت مقدس / پیغامبر پاک رهبرم بس
شاه رسل و شفیع مرسل / خورشید سپهر نور او
هم نور ده چراغ بینش / هم چشم چراغ آفرینش
شاهنشه تخت آسمانی / خواننده تخته نهانی
سلطان ممالک رسالت / طغرای صحیفه جلالت
مجموعه کشای پرده غیب / گنجور خزینهای لاریب
پروانه رسان ظلمت و نور / وز نور و دخان نشسته منشور
سرکوب مخالفان آستر / تن پوش برهنگان محشر
گنج کن و کیمیای عالم / پیش از همه پیشوای عالم
در کتب کاف و نون ... / زو جمله سپیل و دعوی آموز
یاسین نوا باتش و رخشه / کاتش زان نگاه دوخته
نون و القلم نقش حق تعالی / چتری ز بر ستون الا
ممیم شو ز چرخ نون مسم / یعنی که ز نحر حسن و نم
کلک از صفتش زبان بریده / نه بحر ز کلک او چکیده
ناکس بسبیر پادشاهی / توقیع سپیدی سیاهی
جاروب زنان بارگاهش / از پیر خرمنه راهش
شمشیر سیاستش سرانداز / شمشیر زبانش گهر انداز
شرعش همه کون باز خورده / مرده به دم تیغ ... کرده
لشکر کش آسمان غلامش / تعویذ کلاه کرده نامش
خورشید به بنده گوی نامش / در بان درش سپرده داری



الحمد لله رب العالمین المستعصم بحبل الله المتین ... فی الخلافة و جل الخلافة فاقیم فی حیاته

ای بخت زمینش چو ده بردام / مادر ز رخ خوبش نظر دام
جانی با که تو چه چیزی / کاندر همه جا چنین عزیزی

ای مردم و نی فرشته نامی / دیوی فرشته کرده رامی
دولت که چنین بزرگوارست / پیش تو کمینه پیشکارست

هر پایه که در جهان چنانست / موقوف بکار سازی تست
بین تا تو چه بنده درین خاک / یک بنده و دادت ایزد پاک

تا آنکه بجملگی رها [illegible] / بود از تو صلاح خاص [illegible]
یک آدمی زیر نه مهد / مخصوص شد از برای آن عهد

تا بنده بوی بجهد و تسلیم / در خدمت شاه هفت اقلیم
شاهی که بحضرت خدایی / ختم است برو جهان خدایی

سلطان جهان علاء دنیا / سرمایه ده سرای دنیا
چون سعد فلک معاد افزود / یعنی که محمد ابن مسعود

ختم الخلفا و دین [illegible] / زادم شده نی ز آل عباس
سینه‌اش صدف در آلهی / سینکش محک عیار شاهی

ملکش که بجا رحمتش آباد / با [illegible] شده [illegible]
دولت چتری ز آستانش / گردون صفتی ز آستانش

رخش ببر [illegible] فرازی / قادر کشتی بزبون نوازی
فرمانش [illegible] ازو نوین [illegible] / [illegible]

خلقی بنگاهتش ز مرد / از ظل خدای سایه پرورد
برتر جهت جهان مقامش / وز حد جهت گذشته نامش

مصباح کواکب اختر او / معراج ستاره بر ور او
شیران سپاه بارگاهش / بر بام فلک گشاده راهش

اندیشه کم ازو و صد رس / زاندیشه برون قیاس نقش
در داشتن جهان همه گاه / بازوش قوی از و دسته کوتاه

زانکه که فکند و قطع شاهان / جنبش شه به نفیر داد خواهان
گرد وی ارشش کند بلند / دندان فلک فتد بکنده

مریخ علم که ست درهم / برکند همه به صدمه قدر
تا همه ره او خیل زمین تخت / هر فتنه که بود در جهان خفت

آموز بنام شش نی تظلم / پیشانی شیر خاره ازهم
پیلان [illegible] پس [illegible] / رفته ره مورچه [illegible]

هنگام عطا چو شهر ساران / بخشنده به باجهان چو باران
میزان عطا که رفته در جنگ / [illegible]

بدلش که درون حد نگنجد / در حوصله خرد نگنجد
زان لطف که دست مایه کرده / بر خلق بدست سایه کرده

دستش همه جود و خوش [illegible] / دانش همه لطف [illegible]
زان لطف که بنده روز [illegible] / روزی تقاضی [illegible]

آفاق بخواجه جهانش / مهمان ظلیفه نوازش
پیمانه و دست ریزد گرد / پیمانه معصیم نیز کرده

چون گنج گهر به سپه کنند / تکیه زند ستاره [illegible]
بادی است چنینش روانه / گردی پر پرده [illegible] زمانه

چترش سلب سیاه بر دوش / زو هفت خلیفه جایگی پوش
شبگون علمش چو لیلة القدر / از چتر سپید یافته بدر

خورشید جنیبت نگارش / مریخ سلاح دار بارش
کوست با آسمان چشم دار / ور زو اجل و دو تش علم دار

کوسش [illegible] بانگ [illegible] / لرزان شده آسمان [illegible]
وین علمش [illegible] / محراب او پناه محراب

آنجا که کشد به تیغ خونی / زحمت کندش که زبونی
خصم از رحمه درخور دیدم است / شمشیر شهانش رحیم است

از تیغ چو آب قطره پاک / بنشاند غبار عالم خاک
تیغش چه زمین ز خون بدیده / بر طاق کج بست او خریده

دریایی از کف چو تیغش / دوزخ شرری ز تاب تیغش
رمحش ز خط سما گذشته / تیرش ز خطا که گذشته

[illegible] / [illegible]
از آهسته به ما سر ریش / نون و القلم کان تیر ریش

باد ابمنشاط جاودانه / در سایه تیغ او زمانه

ای روی تو آفتاب جاوید / وی رای تو شب چراغ خورشید

در خطاب حضرت اسکندر ثانی و نصیحت سلطان ایده الله ... سریره علی قوائم الثابتة و ایده بنیان سریره بالقواعد التأبید

بازوی تو تخت جم گرفته / ملک عرب و عجم گرفته
بر فرق تو چتر پادشاهی / همسایه سایه الهی

خاک در تو بر آسمانی / معروف [illegible]
عهدت [illegible] کهن سالان / چون عید بطبع خرد سالان

نام تو نکنده تنگی حال / [illegible]
ور شست تو نقد جمله هستی / [illegible] فراخ دستی

ابری که چنان کشاده دست است / باکرمت تو تنگ و پست است
دست بکرم ضمان زودی / عالم تو میهمان زودی

مرتبهٔ تو در زمانه / مقصود به بر دعا و دانه
رمزی ز تو بخشش گنج / تضعیف محاسبان شطرنج
نزد خرد بهانه اندیشش / زان شیشه گری گهر فروشش
من هست تو گر بیش خواهم / نی قیمت بیت خویش دانم
آن نادره کش بها نباشد / قیمت کمش ار روا نباشد
پیداست که قیمت معانی / دانسته نشد بکاردانی
لیک از کرم تو گنج دیدن / مزدیست برای گنج دیدن
زین نذر که نظم زیور تست / احسان تو مزد زر گر تست
من صنعت سهل کار بندم / شه تو ده زر ده بندم
مزدش که چنین بلند باشد / بنگر که بهاش چند باشد
چون من سخن سنج بردن / بدخوی شدم بگنج بردن
این گنج و چهار گنج دیگر / کاراسته شد بگنج دیگر
سنجم زد و ز حکمت آگاه / از بهر خزینه خانهٔ شاه
تا بو که مرا بدانش و داد / گه گه بضمیر شه دهد یاد
امید که آن متاع اخلاص / گردد بقبول بندگی خاص
ایزد بدل تو جا دهد ساش / مقبولی خود عطا دهد باش
یاد سخن بمقام ارجمندی / از بسکه نام تو بلندی
از نام تو او خجسته زاد / وین نامه خجسته نام ازو باد

در سبب نظم این جامه مرد سرشته قصه را در رشته کشیدن
و در نظر جوهریان متبصر داشتن و قیمت حاصل آمدن

چون من همه نامه زین جنس بیش / راندم قلمی بحکمت خویش
از روح قدس شنیدم آواز / کامی کرده لب تو کوثر باز
فی آن نظم چنان که جان آری / بل جادوی حلال آری
آن به که کنون دین تفکر / کامل سوی بسفتن در
آنکه بهنر تو شد طلبکار / چون ای سخنان بود خریدار
اسپی که نه خانه خانه کرده / مشتوجب تازیانه کرده
آن خواجه که کاهلیست خویش / کامل ترا از دست آرزو پیش
جان کن که عرض بچنگ یابی / کان کن که گهر بتنگ یابی
تا چه نکنند کی دهد نم / تا ره نزند کی شود کم
لیکن مکن آن که نقد خام / کر نامه پر تو بی نیامی
بخشا طبقی بغیر نادان / نقل انگه و چاشنی فراوان
یک شیشه که خوش فراوان درد / بهتر ز دو صد سبوی درد
بتوان همی از شکر خوردن / نتوان دو شرابه آب خوردن
خواهی که به ار بهر گشاید / کمسند شو بهر چه زاید

ناورده

زاندیشه چو گشت نو خیزد / در گفتن آن دو منو خیزد
پالایش قند تیره تابش / رخسار نبات را صفا بخش
کان گرگ گرفته تنه در جنگ / خشو چگونه گردد از سنگ
هر که علم شدی بکاری / در غایت آنکه کس ندارد
از اندک خوب نوش باشد / نی از حشوات گرانه
یک دانه بهت نادره کام / بهتر ز هزار است خام
یک شاخ که میوه در چیند / بهتر ز هزار شاخ بی بر
یک بلبل خوش نوا دلکش / بهتر ز دو صد کلاغ ناخوش
یک صفحه پر از خلاصهٔ ذوق / بهتر ز دو صد کتاب بی ذوق
در کام کسان بکار بود به / مغزی نه بحرف و جلد فربه
دفتر چه که بهر نظم زینت / در صد صفت یکی نیست
چون مردم دیده چشم دوز / یک خال سیه بنامی نور
نی چون حبشی که از تمامی / روزی شو عالم سیاهی
آن به که چو نکته بهکالی / حسنی شود از نکته حالی
یک رقعه به فتری منقش / چون خنده زنگی ناخوش
چون صبح نخست ای فروغست / آن حسن که میزند دروغست
انگشت یک سیاه باید / در سنگ سیه چه دست آید
انگشت که زنان سیه باید / از بهر سوسن کی کشتی
تا شربت صاف در صحت / در سر که کسی چرا کند دست
به کوکه فراخ گوی باشد / نو نامه سیاه روی باشد
چون گفت لطیف در خور / گویند که هر چه کم بود به
ناخوش سخنی که بیش گوید / مردانگی و سیس بیش جوید
خرگو بفغانی نه باشد / بس بر کشد چو نه باشد
برتی نه بس آنکه سازگیرد / وانگاه نوا در آن گیرد
بس نکته زدن قلم بیابی / گر گردن باده باشد از نی
هر کلک تهی که در هنر یست / فریاد مغنیان پسرست
پر مغز بود و خدنگ نغز / ما شوره بود و ده تهی کام
نظمی نه که در سر بلند است / بگذر ز رنج که ریش خند است
ای یه بجای تا ایرج کار / نی باشد تنین ایرج بار
در تو هوس گزاف داری / می لاف که جای لاف داری
بی بهره که کار کرد نش جو / بیکار ترین مردمان او
سنجیدن سایه قدر ازو / بیکار تر از دست و بازو
کز نامه راه چو گنج یابی / گرگر ز خرد دست کز جدا جای
دریا چو بکوزه کم کند بس / در کوزه گنج کم بس کند بس

حکایت دو دیو که از خوی پیشانی در بادیه و بیابان
بریختند و از بریدن ... در دریا انداختند

آن دیو بود که جانی [illegible] / کار ری طلب نه بهر کار
گویند دو دیو با سلیمان / بستند ز بهر کار پیمان
چون از عمل دگر نشسته [illegible] / کردند همان که شنیده بود راست
برداند براوج بارگاهی / روزی کردند کار راهی
فرمان دو دیو کار دان [illegible] / بر مردم و دیو کام [illegible]
چون دید که دیو بیند آزار / از بیکاری چو مردم از کار
فرمود که مرد و زن [illegible] / پویند سبک به دشت و دریا
چندانکه ز جهد سیر [illegible] / تا مون شود آب و آب هامون
دیوان چنان دراز کاری / مانند در از روزگاری
تا بود حیات بی [illegible] / و آخر همان شکنجه مردند
بی رنج تن عقوبت [illegible] / بخشیده شود چو مار [illegible]
مقصودم ازین حکایت اینست / کاندیشه بی غرض [illegible]
ناگفته به آنچه کس [illegible] / ناگشته به آنچه بر نروید
کوته سخنی [illegible] / گر چشم و زبان دراز [illegible]
یک از سخنی است [illegible] / می گوی که عمر [illegible]
از کس [illegible] / هرچند که [illegible]
آن نکته که [illegible] / پیشی که کمی در [illegible]
خوبی سبب قبول [illegible] / پیرایه نامه حرف [illegible]
کاغذ که بود سپید [illegible] / بهتر ز سواد [illegible]
زینسان که [illegible] سخن بلندست / خاموشی تو نه دل پسندست
کالا ز خزینه [illegible] بازار / تا تنگ شود ره [illegible]
در گوش من از [illegible] / آمد چو ندا [illegible]
خوش خوش تو کل [illegible] / دریا که گشاده ام [illegible]
[illegible] خبر دار / کردم خبرت بیا و بردار
آن موج زنم کنون که [illegible] / کردم همه دامن جهان [illegible]
نقشی که [illegible] درخت است / هرچند که یک بیک درست است
[illegible] چنانکه خواندم [illegible] / اینجا همه کرد خواهش [illegible]
[illegible] / کردو به شراب [illegible]
چون ساقی [illegible] / [illegible] بخندد کسی درین [illegible]
یارب چو تمام کرده [illegible] / در وی [illegible] راه
[illegible] / از حاشیه [illegible]
زان گونه [illegible] سینه [illegible] / [illegible] در دل و جان ز اخلاص

و آنچه ز ارقام کتابی / گر دو من تمام [illegible]
امید که کاه نا امیدی / نقشی [illegible] سپیدی

راه نمودن فرزند قرة العین عین الدین خضر را
که از ظلمات دنیا بسوی روشنایی گراید و او
امدمن عین الحیات و عمره کالخضر بصحت الذات

چون [illegible] این امید دادی / ای خامه بیار تا چه داری
ای چاره ده ما به زندگانی / هم خضر و هم آب زندگانی
اکنون که خدای [illegible] / می [illegible] دست زمانه [illegible]
امید که چون شوی خردمند / خالی نکنی [illegible]
از چاره ده بکند [illegible] / گردون ده چاره ده [illegible]
بر نکته عقل دست سایی / بر گنج هنر گره گشایی
در چند [illegible] / دانی [illegible] حجاب را
دانسته شوی بکار دانی / بر سر صحیفه معانی
خواهی که دولت نماید از دور / اندازه [illegible] دل دور
پیوند هنر طلب چو مردان / وز بی هنران عنان بگردان
خضر از پی آن نهاد نامم / [illegible] عمر [illegible]
لیکن بود حیات جاوید / [illegible]
و از راست با وج آسمان / [illegible] علم [illegible]
و آن [illegible] کلید این گنج / [illegible] خویشتن [illegible]
خواهی [illegible] / بی دود چراغ [illegible]
گر دل نکنی [illegible] پسند / نقدی [illegible]
[illegible] / شاخ از پس سبزه میکند گل
[illegible] / سنگ [illegible]
چون [illegible] شکر [illegible] / [illegible]
[illegible] نشان علم [illegible] / گر خلق [illegible]
[illegible] / کاگه شوی از نهایت کار
چون من شوی که [illegible] / سازم [illegible] داستانی
در گنج سخن [illegible] کلید [illegible] / و اندیشه [illegible]
آن به که [illegible] / این نامه [illegible]
[illegible] / زین [illegible]
تا تو چه کنی [illegible] / [illegible]
در دل [illegible] / [illegible]
[illegible] / در صف سران [illegible]
چون [illegible] / نیکو [illegible]

از کار کهن نوآمد [illegible] — حرص آن که مرغ بوریا باف — حرفی که از او دلی کشایم — از سر قلمی برون نیاید

زیبا نه بهر زبان تیغ آن گفت — یاقوت بخار چون تیغ آن سفت — وا برده بر آن درخت قند است — وآوازه چو شمع در بلند است

زان پایه که او درست بدان — تنها نخوری چو ناتمامان — چون آینه [illegible] کی است در بیعت — بد می نمی [illegible] رفت

باری کم از آنکه از تو چندی — آسوده شود و نیازمندی — چون گرد دگرد مردمی گرد — نی سیم بخیل با جوانمرد

سرمایه مردمی مکن کم — گر مردمی است نیز مردم — گر چه زرت از عدد برون بیش — درویش نواز باش و درویش

صد سر بر و آسمان [illegible] — تا یک شکم از علف کند سیر — موسان که بزیر پا دوانند — یکجو به هزار جان ستانند

نقدی که زرش [illegible] — بی رنج دهی نظر که چند است — خواهی که به بهتری [illegible] جنگ — در یوزه بگستران [illegible] چنگ

سنجیده دهی چو ابر باران — بخشیده شوند وام خواران — ابله که دهد فراخ [illegible] رنج — بهتر ز محاسب درم سنج

مستی چو کرم بود جلال است — در باده تنگ زنی حلال است — گر بر تو زند فقیر جانانه — در پیش خود از درم سپر ساز

کاز آن که بکیسه هست چیزی — خور در گشت از پی پشیزی — در شب بدهم د حنجر آشام — از پهلوی خویش سیخ در شام

ناداشت که هست [illegible] — بار از پی شکم کند [illegible] پیش — آنگه که از [illegible] جدا کند پوست — او با دگری جدا شود دوست

تا پا نمی به همت یاری — از دوست مخواه دوستداری — بیداری پاسبان [illegible] — گنجینه برد [illegible] دزد

باری که بجان [illegible] — در کار خود [illegible] روا [illegible] — صد بار شود بنان [illegible] — چون کار بجان [illegible]

کن [illegible] همگنان [illegible] — جز کف کو و کان [illegible] — کاموخته شد چو خرد [illegible] — کالای بزرگ [illegible] بود [illegible]

کودک ز درم شود [illegible] — پر از [illegible] — در خود [illegible] — در حجت [illegible] راه

تا آنکه شوی وزیر کشور — [illegible] — دانی ز قلم [illegible] — از [illegible] سپید [illegible]

چون [illegible] — می کوش که نیکنام [illegible] — در هر چه ترا شمار باشد — آن کن که صلاح کار باشد

نکی

هر کی که [illegible] سکالی — از حرمت [illegible] مباش خالی — گر شانی [illegible] درختی از غار — آنجا که نشان گنج گل و خار

[illegible] گر بزخم خون فشان است — از بهر صلاح ناتوان است — آن را مجو چو سینه سوزی — کازرده شوی تیغ تیز روزی

تا [illegible] سر خواهش [illegible] — بر [illegible] هیچ سر [illegible] — آتش که بنظم [illegible] — سیری نبود هیچ [illegible]

شمشیر که کار را است ازار — [illegible] — آزار طلب کسی همیشه — کار [illegible] کرد پیشه

[illegible] کسی که [illegible] چنان کرد — یا او که [illegible] کرد — گر دوست رسد به بد [illegible] — رحمت نکنی به هیچ حالی

رندی که بخورد با زر و [illegible] — در حال [illegible] بایدش کشت — بر خویشتن آنکه او نبخشود — بخشودن او خرد نفرمود

ناداشت که تیغ [illegible] — [illegible] — [illegible] — آن به که [illegible] نیازی

کوری که [illegible] — [illegible] — آنرا که سزای تیغ باشد — رحمت [illegible] دریغ باشد

تا آنکه بود جهان پر از دوست — ایمن منشین ز خصم در پوست — در جنبش فتنه جای بکشاد — بر خار چه جرم [illegible]

گر نتوانی [illegible] فرازی — [illegible] جره بازی — ماری چو [illegible] — پاس [illegible] خویشتن [illegible]

شد چیره چو دشمن ستمکار — از [illegible] — با پنجه وران [illegible] ستیز — از شیر [illegible] پس گریز

مرغی که [illegible] دام — اندر [illegible] جان [illegible] انجام — افتاد چو کار با گرانان — با صرفه [illegible] کار دانان

مردم چو [illegible] — از باد [illegible] سنگ — [illegible] — بینا شود [illegible]

شب کور بود [illegible] — از [illegible] — [illegible] — کاندر پس [illegible]

چون خفتن [illegible] — [illegible] — [illegible] — گر [illegible]

کنج که [illegible] — هم در [illegible] — مغرور [illegible] — کان [illegible]

مال [illegible] کشا و کار [illegible] — [illegible] — آن به که [illegible] — گر [illegible]

تا دل تنگ چو نوزند بسوی   راحت ببو گنج روی
چون تکافله در کزینه باشد   خوابش همه خیر خیر باشد

خواهی که نکردی ارزو تهیند   می باش چو پسته تنگ سینه
پویان چو جرس [illegible]   [illegible]

مردم چو ز رعنان تابد   همت شرف کمال یابد
این کلی که چون [illegible]   سرخوش ز خون سرکسانست

ایمن بود از شکنجه درویش   زو هرچه که بیشتر بلا بیش
کشتی چو بسر وری کلهدار   شو ساخته خنده [illegible] خوار

در شیر شوی و زیر تقبیل   از خانه زمانه باش غافل
ور زاصل قلم شوی کران گیر   بر نسبت خنده شو [illegible]

تا وک زنی وزره کسایی   ترکانه ز موکره گشایی
چون در صف پردلان [illegible]   سر [illegible] ول [illegible]

مردانه که کار مرد ورزد   آن به که ز بیم جان نلرزد
کیرم ز عدو غبان [illegible]   از مرگ کجا خلاص یابم

از تیر بلات کرم خیزی   مردن به تقاضات چون کریزی
کار نظر است پیش دیدن   نتوان تقاضای خویش دیدن

بیرون ز اجل چو نیست کاری   تا نیست اجل کشی [illegible]
خون [illegible] و کری [illegible]   کو از سر خویش [illegible]

مردانه که جان خود [illegible]   در جان کسان چه رحمت آرد
تا دل تو از خویش باشد   شمشیر بکار خویش باشد

دل با چو شود [illegible]   دشمن به سلاح [illegible]
بی دشت [illegible] ز نم [illegible]   هم بازی وهم [illegible]

ور بازوی دل [illegible] سخت   هم سر [illegible] کنی وهم [illegible]
انکش [illegible] باشد   پیشش نظر حقیر باشد

تا آنکه دلش هراس [illegible]   [illegible]
لیکن [illegible] کن [illegible]   گر دل ببرو [illegible] جان هم

در حمله شو مبارز خام   منجاره [illegible] کام
[illegible] کند فراخ کامی   از پایچه [illegible] سلامی

ور تو [illegible] شوی [illegible]   با سهل [illegible] جنگ
لشکر نه همه دلیر باشد   در دشت [illegible] باشد

کر خو بوجل [illegible] نام   قدر [illegible] که [illegible]
گر شب نبود [illegible]   در خانه [illegible]

در بر تو عدو زبان [illegible]   چون [illegible] کاری [illegible]
کر [illegible] جو [illegible] داد   کس [illegible] نزاد

چون رخت کلال خاک باشد   ز [illegible] پاک باشد
کرویده و طهارت شود باز   در عیب [illegible]

دریای [illegible] یقینی   آن [illegible] شوی [illegible]
مپسند [illegible]   آن [illegible] خود [illegible]

دو زخ مطلب چه کنده زشت   کاتش [illegible] بود [illegible]
می باش چو [illegible] سبز [illegible]   کافر [illegible] بگیر [illegible]

بفروز چراغ پارسایی   گو راست [illegible] روشنایی
خواهی که [illegible] گردان   [illegible]

با دولتیان نشین که خاری   از صحبت گل شود بهاری
گرچه [illegible]   [illegible] بیاری [illegible]

عطار اگر چه تنگ [illegible]   [illegible] تازه روست
با هر که نه دولتی است منشین   گر [illegible] کام شیرین

شمعی که بود [illegible]   نه [illegible] دیگران نور
دولت نه [illegible] که گمند   [illegible]

مردار جهان چو در پذیری   مردار کشی بود امیری
دولت [illegible] که دل [illegible]   وز [illegible] کلاه [illegible]

ور [illegible] نیستی [illegible]   تا مست شوی علم [illegible]
گر فقر [illegible] یاری   در حمله [illegible]

ور می طلبی [illegible] دوری   هم فقر بود ولی [illegible]
دانی که بخاطر [illegible]   هر کس [illegible] بعالم [illegible]

گرد [illegible] پیدا آمی   تو خود [illegible] او دگر [illegible]
ور [illegible] دگر گشاید   اندر [illegible] چهره نماید

با این همه [illegible]   کامل نشوی [illegible]
خواهی شرف [illegible]   میگوش [illegible]

کان تن که [illegible]   مردم نگری ولی [illegible]
مفلس که [illegible]   سلطان [illegible] بادست

گویند که در عرب [illegible]
حکایت شبانی که از رعایت [illegible]
وجاهت وقلم بامحراه دولت خود ساخت
[illegible] بود [illegible]

تحفش چو [illegible]
همت بفلک برابری [illegible]

[illegible] کار بود [illegible]   اقبال [illegible] گر نبود [illegible]
[illegible] که [illegible]   آلوده [illegible] میش

زفتی [illegible] مستمندان   دنبال [illegible] گوسپندان
او [illegible] کرده [illegible]   در [illegible] شد [illegible]



اندر صفت آن نهان شیرین / چون زمزمه شور و بهر شیرین
زانو زده پیش او کریوی / هم چون زبان هم سخن گوی

نازک که چو نهال نو دمیده / خوش شکل و لطیف و آرمیده
شیرین سخنی که هوش می برد / رونق ز شکر فروش می برد

خوردی ز زبان چو شکر و شیر / مست سخنش معلم پیر
از نوع جو شاه بر دمیکرد / صد دل به دو حرف خورده میکرد

نالنده ز بخت در دبستان / چون بلبل مست در گلستان
نحوی که چو شد بروز کوشش / اندر وز کجان برون خروش

نالان تن کو نوای او شنیدی / جان در قفس کمان دمیدی
از ناله بجان نورد میداد / وز ناله صدای درد میداد

مرخوش سپری نطق کارش / گشته هوس رخ نگارش
وان لاله رخان [illegible] / نیز از دل و جان کشته مشتاق

ایشان همه در [illegible] لیلی / وان [illegible] خسته در هوای لیلی
لیلی خود از [illegible] جان / کشتیش بلطف نقش گران تر

مرد و بنظاره روی در وی / در رفته خیال موی در موی
لب مانده ز گفتن و زبان هم / دل گشته بهم یکی و جان هم

بیهوشی شان نهفتن راز / خاموشی شان سپرده همراز
این زو به غم و که از ما نده / دل بسته و دیده باز مانده

وان کرده نظر ز روی آن گرم / وافکنده ز دیده بر رخ شرم
این تن بهلاک باز داده / او سینه به تیغ ناز داده

این گشته غم خود از رخ زرد / او داده جواب شان از درد
این دیده در و بچشم [illegible] / این نیز ولی بشرم تا کی

این کرده بگریه خاک در گل / او گریه فرو خورده در دل
این گشته [illegible] آب دیدگان / او سینه ز جان خود [illegible]

این کام خود از زبان چو دود / او سینه خود از آن خود دوخت
شبق آمد و خون بخون در آمیخت / خونابه ز دل و دیده بگریخت

اندیشه متاع صبر کم کرد / غم بر دل و دیده [illegible] کرد
سلطان خرد [illegible] / هم خانه بباد داد و هم رخت

خوبان [illegible] سپه بر آورد / وافاق متاع خونی آورد
افتاد ز فرق طاقت تاج / [illegible] تاراج

فریاد که شبانی [illegible] کار / پیش آبله پای گرگ خونخوار
مستان ز شراب [illegible] / هم [illegible] محبت شکسته

دردا که پیاله ساقی شوق / کم شد دو حریف در یکی ذوق
در شهر وفا در آمد [illegible] / هم خانه خراب گشته هم کوی

مجنون

چون نسیم آن خرابی / شبدیز ز تنگ سرای
از خون جگر شراب میخورد / در پهلوی خود کباب میخورد

وز دیده درو نگاه میکرد / میدید ز دور و آه میکرد
شوخش [illegible] / چون [illegible] زیر سر پوش

می بود ز رنگ و بد هراسش / میداشت خرد [illegible]
میدید که کین نقش [illegible] / میکرد گران غم پشیمان

اندیشه [illegible] نام بودش / داغ غم ننگ و نام بودش
پوشیده [illegible] / که خورد فرو برد [illegible]

از دشنه غم [illegible] / چه دشنه که در جگر [illegible]
صد رخنه [illegible] / هر [illegible]

آن کج شود بر تیغ روزن / وز [illegible] سوزن
چو لاله [illegible] / داغی بجگر نهفته میداشت

میسوخت چو شمع باز [illegible] / در گریه و سوز خنده در گرد
وز ناله [illegible] خنده می جست / او تخته ناب دیده می شست

[illegible] علم سر انداز / او جمله کتاب عشق میخواند
در [illegible] / دل داد [illegible]

تا آنکه نقش بزیر گل بود / سیمای رخش که از دل بود
خون دلش از صفای سینه / پیدا چو می اندر آبگینه

بر چهره ز شرم پرده میدوخت / وا آتش [illegible] میسوخت
هر چند که غنچه بود در بست / میکرد ز بوی خلق [illegible]

میسوخت [illegible] / میشه بدل [illegible]
بوی که ز نافه در تنگ [illegible] / پوشیده چگونه [illegible]

عاشق [illegible] / کو [illegible] چراغ [illegible]
دستی که [illegible] ساید / انگشت [illegible]

بودند [illegible] / در چنبر یک دگر [illegible]
یاران که [illegible] / وز دیده [illegible]

میکرد دو سینه [illegible] / میرفت [illegible]
بیننده [illegible] / عاشق [illegible]

هرکس سخنی [illegible] / این خاک بخون [illegible]
این [illegible] / او گفت حکایت [illegible]

رازی که [illegible] / او باز کند گر این [illegible]
باشد چو خریطه [illegible] / بندی [illegible]

آن لب که کلید شد ز پاسش / چون بسته شود کلید [illegible]
بر روی محیط [illegible] / نتوان لب خلق [illegible]

چون رفت بگوش هر کرانی
کازاده جوانی از فلان کوی
در کتب عشق شد غلامش
مقصود دوی آن بت یگانه
زو هر چه شنید یاد گیرد
زین قصه بهر در سرای
ما و از نهیب شرم عیان
وز مدرسه چو پنهانی
دانی که جهان ز عیب نیست
هر نامه که خوش کرد بوی است
خام است امید نیک رایان
چون اصل زمانه را وفا نیست
القصه شنیده ام که جایی
تا خانه نگرد بزرمین سیل
کم خور غم بیش تا توانی
با این همه لک و کو مراک
صوفی چو رود بمجلس فانی

پرده برداشتن ... سر از روی لیلی و دیدن
و در ... آن گل ... از ...
در ... پرورش میدان و دور و روان ...
دو دیده لیلی با چون ... در کوه ... در گل کردن

تعلیم دگر بیاد کرد
می رفت نهفته ماجرا
بنشست بگوشه دل
بنشاند ز دل او بهر جایی
آسوده کشش غم و ملامت
پیدا جگری در درد شناخت
از عالم و عالم آشنایان
زایشان طلب وفا نرفت
داری نظری بر آشنایی
انباشته بود دیده چو سیل
الا غم عشق و ناتوانی
آلوده چرا شوی بهر خاک
وقتی بچکد پیاله بر روی

آموخته اش که با وی هوش
تا گشت ز گفت کوی ... درش
زان آتش دو زبانه بر سید
گفت ای دل و دیده طرفه نور
هر گاه که خوان ... دارد
این دره که در هوا کشیده است
تو ساده مزاجی و تنگ دل
با تن تا نکنی عنان دل سست
ترسم که چو گرد و از خرابی
آتش که بشاخ از آن فتنه
کین هر دو بلا چو سهل گیری
جانی منشین که چون نهی پای
چون شهره شود عروس معصوم

از هر طرفی برا ... او
شد شیفته فلان کی ...
خواند شب و روز لوح ناخوش
وان درس و تعلیمش بهانه است
کآموخته میکند فراموش
بما در لیلی از فراموش
و در سر زنش زمانه رسید
از روی تو باد چشم بد دور
پنهان بخواهد بر آن دارد
بس رخ چو که در هوا دریده است
وز نیک و بد زمانه غافل
کافتاده خلاص کم از آن جست
بدنام شوی میان و باش
زو دور کشی بکس مفتنه
دیوانه شوی و نامه تیر
تهمت زده خیزی از جهان ...
پاکی و ... چه معلوم

اگر ... گاه پسر راند
آوازه چو گشت در جهان عام
بیت از دل ... راز ...
بر رو فرو و در پس نهان
با سوختگان ... پر ...
با در چو شناخت کو ... است
بشنید پدر چو حال ...
... راه سرای ... کرد ...
او ماند بکنج حجره دلتنگ
شد خانه از آتش اندرون
گه خاک برخ چو سایه ... رفت
یارانه که ... سینه ... کار
چون دیو رمیده حال ... است
زو شعله چو ... میکرد
لیکن اگر ... راه ... است
نی خویش ... و ... نه ...
چون ... پری ... حساب

نا خوردن ... و نیش ...
در ... کسی ... بر شنام
بدر از کمان که ... زد ... ود
لب بسته و خون دل کشاده
روغن بود و اندر آتش تیز
وان کس که نشین ... جایگیر است
کم شد خجالت ... انگشت
دیوار ... کرد ...
میداد و زگریه خاک ... رنگ
چون ... بت هجران ... زدی
گاهی غم دل ... گفت
خونابه دل برون تر او ...
وز مردمی خیال ... رست

عشق ... بود بصد ... کی
گردم ... کاروان ...
ما ... حدیث نیکوان
زان غم که در ... ریش
... هر چه ... دارش ...
تن ... نصیحتی که میگفت
... که سرو نو بهاری
... پرده برون سخن ... زاند
هر ناله که عاشقان ...
می خورد ... خود ... دل ...
صبری نه که دل ... وار
نا ... بستی چنانکه دانی
هر چند که ما ... پیر ... سوز

خراب شدن مجنون باول دور عشق و زنجیر ...
کوه نهادن و خبر یافتن پدر و سوی آن زنجیر دویدن
و از آب دیده و باد سینه سلسله در پای مجنون کردن
و زنجیر گشادن پیش پدر آوردن

خالی شود از شرم ...
چون باخود ... بد کمانان
لیلی بهلاک ... سینه کاری
افتاد ... بیش میشد
لب با همان ... کند باز
گفت آن ... نهفته ...
در پرده چو گل شود ...
خواند پس پرده هر چه خواند
آتش ... زبانه میزد
میسوخت ... سینه ...
و اندیشه ... نگاه ...
می بود ... بر گ ... زندگانی
می بود ... شب ...
عمر ... میکرد
بابا در و با پدر ... است
لیکن ... زبان ...
در حجره ... غم ... سوار

این خبر ...



چندین ز من است بی غمی دهر / دیگر چه کنی تو عیش من زهر
چون کار جهان است غم فروشی / تو نیز بسوی آن جهان کوشی

شیری که کند ز آتش پیچش / تا دوست نه بیند بی مهرتش
آتش که ز شعله خوی دارد / روغن ز نوش چه روی دارد

گرمی که پیلد زند کاری / کمتر تو باخت بسیاری
مرغی ز فرزند پا برآسم / تو رشته چه می کنی که دام

تنگست قلم بسوی چندان / دلتنگی من مجوی چندان
ای جان پدر یگانه بالی / ای مرغ در آشیانه بالی

بشتاب که تا در غم آباد / چشم ز اجل رسی بفریاد
زین پس که بهشت ... / جوئیم بسی لی ... خالی

وانگه دو تو که وز نهفته است / او هم ز غمت چو من جگر کبست
زان پیش که دیده را که ... / محروم مدار ز وصل خود ...

زان پس که ملک بهم نشینند / چندانکه نمایشش نبینند
تشنه که بمرگ میرسد بی / شربت چه دریغ داری از وی

هستی که سرشتن خراب کرده / پرده دو سه ناخراب کرده
مائیم دو پیر و روز باپس / یک دیده بچشم ما توئی بس

مپسند که از جمال تو دور / نی دیده شویم ملک نی نور
دانی که بنا بر خاک سست است / پیمان حق تو نادرست است

این وا زد که در هوا بخندست / بنیاد بسی خرابه کند است
تا کی پی تو بگرد حالی / شو بر سر نقد خویش حالی

نقد تو هما بود که خندان / دیدی بکمال ار جهنده ان
از وقت عزیز عیش وا کش / یاران عزیز را کنی خوش

چون بگسلدت فلک ز خویشان / تو خود چه کنی گران ز ایشان
هر یک نفسی که میرود تیز / پیکیست بسوی آن جهان خیز

آنها که چنین شتاب خواهند / چون اندیشی بخواب ماند
زینسان نفسی بجهل مشمر / عمریست شتابان و سهل مشمر

آن لحظه که قیمتست جانش / ضایع مکنی بیکارش
آخر بپدر توام هیار / بیگانه مشو چنین بیکبار

بیمار اگر چه دردناک است / بیمار پرست در هلاکست
ماتجاکه کیست خون بود بند / مرگ پدرست تلخ فرزند

آرزو دو عمرست بانجانت / زار از جهان بکی توانست
چون پیش گنده بجاری سنگ / رنجیده تر از گهر بود سنگ

زانسان که شتر زبار نالان / کان بار شتر کشد به پالان
آن غم که تو ترسی از هلاکش / نی بر تو که بر منست باکش

ای جانی

ای جانی نه جای تست برخیز / وین کار نه کار تست بگریز
گیرم که بغم زبونی آن بود / ای خانه و جای چیرگی آن تو

گریان منشین از آن بن باش / ور نه بر او خویشتن باش
هرچند که عشق جمله دردست / نیروی شکستن صلاح مردست

لیکن بشنو آنچنان نه بون بیز / کاتش چو درون نهی برون تیز
مرد از چه بسوز دو شش همه تن / دودی نه بهر برون روزن

سستی است بطلب کشتن / وز جام نخست ست گشتن
گر واقعه چند سینه سوزست / مردی نه سزای که کدام روزست

بسیار بدست دیو تن را / کردار عنان خویشتن را
صبر از پی روز درد و داغست / ور نه همه وقت خود صبوریست

سرمایه نیافت سهل چیزیست / تا هست در جهان عزیزست
زین غم که مراد بار بارت / هم هیچ مخور که در کنارت

گر بر سر آسمان نهی هوش / کوشم که رسانمت در آغوش
آنجا که ز دولت هراست / لیلی است نه آفتاب

تا خیشم تا بچاره ورای / با او فشانمت بچی
لیکن نکنی چو دیو دامن / دیوانه نشد کسی ...

این دیو دلی رها کن از خوی / مردم شو در ره مردمی جوی
تا بو که زعشق بخت برنو / محو ابه شو ز دوستی پرهیز

مجنون چو بدید کام شنود / بنشت ز منزش انگی دود
با پیر بشرم گفت کرمان / کای از آتش سخن ال تو بر بیان

از من بن آنچه یک گزند / دانم که تراضرار چیست
لیکن چه کنم که نفس خودکام / از حیله دم نمیشود رام

بهول کرتادی لطیفست / اندیشه مو کلی عنیف است
کوشم که بجمله کاه و بیگاه / در خود ندهم خیال ... راه

باز افکند آسمان سیلی / در جنبش این غمم سیلی
خود دیگر که از بلا گریزم / از بند بلا کجا گریزم

بیچاره بود چو دست تدبیر / مرغیست بریسمان تقدیر
ما مردو ز رشته جز توان / ویمان رشته ز خود گسستن توان

آن روز که بود دم ز غم آزاد / نی بود برای خود دلم شاد
واکنون که نه بر قرار خویشم / این هم ز مذاقت بیا ز خویشم

کس با برادر نه خفته / مردم بهوس بچه نقشه
هستی گلی اگر چه خوش / چندان که بیستی برآتش

انگشت ... چاره / از سوختن شر او پاره
چون چند ناشادیست مشکل / هم بر غم خویشتن نهم دل

در بادیه تشنه جگر تاب — از دیده ز خویشتن خورد آب
اشتر که ز خود تهی کند بار — خورده ز گلو بخورد بار

گیرم همه خلق راحت الفتح — مجبور بود به جبر [illegible]
پروانه شمع را که فرمود — کو از تن خود برآورد دود

چون هر کسی از برای کاری است — ز اندیشه دگر برون شمار است
آنکه آفت آسمان نماند — وانگه چو دران شکنجه ماند

کوشش نکند ز روی کام — هم رام شود ز اسپ [illegible] کام
گر کار به دست خویش بودی — کار همه خلق بیش بودی

چون هست ز مردم آنچه باید — تسلیم شدم هر آنچه آید
تا یاری جان بقا لیم است — جان هم و یار هم از دست

با همره او شوم چو اسپ — با در پسر کار او [illegible]
ای پدر [illegible] سر من — من گوهر تو [illegible] سر من

زین گنج نه که بهر من دو دیده — آزرده شدی [illegible] دیده
غمخوار کنم نکند [illegible] — ور تو بخوری غمم دگر هست

زین غم چو مرا قرار نیست — غم زان [illegible] یار نیست
باری که گذشت [illegible] پیش — برداشتنی است لابد از پیش

درد دل خسته را دوا کن — داغ [illegible] که کرده [illegible]
در دولت پدر که بخت [illegible] — کالا خورده درم [illegible]

پوید به طبیب چندان — گردد درمند دردمندان
آن چاره کند که تا تواند — دیوانه به ماه نو رساند

مجنون ز شفقتی چنان جست — شد با پدر و رضای او جست
با هم دو ستم کش زمانه — رفتند ز دشت سوی خانه

گوینده حکایت آنچنان کرد — کان چشمه چون [illegible]

تنبیه کردن مادر وداع مجنون را بدرود [illegible]
نصیحت او در لفظ شیرین زبان مفرح سود او ساختن

آمد به سرای خویش [illegible] — نزدیک به مرگ و از خرد دور

مادر چو بدید حال فرزند — بگسستن درد [illegible] بند
بوسید چو مادران [illegible] — تنگ کرد به بر پیکرش را

گر جامه دریده بهر سامانش — کاه از مژه [illegible] خاک [illegible]
گریان خفتن به بر کشیدش — پس جامه پاره بر کشیدش

شست از نم دیده گان نخستش — وز مشک و گلاب بار شستش
وانگاه بهشتی نقش جامه — از آتش [illegible] عمامه

زین لابه گری چو باز پرداخت — گرمی سوی مطبخ [illegible]
آن سوز [illegible] مهربانی — تا در [illegible] دانی

می راند مگس ز روی [illegible] — میداد نواله [illegible]
مجنون که [illegible] — تا دید [illegible]

می خورد و [illegible] روی [illegible] — نی [illegible] که شاخهای آن [illegible]
چون خورد به قدر آن [illegible] — ما در [illegible] سفر [illegible]

در پیش نشست و زاد [illegible] — گفتا که بهشت کی اوست
تا زاد و شاد [illegible] — [illegible]

دولت همه عمر آنچنان است — کم [illegible]
از آدم [illegible] فیروز — [illegible]

واکنون که دمید صبح [illegible] — کافور کشت زاغ قیری
بالای چو [illegible] — [illegible]

مسند که چنین زبانی — سوز دل غم [illegible] جانی
یاری که [illegible] آن [illegible] — خود گوی که چون برم بجای

رخسان که بر [illegible] هوا سنگ — افزون بکند [illegible]
کاری که [illegible] آرام — گو سال [illegible] برد به بام

به گر تنی اگر توانی — بر [illegible] بدین کرانی
زین واقعه [illegible] — تا مادر و پدر [illegible]

داری [illegible] دو روزه بر جای — بیرون [illegible] عافیت پای
مردانه قدم [illegible] گل — بندی [illegible]

تا بو که جبر فرخ انجام — از کام روا بدیت کام
کانجا که [illegible] — صبر است کلید [illegible]

وری که [illegible] جان [illegible] — در [illegible] صبور [illegible]
کاری که [illegible] بکشاد — یا [illegible] گره [illegible]

هم زیست چنانچه [illegible] — جهدی بکنیم تا توانیم
مجنون ز درون [illegible] مادر — بگریست پدر و پیش مادر

گفت ای جگرم [illegible] — پرورده مرا چو جان [illegible]
ای کرده [illegible] هستی من — بیداد تو [illegible] هستی من

یارب که ز بخت [illegible] — وز غم همه عمر [illegible]
بند تو که [illegible] — چون [illegible] تلخ [illegible]

لیکن چو [illegible] — دیوانه به بندگی [illegible]
یا نقد مرا [illegible] — یا دست [illegible]

ما در چو شناخت [illegible] — گردست شد [illegible]
غمخوار [illegible] — میسوخت پدر [illegible]

روزی دو سه [illegible] کار [illegible] — واسباب عروس [illegible]
پس گفت به [illegible] خانه [illegible] — پروانه [illegible] مقصود



شمشیر کشیدن نوفل از جهت مجنون و در سواد حی لیلی کوکبه آراستن و در قتال مردمان بسعی تمام کوشش نمودن

[illegible]
دیوانه به ماه نو شود جفت
گر گفت که بود درین زیر
گویم سخن از زبان شمشیر
شد پیک و پیام برد در حال
تا شد شنونده دیگر حال
بگشاد زبان چو آتش تیز
پس گفت جوابی آتش انگیز
کاندازه کرا بود درین راز
کز پرده ما برآرد آواز
زنهار بسلام کس نیاید
ما نیز بدام کس نیاییم
باید چو عطاردی که جادوست
پروانه شود بشمع خورشید
دیوی که بود ز خاطران دور
کش جفت کند ز شب بجور
کاری که ز بستنش جدایی است
کوشیدن آن چنان که مست
گر با سخن ار چه دلپذیر است
پیوند به ماه با حریر است
چندانکه رسالت ور کسی راست
از بهر صلاح چشم [illegible]
گر هست راست نوفل کرد
قهر تو بجنگ و ستیزه با خود
زان کج نه زبون تیغ ایم ما نیز
کار ز دگل ما بسنج تیز
چندان غم جان ستان توان خورد
کز پرده برون سخن توان کرد
افتد چو درون پرده کاری
جان کیست درین میانه‌ای
فرمان چو [illegible]
ما را به بدی کند فاش
ما نیز بکوشش صوابش
معذور بویم در جوابش
پیک آمد و باز داد پاسخ
نوفل ز غضب شد آتشین مغز
لشکر طلبید و بارگی خواست
مردان قبیله صف آراست
خویشان صنم کمان کشیدند
[illegible] بکشتن کین دویدند
گشتند ز دو طرف روانه شمشیر
وا او بخت بجمله شیر با شیر
هر تیغ زنی بخنجر و خشت
سرها همه آرد و دو می‌گشت
میکرد سنان بچشم باریک
جاسوسی سینه‌ها تاریک
وان تیر که خون جهان برانگیخت
نی زار جگر نهال میکرد
ابروی کمان کرشمه انگیز
ناوک بکشش چو غمزه خونریز
پیکان جگر شکاف میکرد
میداد زبان و دل همی برد
مرگ آمد و جان ز سینه میرفت
بر نغمه تیرهای بی گفت
بر ترسم عرب بجید و ناورد
میکرد ستیزه مرد با مرد
شمشیر کشیده مرد دلیری
نوفل به میان چو تند شیری
هر سو که فکنده تیغ پولاد
گرد از سر مرد کرد آزاد
زان کینه که بی دریغ میرفت
یک هفته دو رویه تیغ میرفت
خلقی سوی لعبت حصاری
تنگ آمد از آن ستیزه کاری
گفتند باتفاق سران
در سوخته به که نایزه زان
چون فتنه خواب باز در آب
آن به که گزیم فتنه در خواب


خرم و سبک ز خون بطلی
در خاک روان چو سیل
آفتاد جهان چو گشت کم نام
[illegible]
هم رخنه فتنه بسته کرده
هم دل که ز درد بسته کرده
هم پیک مجنون [illegible]
دل سوخته درونه پرداز
آمد سوی آن ستم رسیده
نالیده ز جان غم رسیده
رمزی که شنیده بود بشنفت
بگریست نخست و بعد از آن گفت
مجنون که از آن خبر شد آگاه
هر روز درون دل کمی آه
بر تیر سپه دوید چو شاهان
چون سیل که در سخن [illegible]
برگفت چنان که ترکش آهخت
بیسوخت ز خام کاری بخت
گفتا همه مرهم آزار
مانا دل از این گسستن آزار
کان فتنه که بهر او آن تیغ
مانده است ازین شغب [illegible]
کوشید ز خصم [illegible]
[illegible]
یعنی چو وی از جهان برافتد
این شعله ز میان برافتد
آن تا نشوی کمان کنون کم
تا در رسید [illegible] پیکان تیز
تیری چه زنی که بر من آید
[illegible] بر تن آید
بر خصم کمین بکینه جوی
تیغی که ز خون دوست شوید
آن نیزه مزن بدشمنانش
کردی دل دوستان [illegible]
چون چاه ز بخت من کبود است
از کوشش بخت [illegible]
ادبار فروشده بکارم
اقبال ترا چه بخت دارم
روز بدم [illegible]
تو کردی از آن خویشتن بس
نوفل چو شنید گفت مجنون
بگشاد ز دیده در مکنون
با بد بنیام کرد شمشیر
در بیشه خویش رفت چون شیر
در گوشه غم نشست نالان
از حالت [illegible] دست نالان
از سر که حدیث او شنیدی
آهی به دریغ برکشیدی
آنکه آدمیست و آدمی زیست
دانند که گرنه آدمی چیست

مهمان خواندن مجنون زاغ را در خانه چشم تا
مردمان فتنه انگیز را بکاوه کاو از خانه بیرون کشند

حیوان گرگ بی شبانیم
اندر دو کسی خبر نداریم
داننده این حکایت نغز
از دوست چنین چون دم مغز
کان روز که نوفل سپهدار
بربست میان بعزم پیکار
چندان که من اوفتادم
کاندیشه شد [illegible] کم
چون کج گره مصاف بشکست
هر جسته جسته بود می جست
خلقی ز دو سو خسته و ریش
رفتند بسوی خانه خویش
ماندند از آن بساط ناورد
مجنون چو کی [illegible]

دیوانه که جای دید خالی / برجست چو دیو لاابالی
رخساره ز خون کشتگان شست / هم در صف کشته خوابگه جست

افتاد چنان میان خیل خلق / کو گشته نبود تا بود فرق
مرغان که ز اوج می پریدند / گستاخ بسوی او دویدند

چون مانده فتاده بر زمین پر / آن دم جگری چو غنچه در بر
زاغی ز برش نشسته خونخوار / وز دیده کسی کشیده منقار

وان یار در آن اسیر بی صبر / میدید و همی گریست چون ابر
چون کرد نگاه مرد شیدا / کان چشم ز سر برید یارا

شد بر سر آن حباب جوئی / تا وا خورد از تن آن نکوئی
بر بستر هوا گرفت چون دود / وان سوخته خاست آتشش زود

زد نعره که این دو دوستدار است / آن زن دو دوستان بیار است
چون دیده دلم بدشمنی جست / از دشمن خانه جوان آن جست

چندان نظاره کرد شادم / کاندر غم کویش اوفتادم
امروز اگر اتفاق آن بود / کان کس که کسی چنین کند دود

ای دوست ببین کجا فتادی / کاین دشمن یا خلاص دادی
نی دیده که تهنیتت در بود / وین هم مین رنج دیدم او بود

این شرم که روی دیدمت است / دشمنم نکرد نشان میدادست
نی قصد من از عجیب جائی / میشایدم سرم چنین بلائی

یارب که ترا چه آرزو بود / کو گشتش زبان من چه سود
گر نیست ستاره ستیز گردون / کم گشته کنم ز خانه بیرون

دیده چه بود که گر نبودی / هر دیده که کاش سر نبودی
جان در سر آن چنین کردم / سر در سر کار دیده کردم

کو دشمن روی دوست بینم / تا دشمن سر دو دیده در سر
ای دشمن اگر کشیش آئی / با تیغ بجو ز من آزمائی

چشمم که بشد اول از تو دیدی / گر سر ببری الهی تو دادی
کافتاده چو فرق بر سر هم / رسوائی چشم خود ندیدیم

این جان ز عتاب تلخ بختی / میسوزد جگر ز شور بختی
وان مرده که بود یارش / حیران شده در طریق کارش

زان شیوه که جا همی بدیدم / بگریست کسی و گه بخندید
گفت ای کرت بردم پاک / از بهر تو صد هزار دل خاک

گر تو ز حیات سیر گشتی / در کشتن خود دلیر گشتی
از آنکه بود سر وفائی / چون جنید رنج آشنائی

آن دیو بود نه آدمی زاد / گر زانکه دگری شود شاد
با آنکه ز دیده رنج بود است / چشم آنچه نبود نبود است

گردید به صد جفا کشیش / معذور ز بوی او نمی دید پیش
کان روز که رو برو نشینی / روئیش که دام دیده بینی

مجنون که شنید نام دیدار / کشتش هزار جان خریدار
از نوحه برقص شد چو مستان / روز نو عزیز چون هزار دستان

زان قصه به سیه نگونبخت / بشکفت وز دیده اشک سر ریخت
از کف خود و سپیده خوش گشت / بر داشتن نیکو نمی رود دشت

او رفت چو باد بی سر و پای / همره بشکفت و ماند بر جای
آمد بسوی قبیله نالان / زاری به رسیده دشت نالان

گریان به هزار زاری / شد تا به سرای لیلی
لیلی که شنید ناله زار / برگرد چو ماه پرده زد بار

گفتا که تو کیستی بدین روز / وین گریه چرا کنی بدین سوز
رنجیده منم در این جهان بس / وین کار منست چون کنم کس

تو ناله مکن که خسته مائیم / تن را که دل شکسته ائیم
آن یار عزیز مهر پرورد / چون دیده در آن نشانه دارد

گفتا همه آشنای یار است / دارم خبری ز دوست پسند است
لیلی که شنید دوست را نام / غلطان بدر آمد از سر بام

بوسید به صد نیاز پایش / پرسید بلطف حال افزایش
گفتا ای شه ولایت بدین نکوی / از بهر خدا که را تو گوئی

کان کم شده را چگونه دیدی / وز صحبت او چرا رمیدی
روز از تف آفتاب چون تفت / شبهاش بدیده خواب چون رفت

دل با غم کس نمی سپارد / غم را ز رخ که می گذارد
پایش ز جیل در چه سنگ است / روئیش ز شرنگ برخ نشست

اندیشه چیست در کنارش / افسانه کیست بر زبانش
رنجه چه شوی برای آن یار / گریه چه کنی برای این کار

او یار منست و یار تو منت / وین کار منست کار تو منت
مرد که زی زیسوز از آن گفت / از دیده در روز لب سفت

گفتا که هزار سیل اندود / کالا غم خوش است بر سر کو
امروز برزم کاف و نوفل / شد در صف کشتگان مسلسل

چون کشته مرده بود بیهوش / باکشته دو مرده شد هم آغوش
چشمی که نهاد از غمش داغ / میکرد ز غصه طعمه زاغ

این خسته گر نیامدی زود / آن دو وز بان چشم او بود
چون کرد دو چشم پیش خنجیش / آزار دو چشم یار در گوش

خاید بدر در لعل چون قند / ناخن زده در روی موی بر کند
پس باز گشاد چشم رفت / تا دیده برون کشد بگشت

چون دید محبت جنازه | طاقت برسید میهمانان | زو دست دگر گرفت تنبیش | افتاد به پای نازنینش

گفت ای پری این چه کار دوست | تن زن که نوشته در عزیز است | یاری که تو زد و بدین خطایی | دارد چو مرنج تو روستایی

او را چو دو مرد دست پرنور | تو بینی نه مشو ز مردمی دور | روزی که رسید تو بدید | با دوست دو دیده چون [illegible]

بیننده دوست [illegible] | شرمی هم از این دو دیده خویش | وانگه بدو دیده خورد سوگند | وانکس که به دیده داد پیوند

کانکه سر پاک ما شکسته است | واغ بیدار چشم زخم رسته است | لیلی چو بدید [illegible] | آمد قدری [illegible] باز

جانش ز شکنجه [illegible] | شمعش ز طپانچه صبا رست | در ساعت آن سخن که بشنید | گرد سر آن [illegible]

شرمنده شد از حق وفایش | غلطید به عذر زیر پایش | از سوز درون [illegible] | وانگه ز بر خودش [illegible] کرد

در از شدن قلم گیسوی لیلی بر مجنون و زنده داشتن مجنون شمار فراق را بخیال لیلی و روشن شدن مهر نوفل در آفاق رو تیرگی روز مجنون و از دیدن پدر مجنون از دم مهار سرد بسرد و سوی گرم مهر نوفل گریختن و گرم روی کردن آن مهربان و کرم اکرم شمه نسبت خود را که در پرده حیا از آفتاب سایه پرورده با مجنون بر یک اختر گردان دادن و محترق شدن ستاره مجنون و پیش از مقارنت رجعت کردن

توقیع گرش مثال این حرف | در نامه سخن چنین کند صرف | کان سوخته خراب سینه | او زنگ [illegible]

از نوفلیان چه ای عرض نامه | تحمی ز فراق و در مرض نامه | چون سکرش از نشان [illegible] | آمد قدری [illegible] هستی

با راز دهن [illegible] | زنجیر برید و [illegible] بجست | بگشت بگرد کوه و صحرا | چون خضر [illegible]

گی آل خویش [illegible] | دیوانه و دیو سر [illegible] | بجر کش [illegible] تیر [illegible] | غم [illegible] مرگ [illegible]

یاران [illegible] | خویشان [illegible] | او دشت گرفته زار [illegible] | دشمن ملامت [illegible]

رو به که ز ننگ [illegible] | در پیش سگان چگونه باشد | کو [illegible] قند [illegible] | حالش به کسان [illegible]

بوی کز برون گشته از باغ | گل رخ شده در سبیلی زاغ | سیکان [illegible] پاره [illegible] | چون شمع بسوختن [illegible]

در مطرفی مرد و پویان | در مان غریب خویشتن جویان | مرحال نشست زار [illegible] | ای گریه زار در جهان [illegible]

وان [illegible] جگر [illegible] | بشنو که شد از بخت [illegible] | روز [illegible] | خون جگرش ز لب [illegible]

خسته جگر [illegible] | وز [illegible] جگری [illegible] | در ده [illegible] گوشه جگر [illegible] | [illegible]

روزی [illegible] | در گوش [illegible] | گر [illegible] | کاغذ [illegible]

نامه که [illegible] | کان [illegible] | گوید که اگر دل [illegible] | [illegible]

پیرار خبری چنان دل انگیز | بر سوخته شد [illegible] تیز | دیده [illegible] | چهره [illegible] شکسته

[illegible] چون گل | خونابه چکان ز دیده چون [illegible] | از تف هوا چو دود [illegible] گشته | پشتش ز زمین [illegible] گشته

اول [illegible] | وانگه [illegible] از جگر [illegible] | کای چشم [illegible] چراغ دیده | تو از [illegible] دیده

دارم دل [illegible] | در ماتم تو [illegible] | در خانه خلق چراغ باشد | [illegible]

دانسته بدم که روز [illegible] | گردآوریم [illegible] | ایمن نه کمان که بخت باشد | شاخ [illegible]

تو دشت گرفته [illegible] | سکین دل ما درست [illegible] | زین گونه که بی تو در بلایم | دیوانه تو نیستی که مایم

دریاب که عزم کوچ کردم | نزدیک شد آفتاب زردم | زان پس که [illegible] | در جستن [illegible]

انکار گل [illegible] | وان همنفسی که داشتی [illegible] | زین گونه [illegible] | بگذار [illegible]

یاری که [illegible] | آن به که ز دل کنی فراموش | شاخی که [illegible] | میرم [illegible]

بیدار [illegible] میوه [illegible] | باری [illegible] | تو شاخ [illegible] | بی سایه [illegible]

گر جفت شدی علاقه [illegible] | باشد که [illegible] | چون عشق [illegible] | [illegible] شب تیره آفتاب است

نوفل که بعهد تست منسوب / دارد پس پرده دختری خوب
خورشید رخی خدیجه نامش / پرورده بعصمتی تمامش
زان رسم وفا که در تو دیدست / پیوند ترا بجان خریدست
پرسد خبر تو گاه و بیگاه / هم معتقد است هم نکوخواه
هم با در اینجا خلاص یابد / هم جان پدر خلاص یابد
گفتیم تو بغم نهانی / یا سخنی دگر تو دانی
میخواست که از درون سوزد / گردد بخلاف پاسخ آمد
گویند که بود این خطاکار / با ما در دیار پدر گرفتار
با آنکه خرد ز من عنان تافت / در رای تو ره دی چو تافت
با آن همه عشقی که داری / در جب بکند خواستگاری
داور پدر از چنان جوانی / برآتش دل زدند آبی
بستند کمر بحکم جوانی / کردند بسر ده گشت و کوی
گشتند دو دل امیدوار عنبر / رفتند بسوی خانه عزم
صد کوه ز نور دختر ان / در وادی بستن بخانه
از کوهسار و چنانکه شایان / وز عود و قرنفل انجمن
آراست بران نظاره داری / روزی نه ده سه برگ سیائی
داماد عزیز زرد ذوق / در بیشه نشاط مشتاق

در کاشتن چمن کرد چالاک / چون قطره آب آسمان پاک
جوینده و لیکن از تکبر / در رشته کش ببند دانه
در دل همه محبت تو جوید / در شرم برو نمی نگوید
اکسیر برهنمای کلی است / آن خواستن تسلی اوست
در خود زنی از طلاق تیری / نی تابان شد بگیر زال پیری
دیوانه که این حدیث بشنید / دیوانگیش ز شهر بجنبید
لیکن چو فسون بسر جست / گرد از دم بخت دیو ساست
در پای پدر فتاد و زد / گفت ای حرم تو مرا زبان بند
گر دل تو از آن یار چالاک / پرورده تست از خوان خاک
اینست چو خواهش الهی / تن داده دم بهر چه خواهی
رفتند ز خانه باد دامان / سوی پدر عروس شادان
نوفل که بخاطر ان خوش داشت / شد نامه و پاسخ آنچنان داشت
برد منظر آب عروسی / بغداد دوی معبر بی عروسی
اسباب نشاط و مایه / شهد و شکر و کلات
نوفل که در آن خجسته ایام / شد با همه نزل پیش بهرام
اشرف قبیله را طلب کرد / عالم ز نشاط پر طرب کرد
بنشست قضیه سوی حرم / بنیاد نکاح کرد محکم

وفادار به

هر محتشمی و نامداری / میکرد بعذر خود شماری
در هر طرف از علاقه در / شد کر دو گوش آسمان کر
در حجله عیشتان آرزو / بنشست فراز کرسی زر
شد جلوه نمایت حصاری / چون گل ز نسیم نوبهاری
هر کس ز پس نگاه میکرد / مجنون همه دیده و آه میکرد
هر کس گهری خریده دیگر / مجنون ز سرشک دیده گوهر
هر کس شمعی بسوز بر داشت / مجنون همه سوز در جگر داشت
او قصه جان ریش میخواند / وان سوز خلاص خویش میخواند
بیرون جهش از درونه دلتنگ / تن خاطر و دل نشانه از سنگ
میخواند و آن نگاه در کس / او سوره نوح و نیت بس
از همنفسی که دل نه نور است / عفریت نماید ار چه حور است
سیراب که تشنه جانی / زهر است که آب زندگانی
چون کرد عروس جلوه جور / در پرده بهند شست گستور
در پرده عصمتش نشاندند / صد جا به بهایش فشاندند
سودایی آنکه کی شود جفت / دیوانه ز ماه نو بر آشفت
از بس که گریست سینه پرتاب / شد غرق بساط پشت از آب
نی او همه شب ز غم دل افروز / نی لعبت نو عروس بی سوز

چون نافه کشاد گیسوی شام / مه جلوه کنان بر آمد از بام
از روی عروس پرده در شد / داماد به پرده خاص شد
آمد بنوای خوش ترنگ / بر چرخ زهره سپید نالهٔ چنگ
نازک بدنی چو در مکنون / مجنون کن صد هزار مجنون
هر کس صفت جمال میگفت / مجنون سخن از خیال میگفت
هر کس نظری بکار خود بود / مجنون ز هوای یار خود بود
هر کس بطریق دوستداری / میخواند دعا بسازواری
میکرد ز سینه یاد دلخواه / می شست بگریه دست از جان
چون حنظل تر ز ذوق بی بهر / بیرون تر و تازه وز درون زهر
مطرب ز طرب ترانه میزد / او ناله عاشقانه میزد
او زین که ساز داد جانست / بر معده پر جوز کرانست
مفلس که بحبت خویش جانست / خار خسک کل انگبین است
رو نهاد گل فشان بر آتش / زینجا بطرب سرای شاهش
چون شه که بکام خورد شاد / محروبه شوند سرو و شمشاد
از بخت بشیمنی پس ناحب / بر روی زمین چو خاک بنشست
دیوانه بدرد خود گرفتار / حیران شده ماه نو ز دیدار
شب گیسو که ابر تو بهاری / بگریست چو عاشقان زاری





قاصد بسوی قبیله سر داشت — آورد و سپرش نگاه داشت — دیوانه ز راز پرده برداشت — بیخبر تحفه‌ای که در جگر داشت

... نوشتن لیلی از درد دل سوی مجنون
و ماجرای دل در دیده بران آشنا غوته کردن

اول بکشد قلم کنارے — گرد از سر خستگی و زاری

آغاز سخن بنام شاهی — کارآست چو چرخ بارگاهی

خورشید فروز و انجم آرای — بنیاد کن قبول معرفت رای — سازنده لوح شب افروز — روزی ده ... چو نور شب و روز

دیباچه گشای باغ و بستان — کو باکن سلسل پرستان — برتر ز نشانه گاه و فرهنگ — نزدیک بشکستگان دلتنگ

در حکمت کن صحیفه پیوند — برکن بکن جهان خداوند — زان صنع که کائنات ... — ملک ازل و ابد پرستیز

زیرکی نه ز نافه پوست کرده — بس عجب جگر بردن نکنده — کاین قصه محنت آگینی — از نسیم پری و نازنینی

معنی مرجان ب بخور — نزدیک توانی مردی دور — گفت ز من عتاب دیگر — چندم عتاب تلخ ساغر

من خود ز زمانه در ملامم — تو نیز مکش بخون خاکم — اکنون که ز دولت فرت کام — از طعنه چه میزنی انسام

با تو بدلم دگر نگنجد — خاک کیال در نگنجد — ور چه گل اردم ز تو [illegible] — گل نکرم از برای [illegible]

خواهم شب تیره با تو همدم — تا سایه برابرت نشینم — با جو تو چکار تا تو هستی — در قبله خطاست بت پرستی

عشق از دو صنم بود نشان آن — چون دین تو جو دو محراب — جان رفت ز سینه شد [illegible] — بنود یکی میان دو شمشیر

در سینه ز کین مینکند سیر — اندر قسمت نی عمر — نیلوفر که تازه روست — از چشمه خور نه زاب جوست

یکدل ز تو شد غبار هر کو — هر دگری و گر دل دگر کو — فر تو و بس [illegible] کم — یک دیده و دو نگهی مردم

تا یک سر مو بود بجاست — موی نکشم سر از تو راست — تا در سر شمع نور باشد — پروانه کجا صبور باشد

نزدیک بر دنم ز دوری — وه گر تو و آنکه صبوری — اینجا مرغ دلستان اینجاست — آنجاست دلم که جانم آنجاست

من تنگدلم تو در دل تنگ — صحبت دو کن [illegible] — آن زاکه دو یار و دل [illegible] — شکیبت دل فراخ [illegible]

گر کرد سپهر بی طرفیم — تهمت زده دگر فتیم — نی خواهش حال مرا بران داشت — گر قبله بت نظر توان داشت

بنشاندم از چنین برادر — حکم چه و رضای ما در — مهری که بسته وانس [illegible] — بر روی پدر چگونه گویم

آن بار که جز تو در کنار است — سرو است و مراد در کنار است — گر گل بود دم بدیده با خار — اول تر از آن که زر [illegible]

دعوی وفا کنم که یارم — بس از تو بجز تو هیچ دارم — چشمت چو کند بروی من ناز — در روی تو دیده چون گمار

بادام دو مغز در یکی پوست — از غایت بخت چشمی اوست — نازم [illegible] حسبب میندم — جز یک نظری که دیدم از دور

هر چند لعقد بود جفتم — نادیده ز جشن [illegible] جفتم — گر بود نظر بد بد بود — دیده از تو ام مباد در روی

در سو نکنم دو هیچ گاه — گر سر دو کنم [illegible] — سوسن [illegible] دو روی [illegible] — در دست یگانگی [illegible] بود

تا عشق همگی بکشتم شمشیر — مرغ خود شده ام ز جان [illegible] — بی [illegible] قدر [illegible] خواران — چون مرکب گور با [illegible]

بیدار ز بهر آخرین خواب — [illegible] — امروز که من بدین خراشم — تو نیز [illegible] بر باشم

جان گر تو رسیده زخم خورد — تن نیز درین شکنجه خم خورد — آن دل که کشد ز دوست داری — ناچار خود قفای دشمن

باری که برد ز صحبت [illegible] — یار چو شو و بسلک اغیار — در کوی تو دل که بو [illegible] — کم گشت چنانکه کم توان یافت

گر باز بیابم آن دل کم — [illegible] بردم — جائیست موی تو گرفتار — خو [illegible] خواهد

فرعی که پرش [illegible] تن — بیهوده [illegible] شکستن — گر جان ز پی رحیل بسته است — غم نیست که جان من غم است

جان چیست بود بهای این غم — آخر غم تست چون [illegible] — هر ساله [illegible] — چون در نگرم غم تو اینجاست

شبها ز غمت بسوز [illegible] — مرغ الم و شب که روز [illegible] — همسایه تخت زاه [illegible] — در خواب آید خیالت بخفتم

خواهم نه و گر ز بیم [illegible] — یابم ز خیال تکیه گاهی — در خواب چو دامن تو گیرم — بیدار شوم ولی بمیرم

خفتن چه بجز چنین ندانم — تا [illegible] که خفته مانم — فریاد که دل [illegible] من [illegible] — رسوا شدن من [illegible] من

بر خاک در تو چند سالم / ور سنگ طلب کنی مدام
بیخ تن من نشان خاشاک / چون بنده سرشته خاک

پشتم که رقم هزار دارد / جدول ز خراش خار دارد
از خار مرا کبود دستن / کس رد و انده جمله سوزن

پهلوی نقش من نگر چیست / چون ابروی وسمه کرده تافت
چون تن بفراق سیر باشد / خار خسک حریر باشد

با رنج چو دم چنان که هستم / گر زخمت کس نیامدم یاد
اشتر که بخار خوی دارد / حلوا و بیش روی دارد

آن رنج چه ترسد از تیغ / کو خار خورد بجای دانه
من بر در تو غبار در چشم / نی نی غلطم که خار در چشم

تو پای خار من نکند / دامن ز غبار من نکشد
گر تیغ زنی بر آستانم / من بنده به دوستی تمامم

از من بکمان چنان سپیدی / گر کوی فاخته کشیدی
تو فارغ و دل بستی فغان زد / بر ماه طپانچه چون توان زد

آسوده که با فراغ دل است / او کی داند که سوز من چیست
باغی که خزان رسیده باشد / برگ و گلش آن رسیده باشد

باری که دلش ز مهر پاک است / او را ز گزند من چه باک است
ترکی که ز آهو افکند سر / خوشدل شود از هلاک نخچیر

شیهین کی دهد که کلنگ زخم / از رنج دل تنگ خورد غم
بر داشته ام ز هوس دل / بس هم امداد کسند بسمل

چون رنج پس پس کج پاس دارم / از تیغ چرا سراسپس دارم
شب رو که بر روز بامداد بوز / جلاد به شکست معذور

برگشتن من هیچ کاری / مردار شدن چرا گذاری
بینی که ز حال خسته یاران / هم تیغ کشیدی

شد سوخته جان و شکیم / تا کی ز زبان همی فریبم
بس ار که تند سبز دارد / آواز دهد ویسی نیابد

ولها به بستر دوخت تن / قاروره بشکسته
بز بی کنم که گه ستم سیخ / آخر ز بود و تیغ

در زی که تباه گشته پوست / والله به عسل ستردست
آن گرگ بود نه آدمیزاد / کز خوردن آدمی شود شاد

فریاد که خوردیم همه خون / زین فتنه خلاص چون توان جست
بر گیر که گستاخ کارم / موی ز تو بجلم نکام

کرم بکشی بو صل توم / کم زانکه که کسی نبویم
بردار ز مطرح هلاکم / افتاده رها مکن بخاکم

چون ثبت شد آنچه بود شایان / وان نامه درود شد به پایان
تاریخ فراق یار خوش کرد / عنوان به رشک بر سر خوش کرد

بسپرد به قاصد سبک سیر / تا بسته پری چون طلسم
بر دوال باز مرغ داد / غنچه بکنار یاسمین داد

چون نامه بدید نازنین بر / از نومیدی گریست چون ابر
بگشاد و بخواند سپید / در سر رقمی

از پرورش عذر بی کرانش
تیکن تمام یافت جانش

عزیمت دوستان لیلی سوی مجنون و او را از دیو کوه با مجنون در حلقه مردمان درآوردن و سایه گرفتن او از درختان سایه دار چون باد سوی باغ دویدن و آهنگ رجان باغ کردن بلبل

از خواندن نامه چون بپرداخت
تعویذ کلوی خویشتن ساخت

چون نو گشاد باد نوروز
بشکفت بهار عالم افروز

ابر از صدف سپهر گهر
در گوش بنفشه بخت گوهر

سرو از علم بلند پا / بر رفق سمن فکند متاع
از شبنم گوهر شمایل / از آب کلوی گل حمایل

غنچه به در آمد از شبستان / پر شیر شده شش بستان
بیدار سر خنجر کردار / شد بر سر یاسمین کهر بار

تا رنگ تر لاله دل افروز / از دیده شد از نسیم نوروز
با شاهد خجسته نامان / گشتند بهر چمن خرامان

هر کس بعزیمت تماشا / مجنون ز دل رمیده شاش
هر کس شده در کنار آبی / مجنون خراب در خرابی

هر کس بسوی چمن شتابان / مجنون ز رمیده در بیابان
هر کس صنمی چو گل در آغوش / مجنون رمیده خار بر دوش

هر باد که از بهار ش آید / بگریست که بوی یاش آید
هر گل که شکفته دید بر دوش / کرده از غم و دوست چاک

یکروز در چنین بهاری / بنکشت بگرد چشمه ساری
با خود بهزار جان کند ازی / میخواند نشید عشقبازی

پیرامن او ز خویش و پیوند / خاطر نکشی بگرد هی چند
آنکس که بکوه و دشت خو کرد / ز آواز نشاید آرزو کرد

آنکو که خورد بدشت خاشاک / باشد چو خانه نزد او خاک
مرغی که ز سبز دشت شد مغز / زندان قفس کجا کند خوش

مردم گر گرفت سیل صحرا / در خانه بری ز دود صحرا
او بود و غمی و باد سردی / گرد در ره به کشت آرزی

باری دو ز محرمان درویش | خونابه زدای روی دلریش
بودند بکوه و دشت پویان | گشتند بهر چمن خرامان
صحرا چو غبار می نوشتند | تا بر سر خلوتش گذشتند
در کوه پی‌اش جمازه راندند | وز دور جمازه را نشاندند
رفتند پیاده پیش مجنون | ریزان ز دو دیده قطره خون
دیدند بگوشه‌ای سرایی | غولی بکنار هر سرایی
زنجیر ز همدمان گسسته | در حلقهٔ دام و دد نشسته
از دامن پاره خاک میبیخت | وز دیده سرشک خاک آمیخت
گفتند که ای رفیق چونی | در خون جگر غریق چونی
آخر چه شدت که وارمیدی | در صحبت دوستان بریدی
خو باز گرفتی از همه کس | با شیر و گوزن ساختی بس
زینسان ز چه‌ای به آشنایی | مردم نکند چنین جدایی
هر جنس ز مردم و دد و دام | در صحبت جنس گیرد آرام
قمری که نوای عشق سنجد | با زاغ نشانیش برنجد
بوم آید سوی بوم مانوس | طاوس نگه کند بطاوس
تو مردم دانشی و درویش | چونست که با ددان هم‌خویش
برخیز که گل شکوفه نو کرد | دلها بنشاط بی‌گرو کرد
وقت چمن است و بوستان هم | ما منتظریم و دوستان هم
امروز که دمی چو یاران | باشی بمراد دوستداران
گلگشت چمن کنیم چون باد | باشیم بروی یکدگر شاد
بینی رخ دوستان جانی | ای دوست مباد زندگانی
مجنون ز دو دیده آب بگشاد | وانگه بجواب لب بگشاد
گفت ای شده روزگار همسوز | با درد شبان روز من دوز
من کز گل جان شدم جدا فرد | بازم بگیاه چه جای پرورد
پیرامن من اگر چه دشت است | چون خوی گرفته‌ام بهشت است
زان کو نه ببانگ بوم شادم | کو بلبل مست نیست یادم
در دشت چنان خوش است کارم | کز باغ گلستان خبر ندارم
غولی که بدشت خو پذیرد | در باغ بهیچ سایه گیرد
آنرا که خیال یار باشد | با سرو و گلش چه کار باشد
بگذر که چمن چو یار من نیست | وان گل که مراست در چمن نیست
یاران چو چنان جواب دیدند | راندند بسی سرشک خونین
گفتند که ای نشانهٔ درد | زندانی لب خسته‌ای درد
شک نیست که روی یار دیدن | خوشتر ز گل بهار دیدن
لیکن گل تو که رشک جنت | او نیز در آن حرم چو جنت

گر گل که رخش بگیرد از کاخ | جان تازه کند بسبز شاخ
هرجا که بنفشه‌ای بروید | از قامت تو فسانه گوید
هر خار که دل ز جان نگارد | وان دوده ترا برون ترازد
هر جا که سرو سر کشد آه | از سوز غمت زند علم آه
آید بچمن چو نازنینان | با همنفسان و همنشینان
ایشان همه با نشاط و آهنگ | او گوشه گرفته با دل تنگ
برخیز که گر ز بخت روشن | بینی گل تازه رو بگلشن
مجنون که شنید تمام مقصود | برخاست ز دل بر آسمان دود
با همنفسان بجای خلوت | بر تافته پشت محمل آمد
رفتند از آن خرابه پویان | در جلوه‌گه نشاط جویان
یاران سر سبزه در چمن گاه | بودند نشسته چشم در راه
دیدند چو آدمی ملالت | گشتند ز ذوق بر زمین پست
در خدمت آن غریب دلریش | کردند بشاشتی ز پیش
گرد از رخ نازکش فشاندند | در صحبت خویشتن نشاندند
هر کس ز دل رمیده پرسان | میکرد نوازشش بگریان
او دل بولایتی دگر داشت | نی از خود و نی ز کس خبر داشت
نی بخته شده ز نکهت خوشنود | کار از رخ نوازش کی گشود
یاران بنشاط و عیش سازی | او با دل خود بعشق بازی
ایشان بشراب دوستکانی | مجنون ز سرشک ارغوانی
مطرب غزلی کشیده دلکش | مجنون شنیده خویشتن خوش
هر ناله که زد ز جان ناشاد | هر کس که شنید کرد فریاد
چون جوش و خروش او ز حد شد | یکباره ز خویشتن بدر شد
از حلقهٔ دوستان بجست | زنجیر بریده وحشت بگسست
میرفت ولی بتاب گشته | ناخورده قدح خراب گشته
دیوانه و مست عاشق زار | با این حریف چون کند کار
باری که گرفت دامنش تفت | دامانش بدست ماند و او رفت
آنان که ره وفا نوشتند | رفتند یکی و باز گشتند
او سایه پریده از چمنها | سوی چمنی کشید تنها
بنشست بزیر زاد سروی | چون در بر طوطی تذروی
در لاله و گل نظاره میکرد | جان را ز شکیب چاره میکرد
دید از سر شاخ بلبلی مست | در جسته صوت خویشتن چست
دل در غم گل بزاری میگفت | بر یاد چمن سرود میگفت
مجنون ز نشاط آن ترانه | چرخی بنمود عاشقانه
چرخ از سر سوز در مقالت | مجنون بلسان وجد و حالت

چون دید نشان آشنایی
وا وانده سینه را روایی

سازنده نوای جان نوازست
مجموعه گشای عشقبازست

من با تو به عشق هم شرابم
زیرا که تو مست و من خرابم

چون رمز وفا نگار آیی
بهر گل تو وفا چه نالی

گر چون گل من به بوستانی
دیدی همه مستی وار خوانی

چون سرو من آن بمانده در بیخ
تا در دل لاله نو کند داغ

وانکه به عبارتی که دانی
این قصه بگوش او رسانی

دور از تو زمن نماند کو پوست
دوری منقود مانده از دوست

گلزار کنی به رخ تو سیم
آن به که بکنج غم نشینم

در سطر فتنه تازه رویی
پوشیده نشان من چو بوئی

لاله که به مهل کرده شش دود
از آه تمنت آتش آلود

ازرق که بنفشه ماند بر آبست
از ماتم من کبود پوش است

سوسن که چنان زبان دراز است
از من تو در میان آراست

هر سبزه که گرد آب رستست
از اشک منست روی شستست

دامن کشی ز جوی خونم
رنجه مشوی بو غمی نم

چه سود خرامش تو در باغ
چون جلوه کبک نشکر زاغ

پیغام رسان که پیترم بود
پیغام بدر چه خبر بود

گفت ای به شراب عاشقی مست
با غمزده کان نباله همدست

در موسم گل که نو کنی ساز
بس عشق بگو که نو شود باز

بویی که شم و کنم خرابی
فریاد از ین تنگ سرایی

چندین که بهر چمن گذشتی
در کرد و گل و شکوفه گشتی

کوتاه به بحرش بایم
کو بر دل و که بدیده شایم

گویی که زبان من عاربش
بوسی ز هزار عذر نابیش

گاهی دعوی مهر کرد باش
وانکه ز وفا کشیده دامن

بر بوی گل آمدم درین کشت
ورنه چه کم است خار در دشت

روزی که درین چمن نشینی
بر نطع شکوفه خوش نشینی

هر خار که خون ناب دارد
پستیش ز دل من کباب دارد

نرگس که نقطه بست گوهر
از درد دو چشم او تر

رخسار همی که زرد سازست
از کوفته زرد من نشان است

وان غنچه که خون به صد تو
آن هم جگر منست در پوست

هر جا که از ین دو چشم پر آب
در چشمه نشان چون من دیده آب

زمینسان چمن چو بر طاوس
افسوس که بی تو خیمه افسوس

او در سخن از زره شد ارتش
بلبل به نشاط و یاری خویش

مجنون چو ل از آه پاره میکرد
بلبل که من بنفشه زار میکرد

مجنون ز وفا فسانه میگفت
او با دل خود ترانه میگفت

مجنون نفسی ز شوق میزد
او در غم ذوق نی همی زد

مجنون غزل فراق میخواند
او نیز به تغافلی همی خواند

مجنون ز سرشک لاله می ساخت
او با گل و لاله عشق می باخت

چون دید که گفته نا صوابست
قاصد به حیای جواب است

نالیده و بخت نا شاد
در سایه سرو جست چون باد

دامن کش جلوه در بر آمیخت
بر خار بجای او خس می آمیخت

در کوه شده ز تیغ پرشد
پیکان فراق را سپر شد

باران ذکان که صف نبستند
گرد شرح سپهر حلقه بستند

از آب دو دیده بیدرا
می داد گهر بسنگ خارا

می ریخت ز دیده سیل از دو
چون ابر بهار بر سر کوه

بی سنگ زده روی تاک تنگ
بی سود فتاده روی بر سنگ

گوی که زرنگ چهره زرد
بر سنگ عیار زر همی کرد

گنجینه دل تهی و در دست
بر آیینه عشق روی زر دست

دل دادن مجنون بسگی که در کوی دلدار بود و بازوی خود را طوق گردن او ساختن و تن استخوان شده را گزند دهان و مزد دندان او کردن و بزبان چربش نواختن

یک روز بگاه نیم روزان
کانجم شده از آفتاب سوزان

گردون ز حرارت تموزی
در سایه خزان نشست کوزی

آتش زده گشت کوه و کام
تفسیده زمین و آسمان هم

جایی که دیده را برد خواب
آری نه که تشنه را دهد آب

مرغان چمن خزیده در شاخ
در رفته خزنده کان سوراخ

خورشید جهان ز تیزی او
بگشاده چو مار ازدهی بو

در خوض خشک از آتش تاب
سر باز شده زمین فی آب

در دشت شراب آبگینه تو
جوشیده سفالگان جگر سوز

مرغابی آتش زده چو آتشی
چون جوزه بگرد هر سرایی

و یک از تف لخته در آرای
چون تابه بروز مهمانی

از گرمی ریگ را گردان
بر آبله پای ره نوردان

هر کس بچنین هوای ناخوش
در حجره سپرده کرده چون خوش

مجنون بکنار سر سواده
کرده نده بسان گرد باده

افروخته روی چون گل خوق
در آتش و آب مانده چون تق

بالا کشن ز غم دو تا گشته
رخساره ز تاب سیاه گشته

هر جا که رسید گرد زاری
بگریست چو ابر نو بهاری

هر سو که شنید بانگ رودی / یا خاست ز گوشه‌ای سرودی
بستانده قصب‌های نشرد / گر زنده شده و گرنه مرده

گاهی ز سلب دریده پو تو / گه پوست سگان بر بیکند
آمد قدری چو در سرش هوش / گشت آن همه حالتش فراموش

با این صفت رسیده خوبان / تا که صنیله رفته جویان
بیگه چو بیخود آن سوی / خونابه روان دیده چو جوی

ده ده از طرف که در سوی / خطیده سگی ز کنج کوی
خارش زده و چو ابر خو زده / از پهلوی خود فراش خورده

در گرد سرش چو فرق خاشاک / در پیچ خم شکمش صفاک
بگذاشته صبح و جنگ‌هایی / نی خشم نه خو مانده در وی

خم یافته در شکنجش راه / گشته ز شکنجه همه بیگاه
از دم دمنش فراز مانده / دندانش ز خنده باز مانده

سرتاقدمش جراحت ریش / شوریان زبان چو اخی خویش
نی لقمه گلوی لقمه خوارش / لیسیدن دست و پای کارش

مجنون چو بحال او نظر کرد / در پیش دو دیده و دیده تر کرد
پیچیده بگردنش بصد ذوق / وافکنده ز زر بگردنش طوق

بگرفته رفیق در کنارش / می شست بگریه‌ها ز ارش
جایش ز کلوخ و خار بسترفت / وز پای و سرش غبار برفت

دامن ز تنش فکنده در خاک / میکرد بآستینش پاک
گوشش خرشن بگریه مالید / که در کف پاش روی مالید

گاهیش بمهر گشت دایه / گاهیش بدست کرد سایه
بوسید سرش چو تو از آزرم / خاریده برش بناخن نرم

گفت ای سگ ازو خاصه گشته / نقش فلک از وفا نبشته
هم نان بکسان حلال خورده / هم خورده و خود حلال کرده

گرد ده زده حلال خواهی / با نعمت خویش حق گذاری
جانت نه حلال خوار کی هست / واسوده گیت حرام خو رست

میلی نه بخفتن ار شبانست / بیداری تو چو من جو خوابست
بیکار بپیر پاسبانان / بیدار کن خدا سابانان

وز من تو پاسبانی سوی / معزول ز تو چه پاسبان کوی
از سایه تو رمیده نقاب / چون سایه که او نمانده مهتاب

شیر از و زمست بویه معنده / چون تو بوز حلقه مشو دور
دزدی که شده از دو آب تیغ / الا که بریز جان پر سته

ادغا بستن شب بستت / میمون شده خواب صبحگاهست
در کف وفا چو راه بر دو / بعنوده بچشم اگر نمرده

در صحبت صد تن گشته تابع / که سابع بوده گاه رابع
صد روضه بخوشتر از نبات / در روضه که بهشت خاست

در گشت شبان گوسپندان / از گرگ ربوده فرد دندان
از سرکشی تو در جوانی / سگبان تو کرده شیربانی

تو شیر جوان و مست بودی / وز شیر و پلنگ جان ربودی
معشوقه چو خسروان بنخجیر / وافکنده بدوش زلف زنجیر

بوده همه وقت گرد تن پیر / از طوق زره علاقه در بر
از تنگ دو دست بد روانی / سر گشته بدو تو بپشت گوری

آهو که از او خورد علف شیر / تو بی جگرش فکنده در زیر
بر تکیه پشت سر سکاری / تعلیم گرفته روزگاری

عالم شده در من دد و دام / نان کرده سگ معلقت نام
صد خون ز لبت چکیده در خاک / وز لوث خباثت دهن پاک

وامروز که باز ماندی از کار / خواری همه رام از خوار
گر تو سگی از سرشت دوران / اینک سگ تو منم بصد جان

گو سلسله تو ماز یاری / در گردن خود کشم بزاری
یاری ز تو نم بمهر و پیوند / با تو بموافقت دمی چند

هرچند شکار کار من نیست / کس در هوس شکار من نیست
آنگه از سر کوشکار جویم / کو هیچ زمرده کار جویم

لنگی که بتنگ دو ایمنست سیر / در اول تک بمانده از خیز
جولانگه بر دشت بیرانم / این جمله تمنت و آن هم کام

پای تو گر گشت بر دریار / بر چشم منت منت ز رفتار
پشت تو که سود دش آن که پاک / حیف است نزار جیف در خاک

چشمت که بجان ستانه سودست / بر روی زمین چرا غنودست
از حسرت آنکه چشم آن ماه / دیدست بجانب تو گاه گاه

خواهم که نگاه فراغ از آن نک / در وی کشمت چو کحل در سنگ
خاکت بمژه فشانم از پای / در دیده کشم که هست از آن جای

هستیم من و تو هر دو شب گرد / لیکن تو بناله و من از درد
دل نیست که از زره صوابی / در خدمت تو کنم کبابی

دارم حسدی که سر بجایی / کردی گذرت بآستانی
چون باز گذر کنی در آن کوی / بر خاک درش بسی من روی

هر که جگرت نشسته آن بار / یاری کنی از جگر خور
هر جنس که بر وی گذارد گامی / از من برسانیش سلامی

هر جا که نهاد پای روشن / بسیار ببوسی از لب من
خواند چو ترا درون دیلیر / یاد آرش هی از سگ اکثر



میسوزد و غم دل خراشش / درگوهر دین غم تو خواهش
کامد بنظاره جمالش / نالید بسی ز زلف و خالش
ز الماس سرشک سینه می سفت / وافسانه روزگار میگفت
میخواند قصیده دلسوز / میکرد گله ز بخت بد روز
نی یار بر آن وفا سگالی / بستر همه کنار خالی
آسیمه بدو سوخت پرده راز / وز پرده برون فتاد آواز
زان هم که ز مهره خواست سفتن / کس زهره نداشت پیش گفتن
خورشید باوج خود خرامان / چون نور دل نیازمندان
بگشاد زمام را فگنده / کامد ز کشش صبا بجنبش
هر بجد رسید و باز راند / تختی چپ و راست در طلب ماند
دیدش چو ز بن شکسته شاخی / افتاده میان سنگلاخی
خو کرده بشکل بوی سلمی / مژگانش ز خون آب کرده
از بوی گل لاله رنگ ساکی / از کار شده جنازه پایی
اندیشه نکرد از آن دد و دام / درخواب که رفتن تن بکام
او پهلوی یار خویش بنشست / جان جلوه کنان بسوی او جست
وز گریه زار در گلگون / میریخت ولی بروی مجنون
یعنی که ز گریه گهربار / زد بر رخش آب کرد بیدار

دیبا ز نظر خیال پرورد / دیوانه خویش را بصد درد
گر گشت نخوانده قال سرایش / گاه از مژه ره روفت خاکپایش
زان ناله که زد بخواب بیمار / بیننده خواب گشت بیدار
چون جست ز خواب باز بنشست / وان دید بخویش باز میدید
تختی ز طلب بجای او رفت / خوابه بر ریع بالش تخت
در خانه همه سراغ دامان / بربسته درج لب زبانان
چون سبزه این کبود گلشن / آراسته شمع صبح روشن
آن مهد نشین بمهد برخاست / بربست چو باز محمل آراست
میراند شتر بدشت پویان / از گم شده را بخاک جویان
چون شیب و فراز دید بر دست / در سر خاری چو گلبنی رست
بر پشته کوه پشته دید او / بر بالش خار سر نهاده
او خفته و سر بخاک دادش / شیران شکار پاسبانش
آن تشنه جگر ز جا چو برخاست / آمد سبک از جمازه زیر
با عشق چو صدق یار همدست / هر یک ز دو آنگاه بجست
ز افشاند بخاکش از سر خویش / بنهاد سرش بزانوی خویش
آن چشم که راه خواب میزد / بر عاشق خفته آب میزد
باران چو فشاند سبزه راکرد / از خواب در آمد آن گل زرد

دوان ره

مجنون که ز خواب دیده بگشاد / چشمش بجمال لیلی افتاد
چون سکه میزبان دگر گشت / مهمان هوسی نیز درگشت
او داشته دل ولی بسی ترس / آن یافته جان ولیکن ...
او با خبر از گزند این غم / این بیخبر از خود او ز مرهم
بودند چو سایه خفته بر خاک / تا چشمه خور گشت از افلاک
جستند ز جا نشسته و خود / چون مرده محشر از دم صور
مجنون ز جگر نفیر میزد / لیلی ز کرشمه تیر میزد
از سایه و زلف کرد تسلیم / زنجیر ز مشک و طوق از سیم
تن نیز بیک صبیکه شد راست / نقش دوی از میانه برخاست
شد تازه دو چاشنی بیکدگر آن / شد زنده دو کالبد بیک جان
آراسته شد دو تن بیک ذوق / او خسته شد و دو دل بیک شوق
بودند بیاری این دو جمعیت / آمیخته همچو شیر با شهد
از بوس کنار دل بیاسود / بر مصلحتی دگر همی بود
مجنون ز نشاط یار جانی / بگشاد زبان بدرفشانی
عمری که در تو بدیده رفتم / عمری که ز آرزوت خفتم
تا سایش دل ابود خواهم / تا که بسر آمد آفتابم
بر بخت سرچ تو روی آرد / چون صبح دو چشمه در جوی

از جانش چو جام تشنه جوش / زد نعره و باز گشت مدهوش
بیمار که داروی نیست برکرد / وز دوش طبیب بیشتر کرد
او خفته میان خاک مانده / این بر شرف هلاک مانده
او واد و ز دل بیاد وین هوش / این کرده ز یاد خود فراموش
آمد چو در آن قصاص هجران / در سر شد و بوی یکدگر جان
بازوی هضا دراز کرده / وانگوش مراد ساز کرده
گشتا ز هی از دو چشم غماز / دیوانه خویش را فسون ساز
چون بود دو دل یکی سینه / یعنی که دو در بیک خزینه
در ساخت بهر دو نشست / وآمیخت دو مغز در یکی پوست
آسوده دو مرغ در یکی دام / وآمیخت دو باده در یکی جام
دو صبح بهم رسیده دو ... / دو مشعله را یکی شده نور
چون حاجت دوستی روا شد / هرچیز که جز همان وفاش
از بر قطی سخن شده آغاز / آمد بمیان حدیث دیرباز
کای در خم زلف عنبرین تاب / بربسته بچشم دوستان خواب
امروز که عهد روزگاری / یادی خوشتم آمد از بهاری
در خواب چنان نمود بختم / کاختر بفلک نهاد رختم
خواهم که چو ... / تعبیر نظاره رخت بود

تا روز قیامت ار بود تاب / بتوان خفتن بیا و آن خواب
این دم که گلی دگر شکفته است / بختم ز هوس منور خفته است
لیلی که دو خواب هم عنان بود / بیداری بخت را نشان دید
اول که زلیب بدندان / بگشاد لعل خندان
دوشیزه خیال خود که پوشش / آن تیره را نشاند در پیش
چون عکس دو آینه یکی بود / رفت از بیکانگی که شک بود
آن هر دو بخوشی بخت خویش بیدار / زان خواب عجب بحیرت کار
افسانه خواب هر دو سر شد / بیداری هر دو پرده در شد
[illegible] / میکرد شکایتی جگرسوز
چندان غم دل که شد آشکارا / کامد بنفیر سنگ خارا
چندان نم دیده ار جفت در خاک / کز تندی سیل شد خس و خاک
سرو دو چو دو پر رو نهاد / زآسیب خزان فتاده در گرد
در جیب دو غنچه گل بگنجید / بادی ببهانه در بگنجید
مجنون ز خیال غیرت اندیش / میخواست برد ز سایه خویش
زان راه کسی دریغ میزد / بر سایه خویشتن تیغ میزد
وان یار یگانه وفاجوی / گشته بیگانگی یکی گوی
خود را چو نگر در اشتیاق / میکرد بخون دو دیده را غرق
یعنی که دوست یار در دل / دیده چه شود بشخص زایل
دو سوخته دل بهم رسیده / سیوم نکسی جز لب دیده
با دوازده طرف عنبری بجست / بر بینه مقر ز غبار بیخت
حوران ارم ز شوق یکسان / بگشاده دو دسته در دو طاست
از عشرت آن دو دوست بیکام / در رقص در آمده دد و دام
سر خار کشیده دورباشی / میکرد بچشم بد خراشی
سلطان بزرگ جنیبه رانده / لشکر قبیاق بازمانده
بیتو عقاب زار گشته / یوسف بکنار گرگ خفته
جولان ز دو آهوی نخجیر / بر گردن شیر بسته زنجیر
صیاد که تیر بی جدا انداخت / بر صید کشیده ور خود انداخت
بطافریه بود و جوره ناهار / طرفه که نداشت چاشنی کار
ای رحمت داشته در جهت / الماس شکسته لعل ناسفت
شکر بقطره مانده در بند / طوطی بنظاره گشته خرسند
ساقی دو حریف جام در دست / ناخورده شراب هر دو سرمست
صبحی که چنین امیدواری / شکفته شکوفه بهاری
پالوده اگر چه جان فرو بود / انگشت زچاشنی جدا بود
برگنج رسیده دور ماری / خازن شده و حراست از جای

چون تیز



چون نقد خزینه اشتلم شد / در بسکل اگر کلید گم شد
افزون ز طلب چو یافت کام / شک نیست که دست یافت کم
مفلس که زند بگنج ناکام / زان قوت حرص گم کند راه
عاشق که گرفت مرده خواهش / شربت بود ار دوای خراش
دارو که پس از هلاک باشد / بر جای چه سیر خاک باشد
آب ارپس مرگ کند جستن / هم کار آید ولی بشستن
چون مرده بود ز دی بر ارد بستان / چه سود ز جلوه گلستان
بر خاک شهید گل فشاندن / امین بود از درود خواندن
چون بر سر چرخ لاجوردی / خورشید نشاند روی زردی

باز گشتن کبک خرامان از کوه و شتر پرده دار بر جناح رفتن و رشته و راز دادن و کبوتر دیوانه پر کم داشتن

معشوقه آفتاب پایه / برداشت ز فرق و سایه
بر عزم شدن ز جای برخاست / عذری بهزار لطف درخواست
او در سخن و رقیب خاموش / تا پاک ولی سر بر آورد بهوش
حیرت زده مهر برد بانش / تب لرزه ز هیبت استخوانش
ذات از تماز خود منه / کو راه شکنجه شدن کند
اندیشه او خطا نداشت / خاموشی او جواب بنداشت
نی تگ پای بر ز خارش / بوسید و گرفت در کنارش
غلطید بسی چو گنج در خاک / پیچید بسان مار ضحاک
بس محمل ناقه جست ور بست / بگشاد عقال تنگ بر بست
شد بر شتر و زمام سر داد / شاهین سپیده بال پر داد
میرفت و دو چشم خون فشان تر / خونابه چشم از روان تر
چون ماه ببرج خویشتن شد / وان سرو ز دیده در چمن شد
در گوشه غم نشست مجهور / تن از دل و دل ز خرمی دور
میزد نفسی جراحت انگیز / میسوخت جهان بآتش تیز
چون لف خود از کلاله بر تر / در دامن خاک ریخت عنبر
از پرده عروس بردن جست / خواب آمد و چشم مردمان بست
بنشست چو سحر خواب رفت / خون بخت ز چشم آب رفت
تا شب از رقیب راز بکشفت / ناش سکنت و باز میگفت
از سوزش سینه آه میکرد / ره را بفغان سیاه میکرد
میزد نفسی چو غم رسیدی / میخواند چو بیدلان شدیدی
چون چشمه شد زوال بیند روز / گفت این غزل از درون پرسوز

گریستن لیلی در سوار آشنا و موج درد زدن

بازم غم عشق در سر افتاد / بنیاد صبوریم بر افتاد

بدین غزل آمد از بر روی اسب او آمدن

باز این دل خسته در کمو کرد / خود را بجوال من کرو کرد
بازم موسی که رفت دامن / گر قفل فشان بنامه باین

باز این شب تیره و جگر سوز / بر بست بروی من در روز
خوش ج و روده بر آورد / طوفان تنور بر آورد

دودی که ز شوق در سر افتاد / از سینه گذشت و در بر افتاد
طاقت بر سینه چند چشم / آتش همه سینه چند پوشم

کو سنگ که ما تنگ ز درد دلم / گر نامه و هیچ کار چه خام
آلوده شدی به درد هائی / افسانه شدی به هر زبانی

ای درد که فارغست و خندان / کی داند حال درد مندان
غافل که همیشه بیخبر است / او را چه خبر که بیدلی هست

با هر که ز غم غمی برون کن / داند غم من کی نه چون کن
کرم که بجز چو جا لیم / ور حجره غم برون نیایم

این جامه شکاف تا که دل [illegible] / پوشیده کجا شود [illegible]
اکنون که چکنم حجاب آزرم / کافتاد ز چهره ترج شرم

آنها که درون چاک باشد / از پرده دری چه باک باشد
در مجلس عشق جام خوردن / وانگه غم ننگ و نام خوردن

وانست من استین نام / کو خلق کشید پیش کام
شوریده که غرق حال باشد / رسوا شدنش محال باشد

دیوانه که میگریزد از سنگ / دارد یقین نشان فرهنگ
هر جا که بتی بهر قبیله / با محرم خویش هم طویله

مسکین من [illegible] / مجنون [illegible]
مرکب دری [illegible] تیز کامی / بر لاله و گل بخوش خرامی

الا که من گسسته پیوند / چون مرغ قفس بمانده در بند
پیوند ز دوستان گشاده / در طعنه دشمنان فتاده

آنکو ز هلاک جان نترسد / از طعنه دشمنان نترسد
کافتد چو شود نشانه تیر / جز خوردن زخم چیست تدبیر

دفع طرقی که روبتابد / از طره کجا خلاص یابد
عاشق که بزیر تیغ شد خم / از زخم زبان کجا خورد غم

زین پس من و یار مهربانم / گر تیغ کشند و گر زبانم
گر کشته شوم ز تیغ پولاد / باری برهم ز دست بیداد

مرغی که بماند از پریدن / راحت بودش گلو بریدن
افتاد چو پیش [illegible] / دانی که دواش چیست بسمل

مین پسر که ران قدم نشاید / از تن کرش بر نشاید
ای دوست که بی تو [illegible] / آتش زده با تو [illegible]

چون شعله بجز [illegible] / بیگانه نظاره بیند دور
تنها ده که پیش [illegible] / ناموس نظاره [illegible]

زارم ز محنت عظیم زارم / دستی که ز دوست رفت کارم
گر تو دل شاخ شاخ داری / باری قدمی فراخ داری

باز از غم خیالکه دانی / شرح غم خویش میتوانی
بیچاره من چهار بسته / ور زاویه عدم نشسته

کنجی و غمی بسینه چون کوه / زندانی دست [illegible]
گردم ز غم انده درو تنگ / بر سم که خورم ز بام در سنگ

شبها که [illegible] / مهتاب ز روزنم درآید
چشمم بستاره [illegible] / جانم غم رفته باز گوید

با تو چنان [illegible] / گر [illegible] فراموش
ناگاه که از خود آیدم یاد / باشم بهلاک خویشتن شاد

گر کرده [illegible] بیوفائی / باری تو مکن که آشنائی
بر سینه نکند فراق [illegible] / عصمت مطلب ز من [illegible]

خونابه دیده آب [illegible] / دل هم سر خود گرفت و [illegible]
جاینت نشانه [illegible] / خواهیش بآن و خواه [illegible]

کنجی که صبور باش و [illegible] / این قصه دلم نمیکند گوش
ای دوست ز دوست دور بودن / وانگاه ز دل صبور بودن

چون من بهلاک جان [illegible] / دور از تو ز دوری تو [illegible]
از آه تو گر [illegible] / در خاک مرا کجا [illegible]

[illegible] جان ز تیر [illegible] / زنهار که دل خلاص یابد
[illegible] / [illegible] بزیر پالان

هرچند [illegible] / هر جور که بینم از تو [illegible]
[illegible] / تهمت بزبان [illegible]

[illegible] / آزار فلک [illegible]
سوزن که [illegible] / با همسر خود شود بپیکار

[illegible] حیات [illegible] / تو [illegible]

آه کردن مجنون از درد [illegible] این غزل [illegible]
[illegible] دهان بیرون دادن

گوینده [illegible] / کان [illegible]

معشوق [illegible] / آن کشته بخواب [illegible]
از [illegible] / تا از شب [illegible]

چون باز آمد رمیده از هوش / افتاد دو روز باز در جوش / آن سایه ز آفتاب گشته / روشن [illegible] به خون آب گشته

طفلی نگاه چون گیاهی / ریزد به هلاک دست و پایی / بیکنده بصد شکنجه جانی / ریزد به هزار غم فغانی

کوبی که بهول جان خورد درد / بر بستر ایمنی کند درد / نی او و نه زنده بود تا روز / چون شمع زده مشعله که سوز

چون مرغ سحر شد از فغان باز / از موزن کوی برآمد آواز / شد پرده ظلمت از هوا دور / روشن جهان [illegible] نور

آن خانه فروش کی پرده ز / آمد قدری بخویشتن باز / افغان جنیبران جای خالی / بگشاد دو دیده در چپ و راست

می گشت دلی چو آتش خورده / چون خسته دور باش خورده / نالان ز غمی که در جگر ریش / خون از ره دیده و سینه ریش

نحنی چو زبیخودی فغان کرد / آهنگ نشید عاشقان کرد

از ناوک سینه چپ سنگ می سفت / وان زمزمه فراق می گفت

کای همکسان کوی یاریم / ما سوختگان خام کاریم

حاضر شدن مجنون غایب در غیبت لیلی و بحضور خیال از خیال بحضور باز آمدن و سرود حسرت گفتن و دست بر دست زدن

جانی نه و با خیال [illegible] / نوری نه و با آفتابیم / چون گل ز خوشی بخنده خویشیم / هر چند لباس از [illegible] خویشیم

گرد از خود و پریان کرده ایم / در زیر گلیم پادشاهیم / جای [illegible] پاره دوزیم / بر نغمه چند پای کوبیم

بی منت تاج سر فرازیم / بی زحمت دوست عشقبازیم / با شیر و گوزن هم عنانیم / با زاغ و زغن هم آشیانیم

در سایه بوم جای دیدیم / بر نغمه چند ناکجا بیم / بی عمر و تر از ده خرابیم / بی آب تر از بط سرابیم

گنجی است غم اندرون سینه / مارست کلید آن خزینه / دل خسته و گریه خون نابست / نان گرسنه می و کبابست

یارب چه خوشست ناله زار / خاصه ز درون های افگار / ای آمده و کشته گاه / چشمم ز تو مانده دست کوتاه

تا در تن من نشان جان بود / مرهم ز دلت گران بود / از حال من آنکه آمدت یاد / کای کشته غم خلل مبیناد

بسیار گر کوچ کرد جانش / چه سود کلاب فتاده در دهانش / ناخوانده [illegible] / ناگفته که [illegible]

بلوم

گرم تو کنی شکر فشانی / کم زانکه به بیمیت ترمانی / جانم ز فراق بر لب آمد / می آی و یا برون خرامد

بر بیم دمی نماند حالی / باز آی که خانه گشت خالی / تنگ آمده ام ز جان بدخوی / بیگانه تو چه بیکند درین کوی

گفتی که صبور شو بدوری / وه گز تو و انگهی صبوری / همای رخ چو یاسمینم / بنواز بشربت پسینم

عشق تو مفرح جهانست / وین سوخته را هلاک جانست / خیرم ز تو مرغ لی بخیزد / کس منت که خون من بریزد

گر جور کنی و گر کنی ناز / اینک سر و دل [illegible] / تیغم قرآن آستان کن پاک / بگذار که بر درت شوم خاک

گر خود تنها ظلم و دمی است / با خود بعقوبتم کی چیست / دل بر نکنم ز آشنایی / عمر از نکند خلاف ای

هر چند که آتش دل انگیز / بنشانده مرا باتش تیز / از بند کی چنان جدایی / از او ندانم هیچ جایی

گنجینه عشق تشنه و جودم / بی عشق مباد تار و پودم / آسوده مباد جانم از وز / گزد و دغمت نباشدم سوز

دل رفت که یا غمت برآید / تا زین دو کدام بر سر آید / گیرم خوش و شاد مانی آنست / هیهات که بی تو خوش توان زیست

بینم چو ترا بجان پر شوق / خود را بکنار گیرم از ذوق / چون یا شده غیبت کنارم / چون طاقت دیدنت ندارم

تا نام تو بر زبان ندارم / کاین دل کشنده [illegible] / پوشیدن غم ز من نخیزد / هر چند که بر بود برنیزد

زین پس مطلب نمی توان [illegible] / گزوت بروش [illegible] آیت / پندار چه صلاح کار دردست / بر دل شده کان عشق دردست

زان سینه که عشق مجلس آراست / اندیشه تنگ و نام برخاست / اشکی که بعشق گرم پوید / از دل نرسم صلاح شوید

بولاد که سپرنگی [illegible] / ز و شیشه در دست [illegible] / عشق دل کار دل نواز است / چون رفت اثر سخن دراز است

طوفان که سخن با بر گوید / اول کف پای خلق شوید / هر چشم زده و دیده خون کرد / باغی چو ستیز و چون [illegible]

فریاد که جان غم زبون / در خنده دیده دل بر جان شد / این تن که تنیده بود بشکست / وان دل که نداشتم شد از دست

سیلاب بلا برآمد از فرق / گشتیم چه سود چون شدیم غرق / ای آنکه بکینم نرم / باز آر رسیل بکینم کرم

برسوز دلم که آتش تیزست	انگشت منه که شعله بر تست	من ای تو بدین سیاه روی	ای ترک چو کودک نو آموز
ای غنچه تنگ خوی چونی	وی تشنه دوست روی چونی	چشمم سیست بنار چو بست	خورب لب دراز چو بست
در خون که میشوی بساط خیز	بر جان که غمزه خونریز	از دست که باده می ستانی	در بزم که جرعه میفشانی
کشتم بدرت چو خاک ناچیز	یکجو هر بریز بر سرم نیز	یاری که بمهر دلنوازست	ناگفته بداند آنچه رازست
بخشنده که آستین گشاید	ناخواسته بخشش آنچه آید	مکبن [illegible] سپید گستاخ	چون بخت پشت شود خود سنگ
بس وعده که داد بخت کامم	گت از وی وصل خویش کن کام	آمد بران شراب گلرنگ	لیکن چو قند شیشه بر سنگ
از روی تو سرچه دیده جامم	بر روی تو گفت چو نیلم	هر قطره خون من رخ زرد	پندار که چشمه ایست از درد
از دیده روده چو جوی خونم	شیران نگشته سوی خونم	از شعله آه درد نام	بر آبله بدین چه سر زبانم
ما را بامان که از تو رحمت	تو غمزه زنی ترا که رحمت	سیاب که خون نعف ریزد	رحمت به پیش چگونه خیزد
شادی که بر بخت که کم کند کم	شرح تو نی و آگهی غم	در غم [illegible] از تو بشادم	وین شادی غم [illegible]
مهر تو در استخوان من باد	درد تو دوا رجان من باد	مجنون چو بدین دم دل انگیز	از سینه برون دمش تبر تیز
کو از جگر آتش بجان درآمد	فریاد ز جوشیان برآمد	هر روز بدین نیاز مندی	با گوش رخ دوی مترنمی
شب تا سحر و ز صبح تا شام			یکلخته دلش بکرد ... آرام
در دل غم دوست داشت آرام			وان لخته که مرد باخود
روزی که زمان عمر در گشت			جان بر سر دل نهاد و بنشست
گویند درین حدیث زیبا			زین گونه نگاشت روی دیبا
کان زهره از نشیمن آب			چون در غم دوست ماند بی آب

خواهش کردن سرو لیلی با سرو قدان همسایه ی
بوستان شناختن آزاده آن نوبران را و زبان سوسنی
کشیدن خونی جگر دو ز اراکه اند از مجنون آواز زمزمه کردن
در دل لیلی زدن وکار بی آمدن با وجهت کردن لیلی [illegible]
میل خار ستن خود را و آزمودن آن زاری تعطش لیلی سوی [illegible]



چون غمزه کمان ابروی [illegible]	با ناله و آه بر سر دی بود	هر گریه که گرد موج خون ریخت	مردم که زدود آتشی ریخت
بامسایه غم درامیخت	در پیش خیال او بیکبخت	هر چوب که حجره بود در پیش	زر چو به شده زرنگ زردش
هر روز ز درز جلوه کاهش	تاریک شده ز دود آتش	هر غمزه که ز دو چشم بد کیش	خون ریخت ولی ز دیده خویش
چشمی که بگریه پیش میکرد	ز ان داغ ده خار پیش میکرد	نی دو هر کمان ابروانش	نی سرمه دو نرگس ابروانش
از داغ جگر دو چشم چشمه	داغ گلشن رخ نشسته	کلفه که سپیاه دام دارد	بر بسته [illegible] تمام دارد
نی کلفه که سایه بر مهتاب	نی بی غلط که سایه بر آب	طفلان همه بی شب چو صد سال	پهلو پهلو چو قرعه فال
خالی شده از جلا جاکش	معزول شده ز جلوه حالش	از کوفتن رخ جمیلش	بر رخ جمال سپیده [illegible]
نازوی که داد چرخ ز انوار	با آن همه نخل چشم بدو	پیرایه زر چو سنگ [illegible]	آمیخته چون نگ ماند
گشته خم طره چو شمشاد	از زخم زبان شانه آزاد	نی جوش دلکشی که [illegible]	وز طعنه چو زلف خود پریشان
غم گرچه بگفت درد ناکست	در سینه گره زنی هلاکست	دل دوختن غم ار چه خوشت	لب دوختن آفت درونست
گرد و چو تنور بسته سر گرم	پولاد درشت را کند نرم	دیگی که درونه شد بجوشش	گفت درد من آمد از خروشش
دشنه بجگر زده توان خورد	سخت است فرو خوردن درد	آنرا که بود [illegible] سینه جانی	یخ خورد ز جوش جانی
هر دست که بی خرد [illegible] باشد	نشتر خورد و خموش باشد	از کوشش تیغ کین [illegible]	خوردن نتواند استخوان
بیم از نبود ز آفرین خواب	در دل چه پنهان قطرات	دل سوختی [illegible]	گش می تراود اشک غماز
آن خم که در وی ز داغ آتش	بیرون کند ز دم ز سفالش	گر دم نزند [illegible]	رخساره سخن کند بغمازی
بیرون نکند درونه باشد	خون از عوض نه باشد	مسک ار چه بود [illegible] خون	بوییش خبر آورد درونش
کانون تو چون [illegible] آتش آلود	همسایه تو بگریه از دود	آن کبک قفس نشین محبوس	ای حیله چو بسته طاووس

از بند قفس چو آمدی تنگ | گردی بطواف وادی آهنگ
برپشت جمازه سبک خیز | از هجر غم برده شبی تیز
با چند زنی وحشی بهشتی | راندی ز سراب دشت کشتی
گفتی غمی از شکسته حالی | کردی سخن درونه خالی
نخلی ز سراپس نقش پنهان | درگوشه شدی ز همنشینان
با سبزه ز دوست گفتی | با پسته و غم از گفتی
هر مرغ که در هوا پریدی | مقطع ز نوا و شور دریدی
شب چون بسوی خانه بازگشتی | بار غم دل دراز گشتی
هر صبح ز غم حزین دمی بود | شب سخته روز مرده می بود
روزی ز غم اندران نوایی | تنگ آمده زاندرون درونی
از کنج سرای آتش اندود | سرگشته بروی شاخها دود
خوبان که بدند همنشینش | گشتند بهم روی زمینش
رفتند بسی بهم جمیله | در نخلستان آن قبیله
که برزخ یاسمین خمیده | گه در ته شاخ گل خمیده
هر شاخ گلی شکوفه پرورد | لیلی میانه چون گل زرد
هر غنچه گشاده لب بخنده | لیلی چو بنفشه سر فکنده
هر لاله ببوی خشک گشته | لیلی چو نهال خشک گشته
هر بت طبقی ثمار میخورد | لیلی ز زمانه خار می خورد
هر سرو ز جو بجا همی رست | لیلی ز سرشک جامه می شست
هر کبک روان خیار بابل | لیلی چو تذرو نیم بسمل
نخلی چو در آن بساط گل روی | گشتند میان سبزه و جوی
از گرمی آفتاب سوزان | در سایه شدند هم روزان
در انجمنی که زشک بود | یک سایه و آفتاب دو بود
شخصی ز هوا خواهان مجنون | صافی گهری چو در مکنون
از سوز رخش بسینه پر داغ | میگشت بگاه گاه آن باغ
بشناخت که آن گروه کیانند | هر یک به چه نسبت و چه نامند
در حلقه شان نمود میلی | شد در پی آزمود لیلی
کان باده کراست در قدح راست | در لیلی از آن سرای راست
در گلشن آن بهار خندان | برداشت نوا دردمندان
سوز آن غزلی که قیس گفتش | میگفت چو شعلها از آتش
زان غمزه جراحت انگیز | میزد بجگر جراحت تیز
زان شعله شدند دور آرام | چون آن بتوی شنید دشنام
معشوق چو نام یار بشنید | وان ناله جان فکار بشنید
شوریده کشش بجای خود بنشست | شوریده کشش زمیش برخاست

در پیش مغان سرای شد زود | رخساره به پشت پای او سود
گفت ای اثر گریه های مکو خوی | بیگانه همای آشنا روی
دانم که بدین هم ز بندی | وادی اثر بسی ز دور دمندی
دیدی غمت که کرد آغاز | نو گشت مرا غم کهن باز
وان غمزه که کرد رنج انگیزی | بار همچنبری دوار کردی
کز دوست دل ستم کشیده | خون است میان آب دیده
منزل بکدام غار دارد | بستر ز کدام خار دارد
همخانه او کدام مورست | همخوابه او کدام گورست
سینه بکدام داغ داده است | دیده بکدام زاغ داده است
بالاش بخار تنگ جفت است | پهلوش بروی سنگ جفت است
با کیست بروز تیره رازش | چون میگذرد شب درازش
دارد به کسی خیال میلی | با هم خیال روی لیلی
بشنید چو آن سخن خردمند | بگشاد زبان چون دمی چند
گفت ای ز وفا سرشته جانت | قاصد ز حدیث دل زبانت
آن یار که بهر دوست این گفت | دل زانده او بباید رفت
کز تو شده بود دور مهجور | دور از تو ز خویش نیز شد دور
دل را بتو داده بود آزاد | جان نیز به بیدلی تو داد
تا زیست نظر بسوی تو داشت | چون مرد هم آرزوی تو داشت
زان رو که گذشت بی جمالت | همره شده ش کز خیالت
چون با تو نبود دوش با دوش | با خاک سیاه شد هم آغوش
همخوابه عشق نازنین است | همخوابه رایگان زمین است
گر رفت بخوابگه قراری | وز بیخوابی بدست یاری
هست از تو بخواب نیز تابی | می بیند خواب اندر آن خواب
آنرا که بر اهل عشق هوش | هان تا نکنی ز دل فراموش
لیلی چو شنید این سخن را | در خاک فکند پیرهن را
میزد سر و دست و پای در خاک | چون مرغ بریده سر تپاناک
کوبیده بباد رفت میان | از گفته خویش شد پشیمان
چندانکه نمود استواری | چون پسته نگشت زخم کاری
رخنه که بدل شده بکم | افتاده ستم کی شود بهم
در هیچ رگ حیات نگسست | از حیله کجا کرد توان بست
خوبان دگر که حال دیدند | از هر طرفی فرا دویدند
شوریده ز خاک برگرفتند | فریاد و نفیر بر گرفتند
نی خویشتنش بخانه بردند | شد پیرزن جگر دریده
نان کوزه بباد رفت سر دم | نان تیره نفس بریده

افتاد بر او چو پس برآبی / یا بر سر آتشی کبابی

بجوان جگر به پیوند / دیدن تو آن خوش فرزند

صفت برگ ریزه و داد و باد خزان و از سبب صبا
حوادث سر نهادن لیلی در خاک و بی مالش بدن

آمد چو خزان به غارت باغ / نشست بجای بلبلان زاغ

رخساره لاله زرد چون گشت / آیینه آب آهنین گشت

هر غنچه که جلوه کرد گستاخ / در ریخته آمد از سر شاخ

بر برگ شده زمین کلار / چون مجلس بگران زر دینار

ریزان گل لاله از دست درشت / مالنده چنار دست بر دست

هر سوی برهنه تاک ستانی / چون اوفتاده کاردانی

منقار کلاغ بر سر گل / مقراض شده بیت سنبل

خفته علم شکوفه در خاک / عباس شده در خضر خاک

شیرازه گل گره گشاده / هر سو ورقی برون فتاده

مانده همه غنچه ها خوش بوی / از خنده و شکفتن شده ...

برگی که ز باد شد گریزان / هر گوشه دوان قبای خیزان

نرگس که بخواب چشم بسته / از بانگ زغن ز خواب جسته

سوسن ز غبار سینه پر خار / کازاده ز باد خاسته و کار

رخساره یاسمین چمن سای / چمانه لاله باد پیمای

وز زلف سرو راست خانه / چون کرد به راست از زمانه

نسرین طبق زمانه خوردن / وز شاخ تباز زبانه خوردن

در هم شده جعد سنبل از باد / شانه طلب از درخت شمشاد

تا که چنین شکوفه ریزی / افتاد گلی بر ستیزی

لیلی که بهار عالمی بود / زو چشمه زندگی نمی بود

آتش زده گشت نوبهارش / جان در گروی که دارش

آن حال که شد نشاط نیش ملال / جان خیره روان شد از شش حال

آمیخت به سرو نوجوانش / بیماری چشم ناتوانش

شعله ز تنش چنان بر آمد / کش دود ز استخوان برآمد

پهلو بکنار بستر آورد / سر بوسش اجل بسر در آورد

گشتش تن کو مرین سفالین / از بستر رنج ساخت بالین

چشمش که همی بخواب در گشت / در بند غنودنی دگر گشت

در آتش تب فتاد نعلش / یاقوت کبود گشت لعلش

گشتش چو حی تب روان بتعجیل / هم وسمه ز روی بشت و هم نیل

گیسو ز شکنج ناز مانده‌ش / نرگس ز کرشمه باز مانده‌ش

شد تیره جمال صبح تابش / وافتاد بزردی آفتابش

تب از رخ چو بسوخت روی چون باغ / تب خاله نهاد بر رخش داغ

پرسید ز تو هم اندُه یار / یک جان و دو تن همی گرفتار

در تلوسه چنین جگر سوز / بیمار عقوبتی دو سه روز

چون شمع که گاه مرغ و ماهی / از بند قفس شود پر باز

زان گفت که زد بجان آذر / گشاد و جسد به پیش مادر

کای درد و من اندوه بنات / واندیشه من خلاص چاهت

زین غم که برای من کشیدی / آزرده شدی و رنج دیدی

ناچار چو خون من ازین ... / بر دل من کمر درت بست

بختی که ز غم نشد بنیادم / لابد تو گشتی که از تو زادم

کاری که مرا بود به صورت / آن کار ترا فتد ضرورت

در خوشه فتد چو آتش تیز / از وی تهی رانده جای ...

هر که که جگر خراش کرد / قالب چو کشد کم گر بمیرد

تیمار مرا که بی نشستی / رحمت ز قبایش چه چنین بردی

وقت است کنون که جویم از پیش / زایل کنم از تو زحمت خویش

عذرت بکدام رایی خواهم / مزدت ز کرار خدا بخواهم

چشمت پس از این نمی ببیناد / بعد از غم من غمی ببیناد

بر دار ز بستر ملالم / وز آب دو دیده شو ...

وز آتش سینه سوز جودم / بر بوی جگر رسان دودم

خون ریز بروی مشک بویم / تا غازه تر بود برویم

گل از بکنی چنین و خمیشم / کافور فشان بموی خویشم

چون از پی مرقدم بنا نی / بوسی ببیاس آن چنانی

از دور به چاک یار دلسوز / یکبار بیا ...

تا با خود از این مصاحب پاک / پیوند و فا برم به خاک

جوانمرد آن شود که از تخت / لیلی بجنازه بر نهد رخت

کم کن قدری ز تب ... / وآوازه دو آه ج ...

کآید چو شهان در ... / لب باز کند بفرق ...

در جلوه من کن ... / و از سینه بر آورد ...

از رخ ز ... کنند ز افغان / وز گریه ... افغان

رنگین کند از جگر قبا را / خونین کند از نفس هوا را

مطرب شود از ترانه سوز / قاری شود از نفیر ...

در گریه روان کند دو رود / وز ناله بر آورد سرودی

او نغمه غم زند بنامم / مرثیه کنان بر دو ...

آید قدری چو مهربانان / تا حجره خوابگاه جانان

وانگه بوفا چنانکه دانم / همخوابه شود اگر تواند





زاغ سپس دید خود چو کوس — خود کاخ عمر هست افسوس
تا آنکه ده جهان لعابی — صحبت چو نیست و فانی

عمر اگر چه بر آدمی عزیز است — عمری که چنین بود چه خرم است
این جسم که روی کرش غم بند — چون باد رود که نیش بیند

نقد شده چون تو پیوسته باز — ناساز دل فلک وفا باز
مردم بجهان که بیند خویش — تیر گشاد آسمان کیش

منگر که بد بگیری کش مه — کرده چه که درگذشت برتو آید
اژدهی که جهد که کار نخجیر — دوزد همه خلق را به یک تیر

آنکه بود دیده کن بنیاد — از مرگ کسی چه آسود شاد
در نوبت کسی مکن خوش فالیس — کاین کار ز نوبت خوش بازیس

گیر دره تو اجل شمانی — گر زنده بجود تو دوای
غافل مشو از جوانی خویش — بل ترس ز خصم جان نی خویش

موی سپید است که تیره درست — از عاریت زمانه رنگی است
ناخوش تو بدان عروس طناز — کز زیور عاریت کند ناز

این چشمه چو ز کو آب جو بست — از موی که سپید خضاب سود است
این شب که زراست حسن آتش روز — تا چشم بهم زنی شود روز

مرده نو بر آسمان هست — ماهی گیری به چشمه رفته است
از نیم و تمام هر چه هست — از نیمه رشتست او رشته

درخت خزان استاده — چو کنه چه نو در آسیا جو
هر صرح زند به بوستان گام — هم پخته قند شاخ و هم خام

بازار جهان بس کج گهر بست — کان جمله متاع رسیخته است
آتش چو بشعله برکشد سر — چه هیزم خشک و چه گل تر

بستش منگر که مست دلخواه — باشد دم گرگ دام روباه
شامش مگر که هست خندان — کان تیغ نماید از زنخدان

لخند بدین آسمان هلاکست — پس خنده که آن ز خشمناکی است
چون شیشه بده تو بیشتر به جو — دست آرد خود بگوی خود جوی

انجم که رقیب جمله خیزند — غارت گر جمله خیز نهند
دزدی چو زکو توان باشد — در قلعه درون چه حال باشد

غازی چو کند حرب تاراج — گنجینه غارت زن چه محتاج
این کهنه رباط چرخ اندوز — دامی است که میرود شب و روز

مردم که زنی تو گاه و بیگاه — کامیست که میزنی در این راه
با تا جشنی بدین روانی — سهل است که چند زنده مانی

بر خیز صفهان که در اقامت — بستند طویله بر قیامت
زین مرحله چون تو چند رفتند — رفتند چنانکه پس نیامدند

خام است

خام است که در سرای پر سوز — جا کرد و گشته بهر دو روز
در تخته غم و در شکنجه — طوفان قنود در گنجید

کمبل ز دو خاره در خاک — کو بچه خویش را چو پاک
گفتی که مرا ستان و زر و مال — نیکت کرا یدت بد نبال

گنجی که دل تو شاد دوار — این تا چو تو چشید باد در رو
خوشدل شده ز نیست چو کودک گنج — [illegible] مرد و ریک تا چند

از لب نفسی دمید و کم رفت — وان زر بکسان سنجیده گیرت
هیچ است ره کم چو هیچ است — برسنج منبد دل که هیچ است

چون بر کرده تنی دمی هیچ — گر باز کنی چه یابی هیچ
خاک است ز خزینه در مغاکی — چندین هیچ دوی ز بهر خاکی

این نوحه‌ای چند در گیسوی منور مادر مغفور خویش
که نام الشیب نوری داشت رضها و بدین نالها
سوز آن نفس چنین خاکستر گرده شد و گوهر یار در اوادر حسام
الدین را که در میان دو چوب خورد و سوز چه گشت روشن
گردانیده آمد تغمده الله بغفرانه

این شیشه که می شرنگ دارد — زمان کش شکند که سینه بر درد
ماتم کده شد جهان ز خانمان خست — ماتم زده گیتیست کز جهان رفت
زان جمله یکی منم درین سوز — از دوری خویشتن این روز
کامسال دو نور ز اخترم رفت — هم مادر و هم برادرم رفت
یک هفته بخت تقفت ز من — کم شد دو مه دو هفته من

جرم ز دو سو کشید گیتی — در هم بدو دو بهر خسته سینه
بخت از دو شکنجه داد و چم — چرخ خورد و طبانچه کرد چشم

ماتم دو شد و غم دو افتاد — فریاد که ماتم دو افتاد
حیفت دو داغ چون میره را — یک شعله بس است خرمنی را

یک سینه دو بار بر نگیرد — یک پسر دو خار بر نگیرد
از یک لگد آنکه جفت ریزد — دو دم زنفس چگونه خیزد

این حال که دو سوی میکرد — گر شد ز میان هیچ و نیمه شام
خون شد دلم از دریغ خوردن — وز نا ز سپهر تیغ خوردن

چون مادر من بزیر خاکست — گر خاک بسر کنم چه پاک است
ای مادر من کجایی آخر — روی از چه نمی‌نمایی آخر

خندان نه دل میان برون است — بر گریه زار من چه شادی
راندی بهشت کشتی خویش — رو تا فتی از رشتی خویش

هر جا که ز پای تو غبارست — ما را ز بهشت یادگار است
شیرازه خرد من تقدیم — آمیخته خون تست با شیر

مهری که بشیر شد فراهم / زانجا که تو را شناخت [illegible] بود
تا جان زند و کجا شود کم / بستانی سری صد [illegible] بود

با این خجلی که رو سیاهم / بر وی که حضور خویش [illegible]
عذرت بکدام روی خواهم / زخمی ز فراق صعب [illegible]

هین کایت هجر خوانده ام باز / دولت چو جهان ز دست بر بود
میدانم گرچه مانده ام باز / نالیدن [illegible] کی [illegible]

مردم که نه خفته بر پرستی / آنکس شرف حضور دارند
کی داند قدر تندرستی / گز دو تن حضور [illegible] زانند

هر لحظه که خوش [illegible] دلکش / ذات تو که حصن جان من بود
باشند [illegible] آرزو و خوش / پشت من و پشتبان [illegible]

نام تو [illegible] نقش روح آنجا باز / نی نی که ترا چو نام زنده است
هم دولت بنده بود و هم نام / خود دولت من [illegible]

نی نام که مونس من است آن / امروز هم [illegible] پیوند
بل [illegible] اسم اعظم است آن / خاموشی تو همی [illegible] پند

غافل چو [illegible] هوشم / اکنون [illegible] کمان [illegible] کام
گر پند تو ره بود دگر گوشم / در خورد عمل بود سرانجام

یاد آر حضرت [illegible]
خشنود [illegible] گشتیم

گریم که شدی ز دیده مستور / از سینه من کجا شوی دور
آزرده دلم ز کرده خویش / کازرده شدی ز من حد بیش

زان بی ادبی که پیش کردم / اینک ز فراق زخم خوردم
وز زندگیت ز روی عادت / غافل بدم از چنین سعادت

تا خانه بود ز دولت آباد / قدرش نشناسد آدمی زاد
نعمت که حضور سهل چیز است / هر گه که ز دست شد عزیز است

نشناسد مرد قدر ایشان / تا دور نیوفتند از ایشان
آید چو غم عزیز در پیش / آنکس که عزیز [illegible] خویش

بنود بحضور [illegible] میل چندان / حلوا حکمت ز [illegible] دندان
رفتی و ز پشت من تو آن رفت / بی پشت شدم چو پشتبان رفت

با ناز نماند و گشتم جفت / ناز از که کنم چو دولتم خفت
تا من تو پناه خویش سازم / تعویذ کلاه خویش سازم

روزی که لب تو در سخن بود / پند تو صلاح کار من بود
لیکن سخن تو گر بود هوش / از هوش تو آن شنیده گوش

زانجا که [illegible] کانی خوب / بودی تهی ز غیر [illegible]
گر هیچ رواج کار یابی / در پرده [illegible] یابی

دانم که تو در بهشت جاوید / رخشنده تر از ماه و خورشید

چونست

چونست بر تو همه من / فرزند تو [illegible] در من
از اوج وفا کبوتر پاک / هم کاسه [illegible] افلاک

در معرکه اژدها [illegible] / در مستی باده شیر گیری
آیین غزا تمام کرده / دولت [illegible] حسام کرده

چون صرف بدو همه [illegible] کرد / هم عزم ولایت [illegible] کرد
ای مونس [illegible] غم تو / نه از دل که ز جان خورم غم تو

بودی ز توان تو [illegible] زور / بازوی من و توان بازو
خواهم که بخدمتت شتابم / جویم ولی از کجات یابم

تا طاقت آن می طرب زای / یکبار درآ و فکندت از پای
چون شد که تنگ شراب گشتی / بیش از دگران خراب گشتی

گوشند اگرچه در جدایی / زین سان [illegible] آشنایی
گر تنگی این تن خرابم / باری رخ خود نما بخوابم

دوری همه گرچه [illegible] درشت است / دوری ز برادران درشت است
هر دم خورم از فسوس خالی / خود [illegible] چو من [illegible]

چون تیغ [illegible] بسوی من راه / اندر ره [illegible] آگاه
لیکن چه کنم چو ناشکیبم / خود را بهانه می فریبم

در خاک شد [illegible] / کای [illegible]

قتلغ که مراز حق تبارک / بود است چو نام خود مبارک
نی نی غلطم که [illegible] / شاهین [illegible] شکاری

روی [illegible] همه سو [illegible] تیغ / تیغ از همه رو چو برق [illegible]
در حمله درست [illegible] شمشیر / نی همچو من شکسته شمشیر

شد جان [illegible] ز جان او داد / لیکن غم او بجانم افتاد
ای مونس من رفیق [illegible] / چون نی و چه [illegible]

رفتی و توان بازوم رفت / نقد شرف تو از دم [illegible] رفت
بسیار شب [illegible] / آمد بصبوح کامرانی

دور از تو که قدح لبالب / در خورد نشستن [illegible] داد
خویشان که ز خویش [illegible] / [illegible] دلیر کردند

خالی رخ آنچه [illegible] بیست / بیدار شو این چه در خواب است
اندر خواب تو در برادران / خوش خفته تو با برادران خواب

فریاد کنم ز جان [illegible] / فریاد [illegible] تو فریاد
هر نیم شبی صبحگاهی / از حسرت تو برآرم [illegible]

دانم که بدین شب [illegible] / زانجا که تو رفته [illegible]
ای درد تو هم طبیب من / حالم تو برون ز حیله من

[illegible] خاک [illegible] / در یافتنت [illegible]





تمام شد نسخه مجنون لیلی سنه نهصد و
هشتاد و هشت

تم



کرم نعمتی داد خواهی تخت — بشکر خود دمم ده زبانی بخت
ورا زمن کنی رخت از پیچ بند — شکیبایم ده که باشم صبور

چه دل در سر آرد پریشانیم — دری باز کن در پشیمانیم
گرفت ار چه جرمم ببند — بعفو توام ...

چو فرزوار خجل گرد دم از کار خویش — کمن بسته بر من در بار خویش
چه باشد یکی از در خاکسار — که روز شمار آید اندر شمار

مرادم خشم تنگ و هوش شاخ شاخ — عطا بر سر کرم نعمت فراخ
چو آواز صورم در آرد ز خواب — ز باران رحمت بشویم ...

چو دانم که در خفتنی خاک بستن — چه حیلی که از چه تهی جوار بستن
توام هم خود از بخشش خلاص — گناهی که هم ز لوکیایم خلاص

هم از جهد خود دم که چون اهل خسان — تو اندازه بخشش خود رسان
ز یاد خودم سینه پرنور کن — فراموشی خود ز من دور کن

وجود مرا هستی ده بلند — کزین جیب خود برون جانم بند
روم بیخود از خانه در کوی تو — بپرواز همت برم سوی تو

بکوی همت را ز تو نور تخت — وگر غوزماره تبو دو درخت
ولی گر ز عون تو نبود شمار — چه خیزد ز صد همت و صد هزار

که در کنجدار تو نکوی بسا — درون سرا پرده کبریا
بسوی حق دم خوان فریادرس — که غوغای شیطان ... ز پس

وزین باد دیو غول وزن بسی است — منزل شدن ای حد سرگشت
بساره روان کانده دلم ... — که هم دیو و هم دیو مردم شدند

تو دانی که این وزمان چالاک — ز لاحول ...

نعت با مجانی که صبح صادق والشمس والضحی از جبین همیون او جمال نمود و ... که نور ساطع والقمر اذا تلیها از غره روز افزون او کمال یافت

چنان کز چون من کرایم متو — به نبال پیغمبر آیم بتو

رسول قوی حجت ... نگاه — بحکمت درست ... استوار

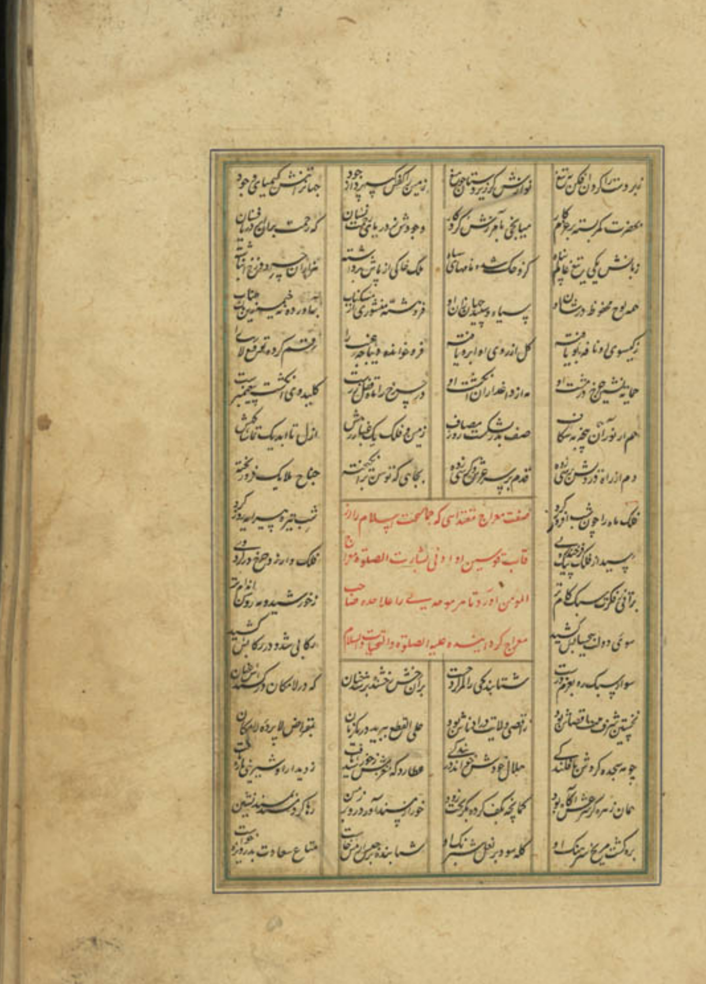
محمد شه لاجورد ... — کز وی گشت هستی عمارت پذیر
زور واز شرع ... فراز — کز کنج فلک کو سرآمای ...

بمعانی پیشگاه ... است — طفیلی خوانش خوان ده هر که هست
خدایی که هستی بیدار کرد — ز بهر وی این ... کار کرد

سپهری که بینی درخشنده باغ — ز نور روی افروخته چراغ
ز باغ رخش ... بستان ... — درانج روح الامین ...

سلاطین زمن پسندیدن ... — یزک بر یزک شکر آسمان
کرم بین که احسان ... پناه — کنه ما کیم او بود عذرخواه

ز بهر دست را



زحل روی مالید چندان که دود · که شد روی او زین روش کبود | چو با بر ثوابت نهاد استوار · سکونش بود از ثوابت قرار

پس از انجم هشتمین انجمن · بنوعی نهم گشت [illegible] | علم بر نهم فرش اطلس کشید · قلم بر جهات سدس کشید

سوی عالمی شد که عالم نماند · دوم در میان نام عالم نماند | همایی شد و زاوج عرش برتر · همایی که کس سایه او ندید

چنان کرد بر شاخ قرب آشیان · که خود هم بجنبید اندر میان | چو از هستی خویش نومید گشت · در آن نیستی هست جاوید گشت

بزد بر غرض ناوک [illegible] · نه از قاب قوسین آمد کمی | حجاب خیال از میان رفت · نظاره بنور نهان در گرفت

برون آمد از پرده بود خویش · بحکم ربی پرده [illegible] | بمنزل اسرا شد از [illegible] · بپایش قدم زیر خورشید شد

فروزان چو شمعی ز نور حضور · ملایک چو پروانه بر گرد نور | عروسان فردوس در انتظار · که رو بند از پای [illegible] غبار

جمالی بخوبان آن باغ داد · برخسارشان خال از داغ داد | خوشا وقت آن میهمانان شیخ · که گشتند زان گل معطر دماغ

یکی راست کوی [illegible] در کنج غار · نهاد از پی گنج پاپیش بار | دوم داور آنکه گرد از زور · بانگشت خود دیو را کرد کور

سیوم آنکه در آتش منشور داد · دو شمع از شبستان نور داد | چهارم دلاور سواری که دید · در خیبر از ذوالفقارش کلید

شده خاص [illegible] شمع دار بخت · چو آن چار ارکان عمارت درست | ببایی [illegible] دیگر گزین گلشنند · چو در گرد ماه انجم روشنند

زهی رخ آن ماه ناکاسته · که باشد برین انجم آراسته | دلم جای آن انجم ماه باد · مرا نورشان مشعل راه باد

زهی راه جسته که در برتری · کند نور از انجمش برتری

در مدح شیخ عالم اجل محیی [illegible] نظام الملک [illegible]
اقدم [illegible] از تعیین طریقت و [illegible]
[illegible] که سری [illegible] در پیر صفا روشن کرد

دلم چون بگوهر کشی خاص گشت · چو دریای اندیشه غواص گشت

بهر غوطه چندان ز گوهر رست در · که دریا تهی گشت و دامان پر

نثاری گران در بر [illegible] · چو در کار پیغمبرش بخشتم | می افشاندم و آسمان گرفت · عطارد ببوسید و در بر گرفت

مرا کار افشاندن آن نثار · بسی [illegible] | دریغ آیدم کاین چنین گوهری · برم تحفه در خدمت دیگری

ادب

اکنون

[illegible] آمدم پیش از این در [illegible] · گران سازم از آتشش [illegible] | پناه جهان دین حق را نظام · ره قدس را پیشوای تمام

بحجت مسیحی و دانا زمان · براهل زمین حجت آسمان | جهان زنده از جان بیدار او · زمین روشن از روز بازار او

همه شب ز شب خیزی [illegible] · [illegible] کنگر کبریا | ز ظلمات شب کرده کحل بصر · نظاره بغیب صادق نظر

زبس سجده کردن بمحراب دین · شده حاجب خاص عین الیقین | قدم گاهش از مایه [illegible] · کف پایش از بوسه خلق [illegible]

[illegible] از معراج بر تری · شود از معراج پیغمبری | بدانجا که خواهد بیالا [illegible] · نهاده قدم بر سر هر چه هست

نخسته ز دنیا و اکنون [illegible] · شرف کرده از [illegible] | زمین و فلک در ولایت [illegible] · ولی گوشه بوریا [illegible]

ز نعلین [illegible] تخت کی · یکی از [illegible] | به بیماری آن طبیب [illegible] · گزو کرده درمان [illegible]

براهل طلب [illegible] کار · بدستوری غیب [illegible] | ضمیرش [illegible] قدس [illegible] · پناهنده را داد [illegible]

گران سنگی او [illegible] · بسی جنبه دیو [illegible] | گره بغلش و توشه [illegible] · شکم خالی و دل [illegible]

اگر پیشش آفاق پر زر بود · [illegible] زمان [illegible] | [illegible] محیطی [illegible] · [illegible]

ز سرچشمه عیشش آب [illegible] · ز آب وضوش [illegible] | دم خلق و چون [illegible] · نوالش [illegible]

نباشد ز لوح سما [illegible] · [illegible] | چو از نور [illegible] · بصد [illegible] هستی [illegible]

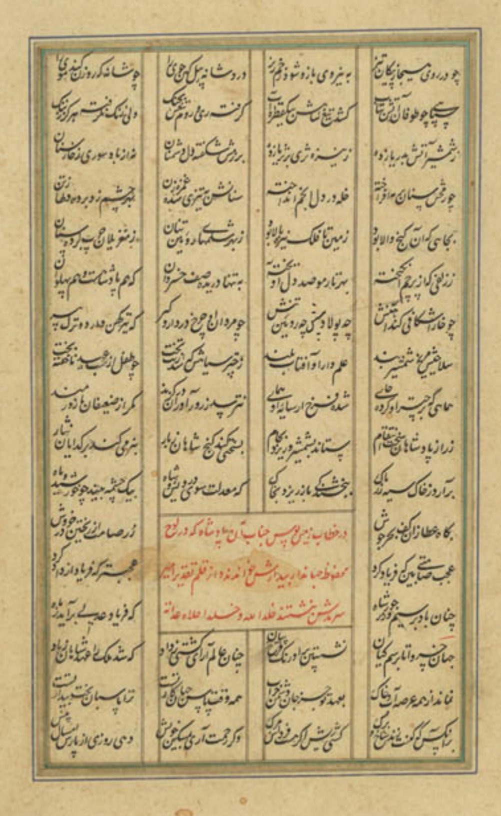
[illegible] نظاره روی [illegible] · همه پاک چشمان [illegible] | بران کو [illegible] · فرو شسته زلال [illegible]

برو بار خلق [illegible] · کسی [illegible] | فلک گر [illegible] · فلک با عنان [illegible]

بجایی که ماند آن قدم [illegible] · [illegible] گردون [illegible] | برای آن پای [illegible] · بتعظیم بوسه [illegible]

سران ناتوان [illegible] · اجل حرمت [illegible] | صفا را ز [illegible] · دلش روشنایی ده [illegible]

رسیده ز برپا آسمان · چراغی بظلمات [illegible] | جهان زو همه [illegible] · زمین از [illegible]



خرامان تذروای خامه گهر ریز بدر سفتن الماس او آتش انگیز

بهر حرفی از آتشی ساز کن بهر نکته گوش فلک باز کن

سخن را بمدحی چو پر کن بیار که بوسد بحرمت کف پادشاه

در علو رتبت و منزلت شمس السلاطین علی العالمین
علاء الدنیا والدین مد الله ظلاله وسع الله ظلاله
الی یوم الدین بالنبی الامی الامین

شهی کآسمان بر درش کاله دار زبر دیو خور افشان باد

علاء دین اسکندر ثانی زرفعت بگردون ...

محمد جهانگیر جسید ... که از ... پس ... قلف

چراغی بنور حق ... عدو را به پرو ...

صنعتش در اندیشه ... بکمال نوالش باندازه ... محال

بده گر قضا ... بگنجد بعالم دل روشنش

جهانیست او در قبای نهان دل روشنش ... در جهان

زبس کش بعالم ... فلک بس خمیده ...

ز همت جهان ساخته نردبان که بر ... قدرش ... آسمان

شهان ... نظر ...

نگه گر کند سوی خورشید تیز چو ذرات خاکش کند ریزریز

وگر ذره را بخشد از مهر تاب ده پایه بالاترش ز آفتاب

دم گر خطابش ... رسد تا ... کند ...

سپهر ... که خورشید ...

خلق کان ... حکمت حلی هر ... عالم است

رقمهای منشور او ... جهانزات ...

زنامش فلک ... چو افسون ...

چنان کند ... که هموار شد ...

بکین شیر ... نگر کو ... ز رزم ...

سپاهی گرانی ... کو شد ...

جهنبت چو ... نزان ... آسمان ...

سمندش ... برابر جولان ... همه تیر ...

زباران تیرش ... که پیکان او ...

گشاید چو تیر ... سپه دولتی ...

قیامت که ... دهشتش ... میان

بد هر ارز ... فراهم کند ...

زتیر نشش ... شد کیش ... سپهرا ...

کمانش ... جهانی بیک تیر غارت کند

زمین با سمانت بخواند نشیم / وی نافه تابت شناور زکرم / چو نوبت ز انگشت نوبت نواز / ز غلغل سپه آسمان کرده باز
جناب تو آمد فرو مند / چو اندیشه بخش یاران بلند / سری کو بداندیش تیشه کرد / سر خویش کار اندیشه کرد
مخالف که از فتنه جنبد تنش / سرش وام شاه است گردنش / اگر وحشی یافت حضرت مبین / و آن تلخم کیسه ای آن مستتین
ز خاکدرت دره روم و روس / شهان کرده کلکلو همچو عروس / رسد خاکپات از پی چرخ تخت / خورند از بحور سجده سالی زمین
ز دوان دو دیده سپید کان / بخاکدرت چون تنی دیده کان / همه خسروان ایوان تو / خله در دل از چوب دربان تو
درت بار داده بر ناو سیر / ندارم کارم ز بانک صبر / چو بیند مهر آسمان بلند / که زنکسک اکو هر از جمند
تو کت ز آسمان همت افزون بود / بحکم کج با مهر تو چون بود / چو کنجور تو کنج در خم کند / بعمد از در قفل را کم کند
ز جود که زود کم شده / هم امید معزول و هم انتظار / بود در هر بر باد بزم تو شاد / چو مطرب که معانی آرد بیاد
بجام جم آراسته مشت تو / نگین سلیمان در انگشت تو / صدف کو بدریا دو قرن در کند / زیاران دستت شکم پر کند
بدور تو در دور عالم تمام / همه باده در کامرانی بکام / ازان باده کافاق را کرده مست / سیاستی شده دو شی سر کرم
خواران چه خسروان چه پیری سپاس / ز خسرو و مهمان بحست زاد ماس / ترسی کز نوا شکر بهای شاه / بدانش بود از عطارد کلاه
بسر بر کلاه چنین افسرم / بکرخ ز خسرو و داد اختر / دو درج خورشید از آن ما نعمت / که از بلبل شه چاشنی
بنام کدین نقد کالا عیار / بکیتی نیم سکه نامدار / نمود از کهن نهانی کهن / کنم روشن از کیمیای سخن
چو اقبال تو میدهد یاریم / تماشا کن اکنون هنر کاریم / امیدست کز بخشش کردگار / نمانم درین داوری شرمسار
خیالی برون آرم از شاخ خویش / که شود نظر بخ و راح خویش / چو کامل شود پیکر این حریر / ز بس کز نگارش کرم در حریر
چو رونق بنی در متاع کسان / کسادم مر آنم زونی بسیان / همیشه بنیکی و نیکاختری / بمان بر سر تخت اسکندری
زمان و بی تو سد مانک استوار / کمر بند تو چون سکندر هزار / خرد از عمر شده باد / می اندر قدح آب حیوانت باد

بیا ساقی آن چشمه زندگی / که باید از و عمر پایندگی / مراده که من خضر پنهانیم / شنا کوی اسکندر ثانیم
بیا مطرب آن نغمه در ساز چنگ / کر توانجوان در آید برود
بر آور بر ان کج نه با نگ آب / که ما اسکندر خفته خیزد ز خواب
زنی سکه کیمیای سخن / که بگو در وصف جای سخن
گرامی کن گوهر آدمی / گرامی تری جوهر مردمی
بر خانه زو صلح و جنگی دگر / بر دل اشتانی دنکی دگر
بیاری الصید نیکو سی خاسته / عروسی الصید زیور آراسته

گفتار در مرتبه کمهیچ پیشه نکو سازتر مردم سرافراز
بلند آثار بجز سخن نرسد و سبب کردکرده گوهری
چنانکه از سالک نظامی بیم مانده بود و حقی کلید خویش
که از حال مبنی تا محل منیه آلوده منی و سینه مانده است
بر روی آب آوردن و کردن محالات این قصه را که
قشری حفظ عشوا و تاریخ است بعقل نقلی و معقول الا مکان

ز تیغم سخن وی فرشادکان / شرف مانده آدمی زادگان / سخن گر نه جانست بنگر بهوش / چرا مردم مرده ماند خموش
اگر عمر جاوید خوانی همو است / وگر چشمه زندگانی همو است / بدو آشکارا نهانی جهان / بگوش آشکارا ز دیده نهان
ز چندین دهان نکته بیرون فشاند / منور شد و دیدم ناگفته ماند / ازین نقد کر خوب فالی نکشت / جهان از رشد و کسی خالی نگشت
بچندین صدف در خورشیده تابست / ز دریای او چشمت بحفظ او / نگاره بر دکس بازار او / که روشن کنند قیمت کار او
خزینه چو کنجور جان پر سر او / کلید خزینه ز بار سر او / نکشتی گر او بر خرد مرزبان / دهان سبکسار را که دانی زبان
زبان گر جهان کنج دارد کهر / شب و روز با او وزو بیخبر / نگاری چنین دیده وفای / وزو بیخبر مانده هر ماهی همه
چه بد عهدی ای مردم ناسپاس / که ملک چنین را نه حق شناس / اگر دانی اندازه کار خویش / نکوهی کم کرشکر گفتار خویش
عنایت نگر کز دوستان است / گر گشت بین و لایت از زیر دست / کرم بین نفیس آنچه مرا / کر دا واندرین ملک شاهی مرا
چو پایم بدین باغ رضوان رسید / در شش را بمن داد رضوان کلید / گشادم در باغ آراسته / شدم باغ را سرو نوخاسته
بهر میوه کل که چیدم دران / بخیلی نکردم چو تنها خوران / که ستان چو جام صفا خورم / مروت نباشد که تنها خورند

نبودم گر انگشت این بوستان ... بسی سیب و نار از پی دوستان
بساطی فکند صحن‌آرای او ... که پا کوفت عقل از تماشای او

منه تهمت خوان نیک بوم ... کرا ابخوا جو زود بجز خودم
ابا کس هم خوش نیاید بکام ... گر آنم پخته است یا جمله خام

و گر پخته شد غذا زهر ترست ... که با شور با چاشنی گسترست
بغربیل شکر انچه من بیختم ... باندازه در وی نمک ریختم

کسی کز نمک خورد بر خوان من ... فراخ است بخشش نمکدان من
بخوان کسان سر که گر کس بود ... ترش روی سیر نابی بود

مرا زیر پای ملس چکوی ... چرا سر کو در بزم من شد بروی
بزرگان که در گرد خوان من اند ... به نزل آمده میهمان من اند

خورش اندک و میهمان بیشمار ... همه خورده و میهمان برقرار
برانگشت مبادا این حلال حلال ... که خاشاک پوشد بر آب زلال

کسی کو کند سوی نقصان درشت ... بهشت آورد کام خود را بمشت
سگی کو برد از جهان رود ... هم از استخوان استخوان بر رود

نه هر کو زند لاف گوهر کشی ... کند همچو گوهرکشان سرکشی
به نزدیک دانا خورد دروغ ... بهر کوی در بزن طبالی فروغ

بخشیم کسان کی بطرفت نوز ... ببدبیت مقدار هر کس فروز
بشی گر چه در گرمه خفتاده ام ... بعیار سستن نیاید بدام

و گر موش نقب افکند صد جهار ... هم از نام مردی نیاید شمار
دغا باز را با کیا زا فسرست ... که سر برد کردنش دیگرست

مرا زین حنتر سنه که دارم بهم ... در فرع آفرین است از خلق هم
چو زین نقل کیسه من بسته است ... چه بر دل دشمنان آمیمیت

نوای جاسدم ...ع از سوختن ... گزین ره نباید کله دوختن
دلم کرد صد گنج داد با نهفت ... نخسک آفرینش تیغ از نهفت

نه زیبا بود یک کار آگهان ... چنین شد شاه و چون ابلهان
دمی جز درین دغکد رسیدن ... زنادی چو شک هستی رسیدن

چو بیشی کمی هست در عذر بوست ... زلف زین بخواه و حسین دوست
منم جز ام مردم سنگدل ... ازین شاد گردد و ازین تنگدل

ولیک آنکه سینه بود در طبع تیز ... گر آیینه سنگی شود ریز ریز
چو بر خوشه بخت آید تگرگ ... پراکنده گرداندش باد برگ

مرا طعنه گرکم عیاران بود ... به بیماری اوردهی داران بود
توانگر زرو زر بود در شناک ... تهی کیسه را از گره بر چه باک

هنرمند را بی هنر کم زنند ... هنرمند از خم محکم زنند
بجز کس کسی خورد بر نا تمام ... که از آتش الهی بود عود خام

مرا چند

مرا چند ازین بر زدن پیراستن ... در و زیور مجلس آراستن
شدن گرد هر کوی هنگامه جوی ... چو هنگامه گیران هیچ در گوی

شعیبه که خود را نه دارد عزیز ... صد افسانه گوید به نیمی پشیز
سخن گر چه شکر فروش منست ... الی چاشنی گیر نوش منست

دهن گر چه جلوه گر ز امی نمود ... چو خود را گرامی ندارم چه سود
سخن هر که گفتن ازو خوی تنگ ... بود نرخ یاقوت گردن بسنگ

دو بار این که رو انباشتن ... به بازار کسی قبس طمع داشتن
متاع سخن کو سرای بهاست ... چو بیش خریدارش بیشی بهاست

چه ریزم گهر در کنار کسی ... که قیمت کند گوهری را حسی
خرانرا اوانرا گر بود مرد رو ... نه هنرمند بگوید در گردنش

چه گویم که دانا علام نماید ... کرم ار چه ناداند ونم تمام
تهی مایگان بگشاده جبین ... به آزرسنگ چین ار پنسی

گرامیده بخشش ندارم ز کس ... فرا بخشش ز طمع بخشنده بس
تر اگر خریده ز پیش و پس است ... خزینه مرا سینه من بس است

اهرسنج باشد ترازوی مرغ ... چه سنجد ترازوی خاک زرد
چه دانند کسی تا نگوید دعم ... که تا چند دریاست در گوهرم

مخالف که ناید بیا زار من ... چه روشن کند همت کار من
کنند ابلهان تهمت بشکفن ... بشتی خل سیخ المه ور

کسی کز خلاوت شمار دو خبر ... هلیله نهد نام خرمای تر
برون حنظل از سیب رنگین ترست ... درون بین که این بهره از شکرست

نی و بیشکر هر دو دارند بند ... ولی هر یکی را است این شاخ قند
مرا چون منی گر اندر این چو بهر ... چو در سیب آمیخ شد ...

و گر باشد از ملک عالم کسی ... تهی کیسه باشد از من بسی
هنرمند کش برگ نبود فراخ ... چه میوه دهد و به بیکر زیر شاخ

بشهرین مثل شهره عالم است ... که هر کس هنر بیش روزی کم است
مرا صد فغان زین شتاب خام ... که روز دخود زین همه تمام

همه روز عمرم بحفتن گذشت ... شب من بافسانه گفتن گذشت
نه دل گشت بیدار ازین خواب در ... نه زین مرد کوتاه بیان گرد سیر

چو در عالم دل مرا بازست ... که خفاش را با جهان کار نیست
زبانی کزو در خوی خون زنم ... نباشد کزان پس چون زنم

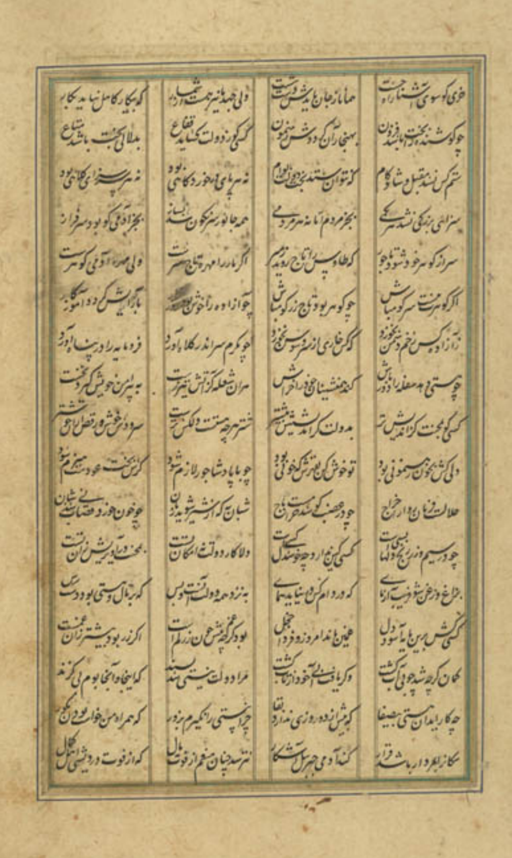
جوانان بیاورم که خاتون خوش کنم ... بدین پیسه که بار جوخم بکشم
اگر دولتی از جهانم نبود ... زمین این جهان که آرزوم نبود

چو نو کرده ام سکه خویش را ... چرا کم زنم سکه خویش را
من ار گنج تنهایی گنج رازم ... دل از حرص و حیل از طمع بی‌نیاز









گفتار در صفت آفتاب دولت که چون پرتو گرم گشت
چون سنگ پیاله یاقوت سرخ لعل آتشین کرد و اگر
روی تابد دو دوازده گوهر شب چراغ را بود و صحنها
منقبضین من نوره الی صبح الساعة

یکی روز محمود غازی پگاه
خروشش نفسهای جان برگرفت
خشن پوشی از خاصگان حضور
چو کرد آن سلب پاره [illegible]
درین بود کاسباب سلطان تمام
حمایه زد در وا زور [illegible]
چه پنداری ای گنج [illegible]
قلم ران این نامه چون بهشت
که چون شد بخاک افسر فیلقوس
شد آراسته تخت شاهی بدو
زمانه ز بیدادی آزاد گشت
در عدل را کرد از آن گونه باز
نخستین ز سر تیغ آیینه رنگ
وز آنجا بر آتش ستانان سود
چو زان نامه صیت کم کس گذشت
بر آمد ز اوج سر چون سهیل
زمین بوسه زد کعبه پاک را

حکایت درویش که خرقه را سوی آسمان انداخت
و آسمان بهوا گرفت و او خرقه را بیاد هوا گذاشت

همی کرد نظاره او دور دور
معلق جهان شد که نامد فرود
ز دنبال شه کرد سوی خرام
بر آری [illegible] قدر با [illegible]
که درویشی از خسروی برتر است

ز غیرت چه گفت آتش و تاب کرد
نمود [illegible]
ملک پیش او رود تاج [illegible]
[illegible]
نظاره ز دل کن که [illegible]

در پستان اول در آغاز روشن کردن آیینه
سکندری و فرستادن سکندر لشکر سوی ایران
[illegible] بر پولاد پوشان و دهقان
زدن و جلگی آیینها چون [illegible] تیره و تاریک کرده

که چو آیینه [illegible] شکسته [illegible] باز
ز آهن [illegible] زنگ زدود زنگ
بر آورد [illegible]
[illegible]
ز دریای مغرب [illegible]
بنوک [illegible]

چو پرداخت از دشمنان روی بوم
وز آن پس بساز [illegible] آفاق کرد
وز آنجا در [illegible] طرح [illegible]
چو چندی بر آن خاک [illegible]
علم بر در مکه بر پای کرد
از آنجا [illegible]

جنیبت برون راند در صبحگاه
جهان در جهان [illegible]
بسوی هوا خرقه پرتاب کرد
بمحنت مکن عاقبت را قیاس
ز درویش مسکین پذیر این نظر
که تا زنده [illegible]
که تا فرق [illegible] سر دو دانی چه چیست
چنین گوید دیباچه آرای [illegible]
بجای پی سکندر جهان [illegible]
شرف یافت تا ماهی [illegible]
ز داد و دهش عالم آباد گشت
بکشورگشایی روان شد ز روم
ز دارای آفاق ستد [illegible]
ببخشش فرو مایه را برگ ساخت
سوی تازیان بارگی کرد تیز
سران عرب را ز سر پای کرد
عنان را [illegible] کشید

مساحت

مساحت کنان کوه و دریا و دشت
بتندی شتابنده شد سوی [illegible]
چو بر شد ز طاووس [illegible]
دوال کمر سست کرد [illegible]
ز اقصای چین تا ختن سر کشید
از آنجا کشش سوی خوارزم کرد
نواحی نشینان آن کنج گاه
بر آن گنج [illegible] چیره دست
چو آن ناحیت رام [illegible] کرد
چو زان خانه شد سکندر [illegible]
دگر باره [illegible] رایت [illegible]
عجبهای دریا چو نظاره کرد
[illegible]
چنین [illegible] از قصه شان
هر آنچه از وی آمد [illegible] خویش
مثالی که بود [illegible]
نخست آنچه از رزم خاقان سخن

ز خاک عدن سوی [illegible] گذشت
بسی مال هندوستان برد [illegible]
ز راه [illegible] گشت [illegible]
نه چین ملک خاقان چین [illegible]
بر [illegible] لشکر کشید
[illegible] عزم کرد
نهادند گردن بفرمان شاه
بتدبیرشان [illegible]
از آنجا سفر سوی ظلمات کرد
بر [illegible] روم لشکر کشید
بنوعی دگر گرد آفاق تاخت
بر آمد ره [illegible] کرد
[illegible]
[illegible]
[illegible]
نهفتم [illegible]
که دیدم [illegible]

وزان جا [illegible] در گاه دوستان
ز [illegible] آن مایه چون گشت دور
نشستش [illegible] دولت [illegible]
چو خاقان بفرمان [illegible] نهاد
[illegible]
بخاک [illegible] گشت منزل شناس
چو [illegible]
از آنجا در آمد بالای روس
از آن آب تشنه چون [illegible] گشت
برین گونه [illegible] شمشیر و جام
بخشکی چو بنمود جولانگری
جهان [illegible]
[illegible]
بشرح آنچه [illegible]
دلم محو در بند [illegible] بود
و گر هر چه ناگفته ماند از نخست
نظامی که [illegible]

در آمد باقصای هندوستان
ربود افسر دولت از [illegible]
ز پایان هندوستان تا [illegible]
قدم بر سر ملک دیگر نهاد
بنا کرد شهری [illegible] قندهار
دگر کرد شهری [illegible]
عنان سوی قفچاق [illegible]
بشاهی [illegible]
[illegible] یاجوج [illegible] گشت
جهان قاف تا قاف ستد تمام
روان شد چو آب [illegible]
[illegible] سر انجام [illegible]
[illegible] آفاق [illegible]
[illegible] کیومرث [illegible] کیقباد
بانجا گفت آنچه ناچار بود
کنون یک بیک گفت خواهم تمام
در آن [illegible] میان دو شاه

س

دگرگونه خواندم من این راز را / دگرگون زنم نیز این ساز را
وگر ره لطافت ندارد روی / که م گفته را باز گوید کسی
بتاریخ شاهان پیشین جلال / چنین خواندم آن نازدیده سال
که دولت چو رو در سکندر نهاد / سرانجام درگاه او سر نهاد
در آفاق نام ظفر زنده کرد / بزرگان آفاق را بنده کرد
چو بر پشت عنبر وران چیره گشت / بشاهی و لشکرکشی چیره گشت
زپا کرد بر دیگران اوج را / بخاقان چین راند هنگام را
برآهنگ چین جوش دل داد کام / همی کرد منزل بمنزل خرام
چو تلقیش در آن کشور افکند جوش / برآمد ز کشورنشینان خروش
گروهی بر در حصاری شدند / گروهی گریزان بزنهاری شدند
خبر شد بخاقان دریاشکوه / که چون سیلاب دریا درآمد بکوه
بترسید و در دل شد اندیشناک / طلب کرد حجت ز دیوان پاک
بملک ایچ خاقان جهان شاه بود / ز اقبال اسکندر آگاه بود
چو لشکر درآمد بصحرای چین / پر از چین شد از نعل اسبان زمین
بسرحد آن عرصهٔ جانفزای / سپه پرده زد شاه کشورگشای
سکونتگهی فرخ آرام دید / طربخانهٔ درخور کام دید
همه کوه بر آهوی نافه دار / همه دشت او گلشن لاله زار
زمین بس که از نافه مشکین بود / گل از بوی چون صندل خشک بود
فلک را خوش آمد هوای چنان / کمر بست بر بسط جایی چنان
طلب کرد مردی خردمند جست / باندیشه دانا بگفتن درست
بخاقان چین داد آوازه روم / پیامی که پولاد را کرد موم
که برباد چو گرد این ده کارسان / در کارسازی و اقبال ...
بهر سو که توسن برانگیختم / ز بدخواه خون بر زمین ریختم
چو بر خسرو زنگ بستم تنگ / بخون در پی از تیغ بستم برنگ
وگر سوی ایران فرس تاختم / ز دارای و دولت سر انداختم
وگر در عرب مشعل افروختم / دل منکران عرب سوختم
ور افتاد در جنبش هندوستان / گل فتح چیدم از آن بوستان
درین دم که بندد قبا را بچین / بپیوستم بر چین و خاقان چین
اگر سر درآری بفرمان من / بآزادی از تیغ ما جان بری
وگر تا بدین بندهای اندری / برآرم ز ترکان چینی دمار
تو زان تیزتر نیستی ترکتاز / بدین تیغ بیکم هندی نگر
به تیزی ترا ... / بر آن ز تیغ سر ...
فراوان ز تنها جهان خورده ای / وصاف بی میان خورده ...
کنون گر حریفی ستیزه مکن / حریفانه پیش آی با چون منی

نیوشنده شد شنید و بر داد راه / بخاقان رسانید پیغام شاه
جهاندار خاقان چو خندید بخت / دل آرزومند [illegible]
همه روز با سینه پر هراس / ره اندیشی امی شب پاس
جو آسوی چین ... شتن سر نشون / ... ناورد تیغ کوه
شکم ناگهان گشت شرح از خاک / پر از نافه مشک شد تا بخاک
طلب کرد خوش نامه در خورنت / که تدبیر او با خرد بود جفت
گشاد از گره قفل گنجینه را / برون ریخت اندیشهٔ سینه را
که تا این نژاد آسمان بلند / نیاید سپیده بما گزند
کنون کامد ابری ز دریای روم / که دریا شد از آتشش گرم بوم
درین عرصه رسم جهان بین / که خورشید ماناند و با نقاب
دلت کز خرد یافت نام آوری / چه بیند صواب اندرین داوری
که دشمن چو با ما شود کینه جوی / بکوشیم با بختیاریم روی
جهاندیده کار آزمای کهن / زمین بوسه زد آمد اندر سخن
دعا کرد زاول که با دولت زرفشان / همه آرزوهای عالم بجب
جهان زیر فرمان ای تو باد / فلک چون زمین خاک پای تو باد
زمین بازبوسی که فرمود شاه / صوابی که دانم ندارم نگاه
بشرطی که از اندیشه حرف سیخ / سخن هرچه گویم نیاید بریخ
زبان بند کردن بصندل قفل بند / بسی هر ز گفتار ناسودمند
حدیثی که آن سودمند است و راست / ترش گفتن آن تلخ باشد خطاست
همان طفل کش تلخی اندوه / به پیری شود در دو شش کار
طبیبی چه خوش گفت خاک قوم / که آب حیات است داروی تلخ
شنیدم که این شاه نوخاسته / سری پروازد دولت آراسته
بهر سو که لشکر بتاراج ... / هم او رنگ بر بود و هم تاج برد
کسی کش ترازو برابر نهاد / ز هم سنگیش بر زمین سر نهاد
همین است یارا مقو دار بخت / که بختیاران بکوشیم سخت
جز این راست پیچد در کار زار / ولیکن سر ... که آن نیایست کار
ستیزه نه زیبایست با زورمند / که با پیل نتوان فگندن کمند
نشاید شدن با توانا ستیز / که پولاد سنگی تند از ستیز
فرستاده باید فرستاد زود / درون نقش بندی کیان ساد
که در باید این دو مار علاج / دل خصم را باز جوید مزاج
دل آهنین ساز دارای روم / بر و چون نهانی کند همچو موم
گرت باشد اندیشه آشتی / نتابیم با هم زنادآشتی
در لطف را چاره سازی کنیم / همه برگ مهمان نوازی کنیم
ورش مال شود و ناو کی انداختن / زدینار باید سپر ساختن

زمین بازبوسی

نوشته

همه حال با بختیاری چنین — رضا داده بهتر که گر کاری چنین
برآشفت خاقان که گفتار بر — شد از خشم گلگون رخش چون زریر
بدو گفت کای پیر شوریده مغز — خلافی نبیندیشه مکن پای نغز
چه کم دیدی از ما به فرزانگی — در آیین دی و مردانگی
که با خصم ناکرده دست آزمای — بسوی زبونی شوی رهنمای
اگر جنگ ناکرده مصالحت کنم — ز ملکی به حقی قناعت کنم
چو ترسان بود دشمن از کین خواستن — چرا بایدش لشکر آراستن
[illegible] شهی آنکه شاه — کشد گرد تختش ز هر سو سپاه
نشاید به یکبار گردیم نرم — نه بهر نکو کردن آزرم گرم
زبردستی ملک عالم قطاب — بشاهی نبودی نمودن خطاب
کسی کو کلاه کیان می‌نهد — سر خویش در پیشگاهی نهد
بشاهی زاده پای تخت عاج — پس آنگه دهم چون زبونان خراج
چرا سپر نبارم ز تیغ نهنگ — که نام بزرگان در آرم به ننگ
که باشد یکی دمی خام دست — که با پخته کاران شود هم نشست
سکندر که می‌زد از آن بخت نیش — شد از زشت پاسخ چنان سخت خویش
چو کارش فتاد با چون منی — ز آهن دلی گشت روئین تنی
چنان آمدش صعب در کارزار — که زین تیغ هی عالم بگیرد قرار
سر خار چندان نخورد بپیش — که آتش نشد بر سرش [illegible]
خروسی که مردی کند باز خروس — بچنگال شه باز گردد خروس
چو زین گونه لختی فر سو گفت — دل شاه با ابنی کجی جفت
بپوشید چون گوش شه بند بند — خورد گوشمال از شهی شهر بند
پس آنگه نیاید داد از ستیز — یکی مشت خاک و یکی تیغ تیز
بدو گفت کاینجا از این دو چیز — که تا کنی تن دو عزیزی عزیز
بگو کانچه گویی خطا و صواب — مثل نیست با تو گویم جواب
گر آن تیغ رخ داری اینک بدست — و گر گنج زر بایدت خاک هست
چو زین راز پنهان آگاه کرد — رسول خودش سینه همراه کرد
شتابان نه خاقان ز [illegible] — رسید و نه پیش سکندر فراز
نمودار آورده بردند پیش — نمودند از راه آورد خویش
سکندر بخندید از آن داوری — در آن بخت دید از فلک یاوری
بیابنده شاه چنین بار گفت — که تدبیر ما گشت با کام جفت
ز خاقان ما کین دو کالا رسید — نمودار این فتح والا رسید
چو دشمن با تیغ خود خود سپرد — کنون کی تواند سر از تیغ برد
دگر آنکه بر باد ننهاد خاک — نشان جوید از خاک چین کرد پاک
گرفتم بفال این که بی خشم و کین — زمین را بمن داد خاقان چین

سپاه

قوی شد

قوی شد دل و [illegible] کین از زمین — چه باشد نشان ظفر بیش از این
فرستاده را [illegible] — سر و پای گم کرد از آن بی‌نوا
هراسان ز کار خاقان [illegible] — فرود آمد از بخت پیشش چو آبی که تافت
بجوشید خاقان چو شد خشمناک — خیال محابا ز دل کرد پاک
فرستاد فرمان که بر [illegible] — فراهم شود لشکر از [illegible]
در اقلیم ترکان فرا افتاد جوش — بر آمد ز بازار عالم خروش
ز آبسکون تا بدریای چین — چو دریای چین شد ز لشکر زمین
چو گشت انجمن گرد خاقان سپاه — جهان گوی کانجا بود گرد راه
برآهیخت رایت [illegible] — بکین [illegible]
بجنبید با قلب رزم آزمای — چو سیلاب طوفان که جنبد ز جای
سکندر خبر یافت [illegible] — عنان کرد یکبار بر روی [illegible]
بیاراست قلب جهان‌سوز را — که از دیده [illegible]
بخصم آزمایی علم برکشید — همه دشت در زیر لشکر کشید
بشیر افکنی قصد بدخواه کرد — چو شیری که آهنگ روباه کرد
شتابان شد [illegible] جنگ — دل هر دو جوشان بجنگ آزمای
چنین تا زمین در میان تنگ ماند — میان دو لشکر دو فرسنگ ماند
اجل فتنه را کارسازی نمود — یزک با یزک دست یازی نمود
فرو آمدند از دو جانب دو شاه — کشیدند تا آسمان بارگاه
چو هر لشکر آرای شد بر سپهر — زمین را میان کرد شمشیر مهر
برآورد شب چتر عباسیان — نگون کرد رایات [illegible]
طلایه برون آمد از هر دو سوی — بجاسوسی یکدگر گرم پوی
فرو ماند غوغای لشکر ز جوش — بکرد و شه از پاسبان خروش
سکندر جهاندار لشکر شکن — همه شب چو مه بود در انجمن
همی کرد [illegible] اسکندری — بنقد از [illegible] لشکری
بهر لشکر آرای سرمرزبان — گهی تیغ میداد و گاهی زبان
فرود آمد [illegible] خویش — در اندیشه کار فردای خویش
[illegible] — همی زد [illegible] خواب [illegible]
یکی رخت می‌بست بهر گریز — یکی تیغ و پیکان همی کرد تیز
یکی در [illegible] عالم [illegible] بود — یکی در عدم [illegible] مانده بود
بسی مرد و نامرد با [illegible] — که همسایه موش باشد پلنگ
همه کس [illegible] بود — ولی کار مردی بشمشیر بود
نه در کوی جنگ سواران بود — که [illegible] بود
[illegible] — بتدبیر فردا شده کارساز
خزینه ز گنجینه بیرون آخت — در بارگه را برانداخت

زده نوبت بر فلک برکی
بیکسوی آن جنگجوی زر

همی جست بر دامن لاله دخ
با مثاز و مردمی بخت رخ

چو از زرگران شیر تازوی شان
بآهن قوی کرد بازوی شان

برین گونه از شام تا صبحگاه
برزم آستین کرد دست سپاه

خشم از زر ساخت باید زره
که آهن بود قفل فتح ار گره

چو تو قفل خود را ندانی کشاد
در دیگری کی توانی کشاد

بیا ساقی از جام شادی نوازی
که جنباند غم را در اره غم

می ده که راحت بجانم دهد
ز خونابه درد امانم دهد

بیا مطرب آن بط خوش نوا
که بی مغز بخشش ... داشته دوا

بزن تا که برباید از من هوش
بل جان ز هم ریزد از راه گوش

گفتار در دوا دادن به فتح که ... قبضهٔ قدرت فتاح مطلق تعیین ... تا در طرفی که جولانش مجال سر بر چید نقش ... باشد جهد مجاهدت تا در جهاد ... محرابی گشتند ذو الفقار حربی برا تیغ خطیب ... سازند

چو فیروزی مرد کرد دو دیده
در چاره را زود یابد کلید

ز پس را بهر سو که پیچد عنان
گل فتح چیند ز خار سنان

بهر جا که شمشیر بیرون کشد
سر خصم از آن آب در خون کشد

بچشم جهان بینش در کارزار
یکی صد نماید بل صد هزار

ولی مرد ... بیند ... خویش
که برگیرد از دل ز جان خویش

چو مردم ز سر نامسلمان بود
سر افکنده ... آسان بود

کسی کو سر خود ... بجنگ
سر دیگری را کی آرد بچنگ

کسی را که دل شد بر دی دلیل
اگر پشه باشد خورد خون پیل

بپوش پلنگینه شاهین زور
که سیلی زبانش رساند بگور

دلی کز عدو گشت در خون غرق
مکس راند اندر ... فرق

فیلوار از آن کش مرد از خوی
که مشکل بود زنده گردون بکار

چو از خون نشد رنگ ... بجنگ
بآب جفا بایدش کرد رنگ

تو کر ز عدو دست پیلی ...
... ...

سر انگشت توان ز آب بیگانه شست
که از خون خود دست ... نشست

چو در پیل ... خواه ...
کر از جان سر ... گالا

نه زیبا بت ... برد و بیم
ز ره کوز ... ...

خرامنده کز ریش نالان بود
چه سود از ز دیباش نالان بود

چو کامل بود ناقه در حاج ...
نشاید ... آراستن

بسا خود ... ...
کر ... ...

کسی کو مردی ...
اگر صد کند ...

زیروی

زنیروی می لاف کم زن ز نی
ز نی وان بنزدیک مردان ...

چو تیغت ندارد زبان در مصاف
مکش تیغ زنهار از بهر لاف

مگر زین چو خود غازی و نام
مگردی بخونریز خود تیز کام

دلیری با ... کار گردن ...
چو کار او فتد کار گردن ...

بجای که ... باید ...
شود شیر ... وز مور

شتابنده کش ... نهنگ
... ... سنگ

شتاب و درنگی بهنگام خویش
سلامت ده مرد انجام خویش

چو کوشنده در کین بود ذر خم
بود تازیانه ... تیز

بزرگی چه ... شاخ کوزن
که شیری ... کنده ... وزن

سپه را بود تیغ و جوشن نهاد
بود جوشن و تیغ شاهان ...

فروزان شود گرچه آتش نهاد
چو یک شعله باشد نیارد ...

ولیکن چه کوشش ز اقبال
ز بهر ... فتح باید جمال

برزم ار ز فیروزی آید نشان
کلوخی ز کوهی ... عنان

دلیری که نصرت بود یار او
بیارد کسی ... از او

فراهم شود ... یکجا ...
ترسد ز نخجیر و آهو کسی

بیاید بجهد این سعادت بجنب
...

چو در کرده کفش ... بود
بنا کرده کفش ... بود

بشمشیر پولاد ... برد
که از خنجر کوششش کس نمرد

که جنگ ... باید فزون
ولیکن ... بود

بسیجار کن ساز ... پیش
که تا آید ... آتش

نه ناسازی ... ... دلیر
کر دشوار ... ... شیر

در آن کیم ... ...
عدو ... کردن ...

دلاور که بود سلاح ...
ز بیدستی خود ... ...

چرا باید آن کشتن ...
که دشمن ... ...

چو در سست ... ...
کند خصم تو تیغ را یاوری

چو لشکر بود ... ...
بتنها یکی پیش صد ... بود

یکی تیر کانش ... شکست
چو باده شود یکی توانی ...

شو شیر کیر از کمین و کمان
که همت ... می از شیشه

و کر یار بود ظفر ...
... ...

از آن زو ... ...
که فیروزمند ... ...

زهی دولت ... ...
که نصرت بود یار او در رزم

حکایت پادشاهی که نام سنجر ... تیغ ...

کز ما که پیدا ار کرد ... عنب

شنیدم که سنجر بخت بلند
چو شد بر سریر ملک فرمند

ازانجا که رایت برافراشتید
سوی خسرو روم لشکر کشید







ز روی دگر جنگ را ساز کرد / بصحرا یکی کین دیرینه پرداز کرد
عمودی همی گردن برافراشته / که بی ستون ستون داشته
برون تاخت چینی سواری چو پیل / زره دوخته جامه و ساز خود نیل
فرازنده‌ای از کین شنیده تن / که هم جوشنش بود و هم کفن
یکی نیزه بید برگ سپید / نشان بر سر از رسته چون کوه بید
چو با یکدگر در نبرد آمدند / ز لرزه زمین زیر گرد آمدند
بشمشیر گرز در روی نخجیر خود / سرکش او را در آورد گرد
بسی کوشش و چیستی نیز کین / ز جان پاک گشتند چون خون تن
دگر باز تب از جنبیان درون / بمردی سواری بلند برون
سپر چون آب او نهنگ آفتاب / برآورد رونق و نام خود آب
شب تیره در صبح رنگ گون / چو سند و چینی تاج زرین درون
دو لشکر بلشکرگه آمد فراز / یکی پیل تن کوه پیکر سوار
بکند از آن جام کیمیاش / شکیبا شد و چینی آمد بجوش
چو شب چشم خورشید در خون کشید / زمین طاس خورشید در خون کشید
شعاعی که رفت از افق تا بدو / بزد نیزه و بالا سپاهیان نور
دو دریا دگر باره جوشنده گشت / بهر سو یکی سیل خون دونده گشت
از آن سیل کافاق را در گرفت / گرانی گران مرغ لشکر گرفت
ز جولانگه رومیان آلی در تنگ / کتایون همی برون شد بجنگ
ملوکانه تیری جنی ارا آراسته / پلنگی کوه روان خاسته
بجنگ کرد قلابی الماس گون / گران پیل را در کشیدی نگون
بمیدان شد و جانش آغاز کرد / بتحسین خسرو زبان باز کرد
چو شاه سکندر ماه او را گرفت / بنام آوری نام خود باز گفت
فرا نام جنگی یکی پیر تیز / اجل از زبان داده از تیغ تیز
همی خورد بر جان او می دریغ / بگرد وشش در آمد چو باران تیغ
به تیغی که زد روی از زور دست / فرا کند دیده و اندام رست
چنان دم همی انداخت قلاب را / که چون بند در آرد قصاب را
بزخمی گریبان کشش چاک زد / ببالا بر آورد و بر خاک زد
قرار ارچه در خود قراری نماند / دگر سوار از پیش راند
از آن کامت که خم کرد بگریختند / شد او نیز بر لشکر آویخت
دگر ره زنی کرد و زان شست بست / شد او نیز از آن خم گرد گرد
برین گونه تا سیزده پیل مست / ز خم گرگ رات در چون نشست
دگر رات بازی بگرد استاد / که گر باز را کرد تواند بهناد
چو قلابی سیم ازکین تیغ هلال / بخون غرق شد ترک چینی خیال
شهاب از سر نیزه دیو سوز / شد آتش فکن چون سلیمان روز

دو لشکر

دو لشکر بمنزل شدند از مصاف / گروهی بخجلت گروهی بلاف
همه شب غنودند تا صبحدم / از این سو بشادی و زان سو بغم
جهان را چنین تیغ تا بر سر است / که بر هیچ کس راحتی دیگر است
بطالع همی چون سحر زد آواز را / نوای چکاچاک بود باز را
بتشویش جان رونهان است از / ملک را تماشا شکار است و کار
دگر روز کز کاسه روشن بتاخت / یک اسپه ز اعدا [illegible] برجی تاخت
کمان ترک نوک شد چست و تیز / کشیدن بساز گردون ستیز
کشیدند صف صف دلیران جنگی / ز هر مهین تاج شمشیر تیغ
دو خسرو دگر بار گشتند تیز / سلاح شیدند از چهارسو گریز
همان سیل جنگی کتایون گرد / عنان بسته و اژدها بار برد
بدستش همان ریح قلاب دار / بخونریز هم تشنه آمد بار
همان سرکشی تخت چینیان / که سر کشش از آن ولی خشمیان
بتندی فرس بر کتایون فکند / بحمله زلزال هامون فکند
کتایون در افکند قلاب را / که بر سیل آتش تند آب را
چنان تیغ زد چینی بر گرد / که خطی قلم کش درو بیت خورد
چو قلاب اقلیمه زد چینیان / که هم نیزه بیکار شد هم سنان
بزد بر کتایون چنان تیغ تیغ / گرو خون اش چو باران زمیغ
رگ و گردنش موج زد برزمش / همه خون او کرد در گردنش
کتایون کلو بی شمشیر خاک / ز نوک سر تاغلطید زخوان خاک
خروش از مصاف چین آمد بلند / دل رومیان گشت از آن گزند
شه رومیان چون چنان دید حال / که لشکر سراسیمه شد زان خیال
عمل داد شتاب تا بی شکیب / گران کرد جنگ خنگی رکیب
بخواهش که در پای مادر عید / عنان کرد کن تند و گرد و جهید
که شاها تو شمع منی چون چراغ / به پروانگی کار بر ما گذار
چو باشد بسی باشه پرواز را / چه باید بجز شدن باز را
گر از ما بر آرد جهان رستخیز / از آن پس تو دانی و شمشیر تیز
وگر چاره دشمن نیست جز پیل / به پیروزی شاه باشند دلیل
بسی ناصح افکندنان پای را / سخن تا زده کردند خلاص شاه
چو بود آتش لفظ او شعله خیز / فروزنده گشت از آن آن تیز
عنان بسته و داد یکه بیکه را / قدم پیش زد اما چو شید
چو شیران از آن جست سیل و دلیر / دل خصم را داد با غوی شیر
تبارک ز پولاد سرش کلاه / ورش خنگ زین جاگشت آهن سیاه
بقامت یکی جوشن آمد / کمندی بکف کرده چون اژدها
جوان مرد جنگی که منظور بود / شکستش خود از خاطرش دور بود

بگرداند تاقی بران شیر تند / که جوشن ولش را قضا کرد کند | بگردش درآمد سکندر بکار / بگردید کی گشت چون روزگار
کمند بجنبان که بر تاب سخت / که کند آور این جنگ را دانی درخت | کسانش سوی لشکر خویش برد / هزیمت بقلب اندر آتش زد
برآمد یکی غلغل از در میان / بخون جست کردند سر سومیان | چو خاقان چنان دید رفت از شکوه / بجنبید با لشکری همچو کوه
بتندی سوی اوستان حمله برد / نخوردنی که کس کشتنی پی فشرد | سکندر چو بدخواه را گرم دید / بکوشش در آن هنگام زد دم
سلیمان شد و باد را زنده بود / چه بادی که هم دیو و هم باد بود | سلیمانیش بیخ خنجر کشید / فرو رفت خورشید در ابر سپید
صف روم را تیز آواز داد / دلیری بحولان کمی باز داد | دو دریای چون شبان بهم بازخورد / قیامت ز فتنه را بار کرد
سواران چنان در عنان تاختند / یلان تیر بر ساختند | ز بس گرد کز جانب انگیختند / زمین و فلک با هم آمیختند
غریو کوس کار آتش انگیز بود / درافکند غلغل بچرخ کبود | دهل زان تهی مغزی کاندر وبست / سخن گفت با فتنه در زیر پوست
ز جوش درون می درآمد بلای / ز سر موی خون جست بر جای جای | هزاران بیمار زان آمد درد / طلا رگ همی گشت و جان میسپرد
زمام آتش سرور تیزاب تیغ / نباهای گل خته شد دریغ | دو در دوزن که پیکان فراخ گشاد / دو دروازه مرگ در تن گشاد
سبک مرگ مهمان شد از بهر کش / برون رفت از جان در دیگر بخش | ز شمشیر چاک افکن تابناک / برآمد ز هر جانبی چاک چاک
طراق تبر از کرد پولاد هند / همی خواند اجل بانک بلند | شبک شد همه سینها از سنان / اجل زان شبک تماشا کنان
ز غلطیدن کشتگان در مصاف / سده برشکسته بر چون کوه قاف | سراسر شده روی صحرا چنین / ز بس نقش بیجان چو دیبای چین
بهر سوی آواز زاغ کمان / شتابان شده کرکسان بر سنان | ز تنهای صد پاره شاخ شاخ / شده طعمه بر گرگ و روبه فراخ
هراسنده کارزار دران رستخیز / برغبت دوان پیش شیر ستیز | سکندر چو دانسته چون اژدها / عنان کرده بر صید شیر اژدها
بکوشش دلیران شمشیر گیر / برغبت دوان پیش شیر دلیر | بهر حمله کز خشم بر زد سری / شکافی دره افکند در لشکری
بران تن که زد خنجر کینه کوش / روان شد ز سر ها یکی بار جوش | بهر سو که شمشیر او کار کرد / یکی را دو کرد و دو را چار کرد

چو دشمن

چو دشمن ز دوسی سر خویش تافت / زمانه سرش بر سمان پیش داشت | چو خاقان بجنگ گرد کان پیل دید / درانداخت خرطوم از اصل مست
بتندی این پیل تن اندر سپیل / چو ابری که آید بدریای سیل | بسی شیر را کرد مهمان گور / که در شیر هنگی درار دو شکست
دو دیدند فوج دلیران روم / چو طفلان آتش تا ابن بوم | گشادند زان گنج بسیار گنج / که از پیلبانان برآمد نفیر
دو والی ملک تیره از دیدن / که شد غرق دریای ماهی سنان | شد آزرده پیل سکن یافت / بآورد کی اندرون تافت
درافتاد در لشکر خویشتن / شکست آنچنان قلب و لشکر شکن | چو دیدند روی سران جانستان / ز رفتند چندان هنرمند ستان
تعاقب نمودن شه از راه بود / که مردانه اندر ره بیشکار | سکندر در آن طرح بی غلط جس / بغیر و زنی بخت ارزقی حیل
زیاران کرش تا مدتی یار / کی کشتی در آن داوری | چه کار آید آن یار نا سازوار / که هنگام سختی نیاید بکار
بد شوارست بار شاهان بود / باآسایش خود دراوان بود | بهر کار بی یار نکند کام / که بی یار کاری نگردد تمام
نه بینی که در کار گاه خراس / بیکبار سنگ نوال کرد | چو کار او فتد حاجت آید بیار / مرا با تو چون کار افتد چه باک
تمام شب روز دران رستخیز / دو رویه همی رفت شمشیر تیز | چو خورشید بر تیغ کهسار کرد / فلک پرده در چشم پیدا کرد
کشید آسمان بهرمان کبود / حریر معنبر بپوشید زود | دو لشکر ز خواب ناز آمدند / بتدبیر جان حیله ساز آمدند
یکی خشم را تهم رش کرد / یکی نوحه بر مرد خویش کرد | یکی شب از اندیشه خالی نخفت / یکی در ره غاییان چشم داشت
یکی پرسش خسته بی فشرد / یکی خنده باز آمد اما برد | سکندر چو باز آمد از رزمگاه / بخلوتگه خسروی کرد راه
هنر بر سی که خود دست انگیز / درو حق آمد تا رسد سر کار | جواهر در آستینه بر دو دوش / سلاح و سلب هم برآورد جوش
سلاحش فرو مود تا برکشند / زره از تن خود شهنشاه کشیدند | گشادند چون پوششی از اندام / بر بزم جم بنشست تمام
بهشتی و شی شکک غلام چار / که در روی نظر کشتی | ز میبنده باز یک حجی / پری با دو شش
ز از نخجیر زلف سیه تای خوش / خود افکنده زنجیر دریا خوش | لبنا گوش از برگ گل تازه تر / زنخ ز اشتری

چو باغی شکفته ز فصل بهار / پر از لاله و سوسن و سیب و نار
غزالی ز غمزه زره سرنگی / ازین شاخ چشمی چو تنگ زرنگی

سر آمد از آن چشم چون نازکان مست / ز عشق عنبر مو و بلبلی [illegible]
کرشمه بابروی چون گردنش / بسی پیچ و خم داده در گردنش

ز شرمندگی شوری انگیخته / ز مه موی جانی درآویخته
دهن تنگ و لبها بانو رنگ / جهانی بتنگ در آن تنگنای

سکندر بدو گفت چون گنج ای / ز دهشت بنظاره روی او
تماشای او دیده بخویش گشت / کش از پیش و پس بر سمن پیش گشت

که از بی‌جودی لعل خندان کرم / که از کیست حیرت میدان کرم
عجب ماند از آن [illegible] / که این مهوش [illegible]

ز آهو غزالی چو خورشید بود / که هر دو شب از جام جمشید بود
چو وا یافت سر رشته عقل باز / طلب کرد کز مرز کو سرفروش

مرا گفت کای شمع خوبان چمن / غلط میکنم کافتاب زمن
بگو تا نهاد و نژاد و گوهرت / ببین تا نکوی کار ساز تو کیست

اگر مردی این حسن زیبا نکاست / بشاخ گل تازه سیب زنخ
و گر زان شدی چین کی بود / که از تاب او شیر در خون بود

هزار آفرین بر جهان داوری / اگر زاده خونی نیک اختری
بپوسید نشد خسروان / بنفشه شده آزاد سرو جوان

پس از بستگی‌ها گشایش کند / بساط و عمارت پرداخت کرد
که شاها درست زنو رتاج باد / فلک را ز تخت تو معراج باد

بفیروزی اقبال آراسته / ز سهم تو جان [illegible] کاسته
ز من باجرا کی درخواستی / جوابی ندانم به از راستی

من آن نازنین سرو نوخاسته / که در خاک چون قامت آراستم
پدر داشتم چون تو لاور یک / یگانه بچندین هنرهای جنگ

به یکبار چون موی خاکسار / ندیده کسی پشت او در مصاف
سران دست بر دست [illegible] / یکی صد کند زور بازوی مرد

ز بیننده نو دیده فرزند سنج / بتعلیم کوشش مرا داد گنج
چنانم در آموخت آیین کار / که بر من نشد دیگری کامگار

بلرزید کز شدت عشق [illegible] / مرا بر دو بر تماشای خوش
طرایی که بود در نظر داشتم / یکی راز صد بهره بر داشتم

چو بر چهره گرد از دلیر افکنی / چو من آهوی را ببشیر افکنی
بامدزد نمودگاری نیکبخت / ترا جلوه کرد این زبنده تخت

کنون مردی [illegible] / بخوبی زنان سپاری جفت [illegible]
بجای که باشند شیران دلیر / دلاور تر از روی بود [illegible]

کرت

گرت خواهش است که تا بایدان همی / اگر شاه باشد و گر چاکری
نخواهم که نا کرده دست [illegible] / کنی کوه خویش راه [illegible]

کسی گفت بر دوش نون آورد / بتزویج خویشش دو در پرورد
من از بستان گاه دامن بکشن / خراز شیر مردی نکهم سخن

جوابو [illegible] دوران گذشت / سزد با بیم پدر شاه [illegible]
بیا نا موزگر [illegible] تماشای من / بجا باش کی گشت همتای من

غرورش چنان کرد با خاک جفت / که ای بیب جوابه در خاک خفت
کسی بر من از کینه تیغی [illegible] / و گر بخت یاگشته مند یار سخت

ملک نیز دیدار [illegible] / که از چشم تاریک بود کلاه
تو خود چون به یکبار [illegible] / بکمندم بگردن درانداختی

چنان با نکو [illegible] اقبال جمع / که فوج جان سپردن به بیم خلاص
مرا هیچ فرخنده جفتی [illegible] / که گشتم چو تو خسروی را کنیز

چو پیوند پدر بود با کوسرم / که بیننده من بود شوهرم
کنون باید آن در [illegible] / بسلک و گر چون تو آمد نشست

اگر در حرم خاص کردی نظر / و گر نه به تیغم ببیند [illegible]
که گر گرد [illegible] تن / و گر پس نه بیند که تیغ تیز

درین چاره خاقان چینی شد / میسر نشد باش از دست برد
چو روزی تراپود حلوانکن / که باید که گرد و شکر خائی

هر آن کو کشش کرد [illegible] / ز روزی خوران جهان تو باز
چه خوش گفت دانا که در خود بود / اگر کس به روزی کسی نور بود

اگر چه گوشه نکهبان باغ / خورد عاقبت میوه [illegible] زاغ
بیا چاره گر بازبود خلاص / بمهمانی گر به بس گشت خاص

سکندر که هم در گستین گاه / تمنای [illegible] برده بود دسترس
برون داد با ماه ناکاسته / جوابی بصد پوزش آراسته

که ای نازنین میهمان عزیز / ز رنج میزبان قلم کش نیز
ببین [illegible] کار است [illegible] / چرا دل نخواهد بصد جان [illegible]

نکوی و چندین هنر پرورت / که باید [illegible] سکندر
بکه با بانوی ماه شبستان [illegible] / که روی تو آبخنده شد که خدای

بگفت این و فرمود تا میهمان / شده از بارکه سوی خرگاه [illegible]
هر آن طلب کرد در نشست / صنم ساقی و شاه مهمان

کسی را که ساقی چنان بود / گر ازی چنان ابله بود
چو کرد [illegible] چند روز برآ / خرد لذت و رغبت بخود آمد

صنم غمزه را داد و پنهان بگند / طلسم خود از پرده بیرون فکند
بر آسمان تاش طلب جنگ [illegible] / بجادوگری در برآورد و تنگ



اگر خسرو این حکم دارد روان / بود چون درو چون گل خسروان
وگر زانکه فتنی ار ماند سری / نباشد ز شاهان چو تو دیگری
خردمند گر زین سخنها دگر / ملک مانده چون گو در آن کار کرد
برین یک سخن کاش سنجار کار / هم او پسته گشت و هم این نگار
هزار آفرین چون جهان را ستون / که مشتری زر کان گنجش بحون
بخسته عمل آن این کارگاه / چنین پرده بردار دزدار کار
که اسکندر را بخت فیروزمند / حوادث چه سید ختان کمند
برویش لب چین بخنده گشاد / بدان زندگانی شبی دوست داد

گرفتن اسکندر ... خاقان را چون مرغ [illegible] بخت اسکندر بر جناح او وحشید را در چنگال گرفته سوی ... شاهین باز گشتن ... کم شده ... البال کردانیدن و آزاد کردن او

چو زنگی شبی بیدرو سیاه / در آمد بشه عالم آرای ماه
زد آیینه ماه عالم آرای / بخندید ناگاه صبح از کمین
روان کرد شه تخت جمشید را / بمنزل ماکرد خورشید را
بجولانگه آمد صف آراسته / بجوشش چو خورشید خاکسته
وز آنسوی خاقان شوریده مغز / زنا آمد فتنه در پای نغز
همه شب نیاسوده جان و تن / ز سو دار گم گشته خوشتن
درین غم که تا کی شب آید بروز / که چون شمع خود را گشاید بسوز
برد کوس و برقش چپ آب نشست / بصحرا رزم آمد و بزه بست
رسولی زر پستا به شاه روم / که تنگ آمد از جنت این مرز و بوم
چنین تا گه آمد چکاچاک شام / سپه در زره بارگی در لگام
دو تو گشت پیشانی ماه ... / فرومانده با بوم و آن کار
بحوزد و تیغ و سیری از شنده ... / رها کن از تیغ و پیکان ...
تنی گشت در گشت ... / گریز آمده شد کار شاهان
رعیت بروز شد و ... / نه آسوده که ماند کس ...
زبر دست ... جنگ / سر زیر دستان ...
چو آشوب شمشیر ... / فرو مانده ...
بجای که کوشند ... / حصار ... آید ...
دو کوس ... / کجا را ...
تو ... / بر ...
به ... / سپه را ...
چو کاری ... / بیچ ...
بیا ... / زره ...

بکوشیم تا بخشش کردگار / کرا بر سر آرد سرانجام کار
زنا سر دو تن هر که ماند بجای / بود بر سر روم و چین کدخدای
چو زد و سکندر رسید این پیام / در آن کام جو بی خروش سخت کام
برون راند چون کاخ جاص را / شتابنده شد تنگ رقاص را
سوی جنگ بگذاشت ما جنگ / بر انسان که نخجیر جوید پلنگ
میانجی بخاقان خبر گفت باز / که اینک رسید آمد آن سرفراز
وگر گر چه بود است از آمد ... / دران شب دو سپه شدند ...
ولیکن چو خود خواند ... / ... خوش
روان شد بجولانگهی ساخته / ز درخت نقاخانه پرداخته
چو پیلان جنگی دران بعد گاه / دراند شطرنج بازی دو شاه
نخست از کمان ناوک انداختند / زنیکه یکد را آنچه ساختند
چو بودند سرد و ستم مند جفت / نیامد بر آن هیچ تیری درست
ز ناوک سوی نیزه بردند دست / ز سر دو دران نیز موی ...
بشمشیر گشتند دست آزمای / دران هم نشد ...
دو جنگی بدست آزمایی شگرف / همه زندگانی درین کرده صرف
چو کردند چندانکه بود از هنر / بگشتند فیروز بر یکدگر
به نیروی بازوی پولاد سخت / دوال کمرها گرفتند سخت
چو پیلان که خرطوم در هم زنند / به پیچند و خرطوم را خم زنند
بتاب و توان در هم آویختند / قیامت زیکدیگر انگیختند
بسی دست بازی نمودند سخت / دو جانب بجنبید بیخ درخت
تم آخر قوی دست شاه روم / ز جا در ربود آن چو نخلی ز بوم
زمین تاخت بازو برافراخت / ز بازو و کهی استون ساخت
خروس از صف رومیان ... / ز ترکان جستی تهی گشت صبر
درافتاد در قلب خاقان شکست / برآورد رومی تاراج دست
سکندر بفرمود تا بی دریغ / سلاح افکنان از آن سرنتیغ
به پیمانه زینهاری کنند / ران نیها ... کنند
وگر کس ... برآر شود / بکوشند کز تیغ بی سر شود
به نیرنگ ... / چو در باید آماج تیرش کنند
چو ... / سپه بازگرد و خود بازگشت
سرافراز گشته بکاری ختان / بدام اوفکنده شکاری چنان
بفیروزی آمد سوی بارگاه / بفیروزه گون حجره بزد کلاه
بفرمود تا جامه داران از / فرا کنده مهمان گشادند باز
گرامی یکی جامه شاهوار / که نی بود او بود دیده ...
بس از شستن شخص خورشید ... / کشیدند برو رد چینی کلاه







که چون خسرو شکار افکند رام
بمشرق درون جست بی می مدام
ازان جایگه دولت اقبال آمدش
عزیمت سوی شمال آمدش

گرفت آن طرف چیره گیتی فروز
مدینهای آن در اسکندروز
ز ظلمات بالا نیان تنج دود
سر رود سیار ز تاریخ داد

چو بر خوش چشمه روشن دفت
بتاریکی آبحیوان شتافت
چو زان چشمه آب حیوان نشد نام
جهت ظلمات ترا رون جهان نم

سوی چشمه روشنی دررود
به بی آبی آب حیوان هست بی
سخن گوی در جادویی مش
که جادوگری کرد ز اندازه بیش

ز شرحی که بستن چه ای طراز
ازین چشمه چون جشن گشکد از
چو زین نکته راه معانی شنید
تم ار چشمه زندگانی گشاد

ازان چشمه پاک گماشت
که بستند و کوشان آبی گذاشت
چو نکهت آرامی شیره در ان
مرا سیبه شویم چرا آمد درین

چو نامی شه ز له برخوان
من از ریزه چینی ز دارم گزند
چو دهقان کند خرمن پاک
بود قناعت قوت مرد خاک

گل از بوستان باده نوشیدن هم
حس و خار سر زمر ز دوشان نهم
چو آمد جهاندار دریا درون
زنهار بیکی آبحیوان برون

دران او که نطقی بر سواد داشت
سپاه از روش چو سر بنیاد داشت
ز گور ز و از رستنک و لاخ
سم باد پایان شیخ و شاخ

علف را چنان عدم شد بره
گریابا بشد تا حج آب حیات
فراخی ز پر طبع برون در رنگ
تنگی دل همکنان گشته تنگ

کسی اگر صد گنج دینار بود
شکم لیک جاوید دل کان ار بود
بجایی که بایدش شکم گرد پر
یکی دانه جو به ز ار جباد ر

توانگر که با قرص نان بی بود
به جو بیلش محتاج نان بی بود
چو بی توشگی در تن ادو شکست
توانا تری باکند زیر دست

اگر آدمی پادشا بازیست
دشمن پدار که تهی کی تیغ ایست
بمجلس می و میوه خالی بود
قدح با شکن کاسه خالی بود

دل شاه رنج از همه بیش داشت
که با همه برحل خویش داشت
ازان غم چو کار سخت شد
رهاننده جوشش کرد یا

بشی شد ز صحبتان کو شد کم
بپوزش کر کی چشم فرو زدن بر
بخواب اندر آمد خوشی شکفته داشت
شب بندگی بایجان بنده داشت

چو با نعم خود بسی از گفت
سروشی پدید از گشتن نهفت
که ای شسته چو ی تو
کماد و دشمن انگور ز خوشی

بعو کرد کاز ادیباش از کرم
که بر داشت دولت ز کار تو بند
ز باران اشک گیخت شیرد
بری او زیر کوه شاخ داد

نهادی

نهادی چو در چشمه خورد روی
شدی آب تا دور شوی
خدایی که در کار کار مراد
بیاد آوشش آن تا بی قدح

کرت چاشنی بخشد این سلسبیل
گنی چشمه زندگانی سبیل
همه حرمت آن توشه بازی آن
ترا همه شکرت بالی است

درون تن این تحفه جانی نوان
بود تا بیکسال مهمان تو نیز
تو خندد آن تازه کرد و روان
تو آنها شود مردم ناتوان

چنان فرمان بود آنکه
کرسا کی زنانی درین تیره خاک
جهاندار از آن راه آمد ز قلس
بسی گفت روزی بسیار دانی ایس

با این اسکندری دو ادبار
برافکنده پرده او پرده دار
خدا از نوازش بعد از آسید
طلبکار که سر بدرنایسید

زمین تا قیامت می کو خوش دس
چو صحرا محشر در آمد بجوش
جهان را خلقی شکم سوی رفت
شتابان چو گنجشک آسو هست

جهدیوز دشمن وزن سر است
سپرد جم و در سامان زیست
جهاندار تا ماهنت بروز تمام
جهان را نه اوزد وان تمام

چو لشکر همه سیر گشت از خورش
گرفت از غذا بیش یس
شه مهربان صبح پاکیزه خوی
به تیمار و رمانده کان کرد روی

خرامان چو آهسته زین بوم
گرایید منزل بمنزل بروم

بسی گنج خیوی چو بو بیدکی
چو بر قسمت رزق پروانه داد
یکی خضر تاکان جسم شد زنده نام
صلا ده بدیع بیع و سرحاب

بهرا ز خورد ورس آن این خورد
ولی چون آن باغ باید خورسندی
ازین جابی جوی در بیابان
چو خورشید از چشمه بر شد بتاج

بفرمود تا مردم آرض و عام
بهر کاه در انداز می فوج فوج
کسی گنج مدار پر زر باخورد
کسی را که نوبت رسیده فراخ

ز هر مردی زنده ستی تیغش
سپه را که درماندگی فرخ
تمدار ام معده ز مل شاد گشت
بفرمود تا مردم چارپای

خود از کلکه کرد بیرون جهان

برجی حیله گردنی کم بیدکی
بکر راه افکنده کسی آباد
تو زین عالمی زنده گردان تمام
که هم نقل و هم باده داری

به سالی خورش چه در آید بکی که خورد
در آید جهان تو مند
سوی کوه یاجوج مالی شتافت
برآمد چو خورشید از برج عاج

ز لشکر گنده سوی کرد خرام
سپاه چو دریا درآمد بموج
بهمت خوشی دواندی سرد
ربودی مخند و دم کمست نوید

چو شمعی که افزون کنی روغنش
شکم پر شده خوش بجای بود
زوام شکم کردن آزاد گشت
گرانو ماندگی مانده بازی بجای

جر هر سوی کوه یاجوج راند

بکوه و بیابان نوردید راه / بهنجار می شد سپه بی گزیر
دران ره که شد [illegible] جان / خضر پیش و بود الیاس نیز
پس از چار ماهه که کردند سفر / کشیدند در کوه یاجوج پی
چه بینند محنت ستانی درشت / که جنبند آزاد و دو تا گشت
زمینی نمودند [illegible] / کلش خار و خارا [illegible]
علم برد بر کوه بر اوج میغ / [illegible] سیاه آب [illegible] تیغ
سر اندر [illegible] / کله می فکندند زسر تیغ تیز
بهر کوه و غاری چو در یازدر / بهر غار [illegible] اژدها [illegible]
چنان خاک [illegible] / شد از موکب [illegible] خوشست
چو شاه اندران [illegible] / علم بر در غار یاجوج برد
[illegible] سر کرد / [illegible] کوه
برآورده [illegible] / از آنجا بقدر دو پرتاب تیر
خبر شد [illegible] آن مرز و بوم / که بگذشت بر کوه در یا ز روم
نوای [illegible] آن [illegible] / که بودند پنهان بهر کنج غار
زیاجوج وحشی بجان اندرگاه / زبیداد شان در فغان آمده
چو دیدند کامد پدید از نوی / [illegible] داد خواهی
ازان کوشش گیری برآمد غریو / تظلم زنان پیش شاه آمدند
بفریاد گفتند [illegible] / زبیداد یاجوج ظالم نفیر
برون [illegible] ازین تنگنای / بترسند [illegible]
بچنگال شان چه افتد [illegible] / اگر چارپایست اگر مردم است
که باید که [illegible] رحمت بخت / [illegible] اقبال فرمان ده تاج و تخت
گر بخت بیدار [illegible] / کران [illegible] چشم بندد بخواب
چنین کار [illegible] بازوی کس / [illegible] اندازه بازوی [illegible]
بسیاری [illegible] / که سوی [illegible] توانی کشید
بسی [illegible] آمیختند / سرشکی [illegible] فرو ریختند
ز بس ناله نالیدن آن گروه / [illegible] صد ناله می کرد کوه
دل [illegible] شهنشاه روم / نوازش بسی کرد مظلوم را
[illegible] / خبرهای آن وحشیان باز جست
که چونند و چندست مقدارشان / چه رو دارد اندیشه کارشان
شناسنده را [illegible] آن کارگاه / چنین سود [illegible] بارگاه
چو برداشت سر [illegible] / سخن گفت [illegible]
که گیتی پناها جهاندار باش / شب و روز چون بخت بیدار باش
جهان را پناه تو آسوده باد / بداندیشت از [illegible] فرسوده باد
چراغ جهان [illegible] / دم [illegible] چراغ تو دور

ازان

دران خیل یاجوج را انجمن / که دیوانه گردد سپهر کهن
گروهی [illegible] چو دیوان [illegible] / [illegible] تنگ غولان [illegible]
فزون از شمردن گروها گروه / چو دیک بیابان [illegible] کوه
[illegible] / بیکدم ز دریا برآرند گرد
بهر سو که در پیش گیرند راه / نه گل ماند در زمین نه گیاه
[illegible] چشمی سنگ [illegible] / [illegible] آواز [illegible]
نه شرم و [illegible] / دران چشم کوتاه گوش دراز
[illegible] / [illegible] نه بیکی بود [illegible]
بهنگام خفتن [illegible] / یکی گوش بالا و دیگر زیر
قباشان [illegible] همان / حریر [illegible] حلقه [illegible]
شکن بر شکن [illegible] / [illegible]
کلیمی ز موی [illegible] / مژه زرد و روی [illegible]
برون آمده [illegible] / شکم [illegible]
[illegible] هم دیگر [illegible] / ز فرزند و مادر [illegible] شرم
زبی دانشی همچو خرس [illegible] / بخواهر [illegible]
بشهوت [illegible] بگاه / [illegible] تا نزاید هزار
دران کوه بی میوه جای [illegible] / که در روی همایون [illegible]
نباشد [illegible] / بود بهترین طعمه [illegible] شان
[illegible] / عجب [illegible]
هوس [illegible] / که بینند [illegible]
[illegible] / شتابند چون [illegible]
ز کوران [illegible] / گرفته [illegible]
ز گرمی جهنده [illegible] / ز سر تا قدم زیر پولاد غرق
[illegible] خار [illegible] / ندیده کسی [illegible]
[illegible] / بمردی مردان [illegible]
بفرمود تا هر همه [illegible] / کمین ساختند [illegible]
بهر گوشه [illegible] / [illegible]
چو [illegible] فلک [illegible] / نشسته [illegible]
عروسان شب زیور آراستند / فلک را بکوهر [illegible]
فلک پرده [illegible] / جهانبازی [illegible]
[illegible] / نه از دیو و مردم [illegible]
چو [illegible] مهتاب بازی کنان / لب [illegible] بازی کنان
نشستند در زیر [illegible] / بهر انجمن انجمن در سخن
چو دیدند نخجیر سازان براه / که نخجیر بیرون ز [illegible]

کمانها کشیده به آهنگ کین / چو شیران بدان تا ستمکار کین
دران وحش صحرا در آویختند / گرفتند و کشتند و خون ریختند
بکشتند چندی بشمشیر و تیر / دگر زنده کردند چندی اسیر
ز چنگال آن قوم بی باک تیز / فرو شد فراوان جهان عزیز
هراسیمه شد مرد ازان مردکان / چو شیری که افتد میان سگان
[illegible] / [illegible]
بدندان همه حلق [illegible] / بریدند یکایک [illegible]
همه شب [illegible] / دران [illegible]
چو گلهای بسیار کان [illegible] / [illegible]
درفشنده شد چشمه آفتاب / ز هر سو [illegible]
ز [illegible] مردکان بزور / [illegible]
بجوش آمدند آن سگان [illegible] / چو موران ز سوراخ و ماران ز غار
[illegible] / [illegible]
[illegible] / چو پروانه گردند بر چراغ
بهر حمله صد [illegible] / بهر مردکان [illegible]
یلانی که [illegible] / ازان دیو بازی بجان آمدند
باندازه زور بازوی مرد / نمودند با دیو مردم نبرد
ولیکن چو موج بلا بود سخت / بسیلاب طوفان درافتاد رخت
یکی تن که در پیش صد تن شود / اگر خود تهمتن بود زن شود
[illegible] / که گردد ز غوغای موران هلاک
ز چندان سپه [illegible] / چهل تن [illegible]
دگر جمله [illegible] / [illegible]
ز پولاد پوشان خنجرگذار / [illegible]
گروهی [illegible] / سر خویش در دشت [illegible]
ز بس تیغ راندن چو آب روان / فرو ماند بازوی [illegible]
ز خون [illegible] / ز دریای شان قطره [illegible]
زبون گشت شاه اندران داوری / [illegible]
در اندیشه رای [illegible] / نشد صورت چاره [illegible]
[illegible] / [illegible]
بفرمود تا [illegible] / [illegible]
برافروختند آتشی [illegible] / [illegible]
رقیبان نشاندند تا صبح [illegible] / فروزنده دارند آتش [illegible]
همه مردم و چارپای سپاه / بماندند [illegible]
چو دروازه فتنه شد ناپدید / در چاره را یافت دولت کلید

جهان

جهان پادشا بر سپهر کیان / برآمد بآیین فرخ [illegible]
بزرگان درگاه را بار داد / [illegible]
اسیران یاجوج را [illegible] / [illegible]
دو دیدند جمعی ز نظارگان / [illegible]
رسن بسته بر شاه بردندشان / [illegible]
سکندر ز نظاره آن خیال / بحیرت همی [illegible]
بفرمود کز مطبخ آرند خورد / [illegible]
فراوان فشاندند [illegible] / [illegible]
چو آمد شد نزل مهمان تمام / دل میهمان زاد در آمد بدام
نمودند [illegible] / [illegible]
نه چون سگ [illegible] / [illegible]
که این دیو [illegible] / [illegible]
چنان [illegible] چشم تهی / بخوردند [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] نظاره [illegible] / بحیرت فرو مانده [illegible]
[illegible] / [illegible]
بفرمود تا همچو گرداب [illegible] / نهادند [illegible]
بدان آب [illegible] / نمودند [illegible]
چنان [illegible] / که ما را [illegible]
چو در [illegible] / ز سر خفته [illegible]
ازان بوم [illegible] / چو زاغ و زغن [illegible]
نشستند با هم [illegible] / زمانی [illegible]
زمی هر کلاغی [illegible] / فکندند [illegible]
ملک با [illegible] / [illegible] چشمان [illegible]
[illegible] / همه روز مشغول نظاره بود
چو در [illegible] / بیاجوج بازی در آمد سپهر
فروزنده شد [illegible] / [illegible]
همه شب ملک [illegible] / [illegible]
بهر جرعه [illegible] / غباری [illegible]
[illegible] / همی کرد خون در رگ [illegible]
کرشمه کنان ساقی [illegible] / ز خون [illegible]
چو می داد [illegible] / دل از دست می برد [illegible]
[illegible] / غزل خوان شد [illegible]
ازان [illegible] / شده بزم چون [illegible]

ز بس شمع کو عالم افروز بود / شب تیره روشن تر از روز بود
چو آن سحر زین شده جوش گیر / برآورد پولاد خشان ز [illegible]

بکشت جهاندار فیروزمند / پر او در تنگ شاهی بلند
عنان داده درا به بنگاه تیز / باندیشه شد اسکندری

بفرزانه فرمود کز مرد پای / مهیا کند جمله اسباب کار
ارسطو انافور بخت گیج / برون آوری کشت سر [illegible]

بسا رستمی کو ببایسته بود / براهان چو بیند داد زود
دو دیده چو بیند کان سوی / ز بهر پس آهن و سرب [illegible]

مسی کز بخار زر بیافتند / خریدند چندانکه دریافتند
نه آهن آهن اگر بود دم / چو آب روان منقشان دمیم

وگر جای از روی یار آمدی / شنیدند کانی با معدنی
چو آهن فشردند در سنگ [illegible] / ربودند چون سنگ آهن ربای

ز بهر اساسی آن کوه سخت / کشیدند تیشش به درگاه تخت
چو ساز عمارت شد آراسته / ز دولها شد آن بار برخاسته

نشستند پولادکاران روم / که پولاد در دستشان گشت موم
ز نالیدن تنگ گرگ گوش / ز پسندان معوق شد خروش

دمی کز دمی کوره را گرم کرد / ز آهن که الماس را نرم کرد
بکار عرابی جانباز تن زدند / همه روز و شب آتش آهن زدند

چو در کوره پخته شد کار خشت / جهان پیکه گل ز آهن نخست
خداوند زمان بعزم درست / به بنیاد [illegible] میان درست

سپه چست و خشت یانوه کرد / غرمیت جبه از کوه کرد
پس و پیش او کوشش کرده / چپ و راست در کار بنیاد

چنان [illegible] ز مرد پولاد جنگ / که آتش برون آمد از تافته سنگ
ز بس کاهنش سنگ تا باد / ز تحت الثری تا [illegible]

ز کاویدن سنگها در شتاب / نخست آتش آمد برون از کمان
ز گرمی مکک آتشی تیز / شتابان تر از اژدهای خبر

چو آتش چنان دید پولاد را / که در آب ره کرد بنیاد را
بفرمود کاهن بر آتش نهند / چو پولاد کز آتش آبش دهند

اساسی گرانسان همی ریختند / بران خشت پولاد می‌ریختند
رسیده بنیادش تا آسمان / اساسی نهادند محکم نهاد

بهر روی زرینی انگیختند / بروی جمل کرده بر هم نشستند
شکافی که در عرض و طول آید / بجایی کاشش [illegible] معلول کرد

بناش از کم و بیش طرزی سرشت / چو پولاد یک تخت در زیر هشت
نهادی به بیغوله آن [illegible] / دری برکشیدند عالی و تنگ

کزی



کزی شست و پنج از خوش ساخت / صد و پنجه افرار [illegible]
یکی قفل شش پهلو آویختند / بزنجیر ده گز در او بستند

کزی شست کرده گلیدش [illegible] / سه در چار و ندانها کلید
مرانرا عرضی که درکار بود / باندازه چون گران بار بود

چو سد سکندر شد آراسته / شد آشوب چشم از میان خاسته
بخندند ز نوستی کار جهان / که بر خاک شان سینه بار [illegible] جهان

دو روز و دو شب روی خاک / خداوند خود را پرستش نمود
سیم روز کان سکندر بجای / بتا او رو تا اوج گردون کلاه

جهاندار بر تخت زرین نهاد / بکوشند کان گنج بسیار داد
کسانیکه از بازوی جان رنج / به بنیاد [illegible] گشاید رنج

نمود از دربرگ سازندگی / بمقدار هر کس نوازندگی
چو باد اشن گنج ایشان داد / بقدر عمل [illegible] داده شد

ز گردون از آن شکرگری / نشاندند از صد [illegible] لشکری
کم و بیش آن کشور او را سپرد / که باید از او [illegible]

بقسط آورد کشور و طوق و تاج / ز کشور نشینان ستاند خراج
عمارت کنند جمله [illegible] آنجا / ز دهقان [illegible]

شب و روز دربانی سد کنند / یکی سد به نیروی چون سد کنند
کنند فرد مرد هم از روم / که کوبند بر در شب و روز کوس

بغلغل در آرند کوس و درای / جهان گر کنند از دم گرنای
مبادا که دران حصن [illegible] / [illegible]

چو دانند کان جای خالی ز سپاه / مراسپنده با شبند کان کاه
چو زان کار شد راد دل آسوده گشت / همان فتنه بود نابوده گشت

علم را سوی دم روان داد / درس تا بزین عنان داد
بیا ساقی آن باده خوان عقیق / که هم گور [illegible]

فرو ریز تا چون بکشتی شود / خرابانی از نو بهشتی شود
بیا مطرب آن [illegible] جان بخش روح / که هم روح از [illegible] صبح

ز دو کوهی مجلس آراست [illegible] / دل و جان [illegible]

در نصیحت کردن سکندر کا [illegible] بدرم و دینار که چون [illegible]
جهت نظامی ببینند این مرروات را بدست خود [illegible]
و دل در گروسیم نه بندند بکدای [illegible] قلب [illegible]
در دل گره نزنند که هیچ سره قلب را گره نه بندند

زنی بخت تابید ازان تخت / که نادیده [illegible]
فراخ جهان را که با کس نساخت / شناسنده [illegible]
چو در یابد از راه او داستند / که هیچ است [illegible]





جوانان

از آن مغز که آمد پریخانه شد / سلیمان پی ار دیو آسایش
بهاری خیابان شوخی و ناز / سرودی آورد عاشق نواز
که روز تازه باد آن گل مشکبو / که بویش جهان را کند تازه رو
که از رنگ عشق تازه‌گی [illegible] / که از بوی خوش دل [illegible]
چو بشکفت گل خوش بود بوستان / ولیکن بهاری دو دو بوستان
چو بی صحبت ارجمندان بود / چمن دور ازین حال زندان بود
کسی را که من باشم اندر کمند / چه حاجت ببالای سرو بلند
چو سرو جوان را کنم خوش خرام / شود خواب و جای بر [illegible]
بیک غمزه بر پارسایان زنم / به یکره ره آشنایان زنم
شعبده که واند جهانی [illegible] / زمین ماندیش [illegible]
جهان فتنه در پی شیوه‌ای کنم / ور مست باشم خرابی کنم
چو لب را کنم چاشنی گیر می / شکر پیش رویش نیاید [illegible]
همه خون چون نابکش مخورم / ولی نوش بادم که خونش خورم
چو درهم شود گیسوی کج [illegible] / بخیزد و بر اندام خورشید موی
چو شانه زنم زلف آشفته را / برقص آورم فتنه خفته را
بسلکی کنم سوی بستان [illegible] / که خون گرید ابر بهار [illegible]
رخ هر صنم را پدید آر [illegible] / صنم خانه‌ها را کلید از من است
به تیری که از چشم مردافکنم / صف نوبهاران شکست [illegible]
کسی کش بدست نانی دهم / بهر بوسه تازه جانی دهم
ولی کس سپارم [illegible] / کنم چون گریبان گل چاک چاک
چو یک چشم مقنع [illegible] / کلاه از سر اندازم و سر زوش
پری گرچه باشد دل آویز [illegible] / [illegible]
مرا جادوی کامد اندر شمار / شبا کرده [illegible]
بهار ار کند عالمی مشکبوی / دو عالم کنم من بیک تار موی
چو من [illegible] / گر خوش [illegible]
هنر [illegible] / برون نامد [illegible]
چو آفتاب [illegible] / وگر ماه بیند [illegible]
چو رفتم ببازار [illegible] / جمال [illegible]
منم قبله روم و ایجاز [illegible] / کرشمه [illegible]
مقصب [illegible] / [illegible]
بغمزه ز کوی [illegible] / وگر موشود [illegible]
عرازین [illegible] / که دیده [illegible]
چو بیننده در ناز [illegible] / بس خنک [illegible]
بهشتی [illegible] / [illegible]

دل که

اول که پذیرم زن طناز کی / گر جان بنده دم [illegible]
بهاری خورشید [illegible] / چو زلفم رخ [illegible]
بسیم نکر عیب [illegible] / مثال از خورشید [illegible]
برخود که چون [illegible] / تو شوخی چه [illegible]
تنی چو چنار [illegible] / وهم غمل [illegible]
تن مند و کر هوشیار [illegible] / کسی را که من مست کردم [illegible]
جو ساقی [illegible] / بو و باد [illegible]
[illegible] / گل از رنگ [illegible]
سکندر که گرد آب حیوان هوس / نیاید [illegible]
بتاریکی آب حیوان [illegible] / چو در [illegible]
چو باز آمدان [illegible] / به سرانه [illegible]
چو نسبت [illegible] / منه نام آن [illegible]
چو من کی بود [illegible] / توان [illegible]
کر در چین ظلمات [illegible] / کر شاه [illegible]
چو در خلوت من [illegible] / بسر چشمه زندگانی [illegible]
من از خود [illegible] / گر از چشم [illegible]
گر از ذوق [illegible] / مرا آن [illegible]
مرا عالم [illegible] / گر او مست [illegible]
گر از مجلس او [illegible] / مرا لاله و گل [illegible]
من از تار موی [illegible] / گر او [illegible]
گر او [illegible] / رخ من [illegible]
من آدم [illegible] / گر او [illegible]
گر او [illegible] / خیالم [illegible]
بهر موی من [illegible] / گر او [illegible]
گر او ذات [illegible] / مرا در دل [illegible]
مرا هر [illegible] / گر او را کلاهی است [illegible]
گر او تاج [illegible] / من [illegible]
مرا گر [illegible] / گر او گنج [illegible]
گر اقبال [illegible] / مرا هر دو [illegible]
منم قبله [illegible] / گر او جبر [illegible]
گر او تخت [illegible] / من از [illegible]
مرا [illegible] / گر او دشمنان [illegible]
گر او را یکی [illegible] / دو [illegible]
مرا یک [illegible] / علمها او گرچه بالا [illegible]





گزارش سخن زبان دانشمند در صورت نقش جام آئینه که در او روی نمود از مناظره حکمای روم و تیغ نمک در در باره

نماینده صورت هر حال ** چنین داده ازین پیش پیران خیال
که اسکندر او را نهانی بروی ** چو در رفت در غار کیخسروی
برآورد رنگ کیخسروی سوده پای ** بکیخسروی یکراست ای جلای
پرستید جام ابر دست بخشنده گرد ** تماشا را آن جام رخشنده کرد
جهانشاه در وی بی اراده هم ** نهان و عیان آشکارا دیدم
بسی حل شد از وی بسی مشکل کار ** بسی راز پنهان ازو گشت آشکار
بسی یاد آن شاه در دل نگاشت ** کز آنها عجب یادگاری گذاشت
وزش خواص اسرار این شیوه بهر ** کز و نیز ماند نشانی بدهر
چو کو سر زدن آن سمند بر کمان ** فرو ریخت آیین بازیگران
کزان دور بین کی دارم بهوش ** چو کردم برای جام می با دو نوش
نهانها از آن جام آتش فام ** درین جام رخشنده دیدم تمام
درو دیدی دیدم جان عزیز ** بر آن جام وسازند جام نیز
کنون کان همه پادشاهی مراست ** بزرگی که زینها بجای مراست
حکیمان که در نیم ارتیش و کم ** نه کیخسرو آن داشت هرگز نه جم
چرا باید آنچه در روزگار ** نشانی نماند ازین یادگار
زمین بوس دادند هر دو جوان ** نمودند کای قبله مقبلان
چه فرمود شاه گهر شناس ** کزین کهانت بگردیم ساس
هر آن نوع کس مقدار مردم بود ** نه مردم بود او زما کم بود
بدین گفته با هم نشستند راست ** که تا نو کند آنچه جوینده خواست
همه فیلسوفان به هر بیشه ** نهادند روی اندر اندیشه
همه کس زبان از پی پرسیده حرف ** به اندیشه کردند جهدی شگرف
چو هر کس مثالی ز هر باب ساخت ** ارسطوی دانا سطرلاب ساخت
بیونانی اسطر ترازو بود ** که در بسکه هر حال از او بود
دگر معنیش باز پرسی ز لاب ** بود هم بگفتار رومی خطاب
چو این نام هاشد به پیوند راست ** بترکیب موزون سطرلاب خاست
بس آنکو مراد سطرلاب جست ** ترازوی خورشید بیند درست
دگر کار دانان آن داوری ** دو گونه نمودند نام آوری
یکی گفت لاب است نام حکیم ** که او ساخت این حکمت مستقیم
اگر چه این بر اسکندر انداختند ** ولی پیش از اسکندرش ساختند
دگر گفت لاب کش ابن نوح بود ** ارسطوی فرزانه را پور بود
دگر گفت دیدم بتاریخ عام ** که شد پور ادریس لاب نام
ازان کو نظر داشت اندر سپهر ** برآراست زینسان ترازوی مهر

برین گونه این ماجرا راست ** کند هر کسی بر کسی ناروست
به تحقیق چون کرده شد با رصد ** درستی شدش هم ز ارسطو درست
غرض ساخت آن خسرو کار سنج ** بکار سطرلاب می برد رنج
کز آن هم توان بی نشیند جام ** از آن هنگ فرزانه آرد تمام
بخورشید بخشی چنان برکشید ** که در افق بی خورشید در شیم
همان کو هر پیکرش تاب داد ** بهمان حکمت سطرلاب داد
ازان تنگ سوراخ بینش فروغ ** شدش آنچه از خورشید بی پنجی روز
ز آگاهی اختران رازها ** نمودند کش در سرش سازها
شنیدم ز گوینده راست گوی ** که در چند که شاه فرزانه خوی
نشستی بفرزانگی با جهان ** نشانی ز بر اختری در نهان
چو گشتی نمودار آراسته ** سدی برده از پس جا خواسته
روان یک بیک سازها را بی خویش ** عمل باقی دو عمل جایی خویش
ازیشان بسی سازها کرد ساز ** بدرج اندکی در عمل بی قیاس
نشانها که امروز ازان گم گشت ** ترازوی کیل و کیان رواست
هم از تخت در پس ساعت زوال ** هم از کوه برگاش نوبت دوال
چو بنیاد دولت سکندر نهاد ** سر ازوی بصحرا و کنج نهاد
نماند اینک پی از چرخ گردش نمای ** سه و پنج شان در تبحر رای
سپه برده و خیمه گه زد بجم ** ز لرکینه بود و بلینیکه جم
وران جنبها کز بی چاره ساخت ** همه سازها را هم از چاره ساخت
ز فرهنگ آن شهر در روم و زنگ ** بمل شد جگر باب حرمن بلنگ
موالات کو پیش است سو کش نیاز ** بدو داد آنکه پیش ... ساز
نظهار شاهی کی جاوید ماند ** ز آرایش آن بی همیشه ماند
ز هر سکندران بی بد روزگار ** که در حاجت وحی آید بکار
ز بس کو زوشد بهر پیش ** خبر یافت هر جا که آمد بهی پیش
هنر پیشه مردم ز هر جا بسوی ** بسوی هنر چون بهادند روی
هنر پیشی می رود هر کار سنج ** بانداره کار می یافت گنج
بفرخنده روی خداوند تاج ** بفرخندگی بود بر تخت عاج
بزرگان کمر در کمر بسته‌اند ** مسلسل چو زنجیر زر تافته
بکرسی نشسته قوی پایگان ** گران کرده جای آن پایگان
ندیمان دانش سخن گوی ساز ** حکیمان ز حکمت زبان گوی باز
ز هر هوشمندی و دانشوری ** همی رفت گفتار از هر دری
ز هر باب هر جمع کم گشت کار ** بصنعت که بیاد در آمد شمار
نگار آزمایان تو نامکن ** همیگفت هر کار دانی سخن
چو گفتند هر کس ز هر گونه چیز ** سخن گفت ارسطوی دانشور نیز





بجوی آنچه [illegible] تعلیم کرد / که سیماب [illegible] را کم کرد
گریزنده از عاقی بوستان / ز سوی خراسان شد و سیستان
تنک بر تنک جبه کهتران / [illegible] بر دوش [illegible]
همه کس [illegible] تن [illegible] / کلیمینه را کشت [illegible]
برانکه که باد مخالف وزید / مثل که چه کوهست [illegible]
[illegible] پیش کم / درون [illegible] شکم
فرومایه دارند چون [illegible] / همه جامگی پوشش خویشتن
[illegible] از کوهی مرغ بی نام بود / کنون [illegible]
درین مرغ [illegible] / که کاری ندارد بجز خوردی
یکی نعل [illegible] / یکی در سفال افکند در خام
یکی روی [illegible] خوان نهند / یکی تره و ترب در نان نهد
یکی [illegible] کوشه گیر / یکی کاری شود توشه گیر
ز غربت [illegible] / که نعمت [illegible] یاران
[illegible] / که از هر چه دارد شود بهره‌مند
[illegible] / فراخی [illegible] تنگ
چو کم [illegible] پیش / کت تیر [illegible]
یکی پیر [illegible] انجمن

حصاری شده [illegible] / بقوز [illegible] باران [illegible]
ز دشت [illegible] شیر [illegible] / [illegible] مرد [illegible]
[illegible] شیر سرما که چون / [illegible] شیر [illegible] درون
[illegible] شده [illegible] پاینده [illegible] / پلاس [illegible] خوش آینده‌تر
ز باد [illegible] کینه‌کش / مقام [illegible] سرکش
[illegible] پوشش فراغ / طلب کرد خورشید [illegible]
چو چشم [illegible] کوتاه باز / چو سود از زر [illegible] دوستان [illegible]
بر آتش همه خلق [illegible] / چو مرغان بستان [illegible]
بقدر سرمایه خویشتن / نهد در طرب پایه خویشتن
یکی [illegible] در رود در آب / یکی در عجب [illegible]
یکی منقل زر [illegible] آتش کند / یکی هم [illegible] کند
خورنده که در بند [illegible] / [illegible] اندر [illegible]
گدایی که در گوشه [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] سوزن [illegible] / [illegible]
[illegible] / چو [illegible]
همی بر لب جوی شد [illegible]

حکایت [illegible] را برامید [illegible] بگذاشتند



گرمای









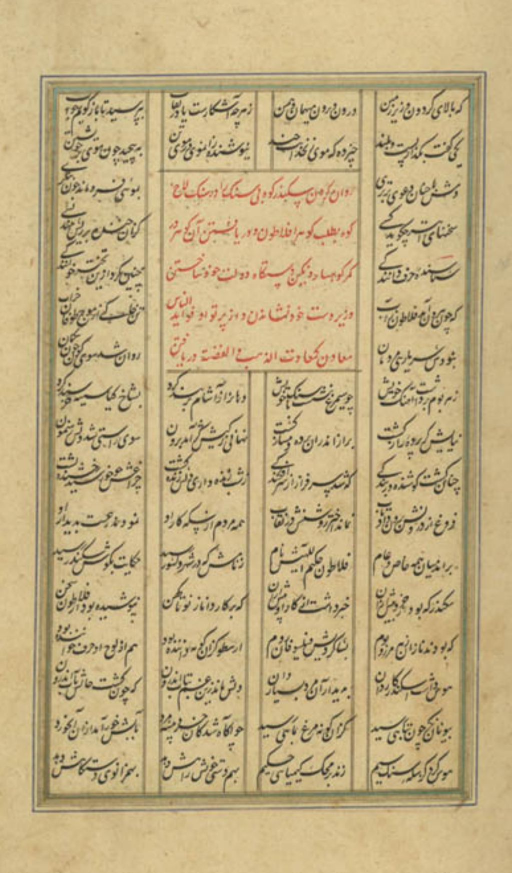
بیا بی‌نشان سر مر این سال
در آن روز کافتاد در این بوم
چو بود این فسانه خبر بر جهت
نشست سر سپهر کشاده [illegible]
طلب [illegible] نهان
در این حیث آمد شه [illegible]
[illegible]
کو [illegible] آشنایی دهم
شناسنده گفت [illegible] بیش و کم
[illegible]
دو هم در ره سپند و جهان شود

کسی [illegible] طرازد سوال
بیو مان دو دریا شد [illegible]
رسیده [illegible]
بیالین آن [illegible]
[illegible]
که [illegible]
[illegible]
زموج سلاکش [illegible]
[illegible]
[illegible]
ولی [illegible] شود

[illegible]

در صفت دهقان که در سخن دقایق ید بیضا نماید و از آتش کلام نکته مغز مایه [illegible] آینه ذوق ما [illegible]
همه نقاب ظلمت و غفلت را در صدر او نور علم [illegible]
در حیات خویش دارد [illegible]

[illegible]



حکایت فیلسوفی که اول زنخ زد و آخر پریشان شد













چند بیت راحتی ...
جهانرا همیشه نظر داشتن
بهر منزلی کردن ...

در تجربه کار عالم و کامیاب شدن ...
چاشنی ... و روشن کردن ...
نجوم آسمانی ...
و از عین ... و در ...
و در ... بیت ... بحر ...

[illegible]











بظاهر چراغی ز خون پر پدیدی
بزرگان بسی خوش نشستند
کجا بودی ای مرغ فرخنده ‌پی
کجا روز ... فغان ... کنند
کدام آب دیدند ... شان
بدیده ... چشم باران من
بیک ... نکردند یاد
شنیدم که مجنون ... تب
ز هر گونه دارو ... ساختند
یکی گفت ... کرانه ... بیش
چو گفتند ... هر گونه چیز
سوادی که لیلی ... پستان ...
... کای ... کوید سخن
سرشته ... این بوستان
کزان پس که اسکندر ...
شتابان ... سوم
چو شد چار ساله ... چشن ...

که از هر زمان ... جان تهی
فرامش ... صحبت نیاسختند
چه داری خبر زان همه جهان
شب ... تا ... خون ... کنند
دل ... پهلوی شان
تماشا کنی ... یاران من

گذشت آنکه با هم نشستیم شاد
که بعد از شدن یاد کرد ...
بشادی کی ایمن گذارد کام
بعیش و طرب ... کرانه
چو از ما ... سوی ... باز
... اقبال صحبت ...

کنون رفت ... را ... جهات
بهتر که بیرون ... گان
بگو تا چه جایست ... کدام
بریجان ... میهمان ...
بلیدان ... جای ...
که یکره ز ما برگرفتند دل

حکایت مجنون که لیلی را رگ جان بسته و خون از وی جست

ببیماری تب شد ... جست
فرامش ... صحبت نیاسختند
با فسون ... کردند خویش
سخن گفت بیمار ...
ز بهر ... آورده بود

چنان ... گردش فلک صبح و شام
ز معجون و شربت چو ... کار
دگر گفت ... افسون ...
که ... و ... کرد ... کار ...
طلب کرد و ... خویش ... سود

کز دل خویش کم ... نبود
که چون ... نوشته بنام
بگویند ... افسون ... شاد
که ... مند ... است
مرا ... دلبر ... است
شکایت ... جان ... سود
... حاجت ... تو ... تن
... چنین ... کز ... باب ...
روان کرد ... تا ... بیابان ...
شتابان ... آن که بود ...
مرغی که ... شور ... راز

رسیدن سکندر ... غوطه خوردن در ... و ...
کردن ... آب ... دریا فرو شدن
و در ... پدید آمدن خیالات ...
آب ... کردن و از آب ... و ...
... کناره کردن و با پایان رسیدن عمر او

شد آن شیر خورشید ... شاه ...
همان ... این ... کار بود
سواد ... تازه ... خستند
ضمیری که ... نوشید ... دیگر
... در چاره چاره ساز
همه ... ز رویان ...
پس از مردن ... علم ...
کسانی که ... خبر ... شتند
... ماند ... کرد
چو ... کلید
... بر ... ملک
سکندر ... تکیه ... کی
جوانی ... سرو بلند
همانی که ... کرد ...
بدو گفت کای ... سر ...
و گر مردمی ... آمد
... گر ... کسی ...

... در دریا ... سپرد
... گاو ... بود
عقابی ... در هوا ... ستند
تو ... شد ... است ...
که بتوان ... دوست ... بلند
بهر موجی ... جان ...
که او ... زند کانی ...
... که ... بردا ... شتند
حصاری ... آباد کرد
کلید در چاره آمد پدید
... کشتی ... سیا
... ز بیم ... زند
ز ... پیکری ...
ز سیمای ... آتش ...
... دور ... فلاک
که مردم ندید ...
سر و چشم ... زر ... ان

فلک ... ره ... آمد
ز دان ... بود
شده ... نامه که ... بست
چو ... و ... گشت
بجای ... پسند ... سید
بود آدمی ... گر ...
چو هر کس ... جهان ...
جهاندار گرچه جهان شاه بود
نخست از افلاطون ...
و زان ... خاطر ... جان
روان گشت ... شیر
که در گوشه ... تن ... ان
... ولیکن ... دمی
ره تازی ... سلام
نوشته که گوینده ... بود
سروش ... سخن ... رفت
... کس ...

جهان ... طرب ... شد ... بود
سپاه ... کرد ... آب کرد
پیوند ... نامه ... آتش ... گشت
... صد ... گشت
که باز آمدن ... تدبیر
محال است ... جان ...
بحیرت فرو ماند یکبارگی
ولیکن ز خاصان ... بو
پناهنده شد ... خسروی
فرو ماند ... بیابان
... شه ... تدبیر
سروشی ... گشته ...
نه مردم ولی صورت مردمی
... اندر تمام
که مردم نباشد ...
ز ... چو ... گرفت
جبین ... خط ...







چو دیدند صحرا نشینان ز دور		دل افشان بر فرش پیکر چو نور
شکسته دلان از فزون گشته زور		بدریای شکر در افتاده شور

نگارا امیدوار آن سیم		نشاطی باامیدواران سیم
ز هر جانبی آدمی خیل خیل		شتابنده چون تشنگی ز دریا چو سیل

ز انبوهی خلق هر بوم و مرز		کرانه چو دریا در آمد بلرز
همی تاختند مگر کشتی شکن		طلبکار هم گشته چو شستن

سکندر چو بر شط دریا رسید		خروش سپه بر ثریا رسید
رسیدند گردان کشتی پناه		همه آرزومند دیدار شاه

چو گشتند شاد از نشاط صبوح		نهادند بر خاک تارک فتوح
سلام ار اسکندر اسکندری		همی آمد و خاک میدان بو

چو چشم سپهر از جگر گوشه دید		دل خسته را از جگر گوشه دید
نظر سوی او کرد و بگریست زار		هواداران کنج بر گلبن از بهار

ستاره فشان چشمه آفتاب		سوی درج خاک آمد از درج آب
برآمد ز دریای نگار گون		چو ابر بهاری که آید ز دریا برون

ز سر تازه شد سرو آزاد کهن		در آمیخت شد شاد با مرد و زن
ز سر دیده سیلی که آمد		گران سیل طوفان ز دریا رسید

هر تشنه شاه دریا نشان		بدل تشنه و ز دیده دریا فشان
چو بینند با تنی خزانی شده		سهی سرو او خیزرانی شده

[illegible]		[illegible] دریا در آن کش خنک
بگریه ته پاش سر خم زدند		بران شاخ پژمرده شبنم زدند

چو آسوده گشتند از آن جوش		در آمد بسر های شوریده هوش
جهاندار از آن بحر گاه		ز صحرا سوی بارگه راه جست

عماری کشان پیش درج مهد		نشست اندر آن خانه فرخنده عهد
ملوک از لب آب تا بارگاه		نثار افکنان می گشتند راه

طلبها گوهر و آمد بموج		پس او داد با گوهر افزای موج
چنان شد زمین پر ز لولوی پاک		که با قعر دریا همی گرد خاک

در و لعل چندان فرو ریختند		که دریا و کان را هم آمیختند
پناهنده زان بخشش بی شمار		نه در مهر تهی داشت آنی شتن

درآمد بدان کوه گستی پناه		چو خورشید سایه بارگاه
برآمد بر اورنگ شاهنشهی		سوی بزم آمد ز دریا تهی

ده بار بر عالمی تنگ داشت		که در عالم دیگر آهنگ داشت
بخلوت با خاصگان آرمید		بجز خاصگان کس نماند

ریحان خلوت برون تاختند		ز آینه کان پرده پرداختند
برون رفته ترکش ز دشمن		جز آنان که زایشان نباشد گزیر

چو نامم

چو نامم از بار گشت باز		گشایند راز گشادند راز
چنین گفت با پیشوایان کار		که مادر که گوید شکار

نگون میشود کوکب تابناک		زر و سیم و دو آفتابم بخاک
مر آنچه بسی دیده شد در جهان		بسی خورده و می جبینی

کنون کام آمد کارم به پشت		ز دیبای نازک بخاک درشت
فرو ریخت شاخ امیدم ز بر		دماغ ره رعونت از آن شد بدر

زمانه بکین دست بر من گشاد		چه باشد چو باغی بطوفان باد
در آمد بگلزار من سنگ ریز		دماغ غم ز هر گلبنی سنگ ریز

سرم تا چو خواب قیامت ربود		کنون گر چه بیدار گردم چه سود
ز مصحف باز سر کار از		کند تا که مرگ بازی

زمین چون تن بند زمانم دهد		که بار دگر آن نشانم دهد
سرافرازی مرد چندان بود		که گلدسته عمر خندان بود

چو قالب تهی گرد از جان پاک		چه بر فرش دیبا چه بر روی خاک
درین دم که از شغل آن کار گاه		بلکی دگر میهمانم نگاه

نچندان ز ری بی میر کاه بن		بجز حسرتی جیب همراه من
چو من دامن عمر خون زدم		درین کنج چه جیفه بیرون زدم

مراد در سه تدبیر یاری کنید		درین هر سه کار استواری کنید
نخستین وصیت درین داوری		ز فرزند خود بادیم یاوری

که در قصر من آدر خسته تابع		هم از کوه هامون و از دشت و راغ
دوم آنکه بر عمر من		چو در مهد عصمت کرم ما

در آمدم که ظلم از صد وقت بست		ز صد ساله دودمان دود دست
گر آنجا چون بخانه کرایم راز		کنند سر که بینند بی فرت نگاه

که چون من ولایت بسر		ز قطع زمین آمد بپایان نهت
بغیر و تهی از چرخ فیروز دم		بضبط خود و داور ده عالم

جهان داده از زور بازوی من		همه مفت خود در ترازوی من
تو چندین [illegible]		تهی [illegible]

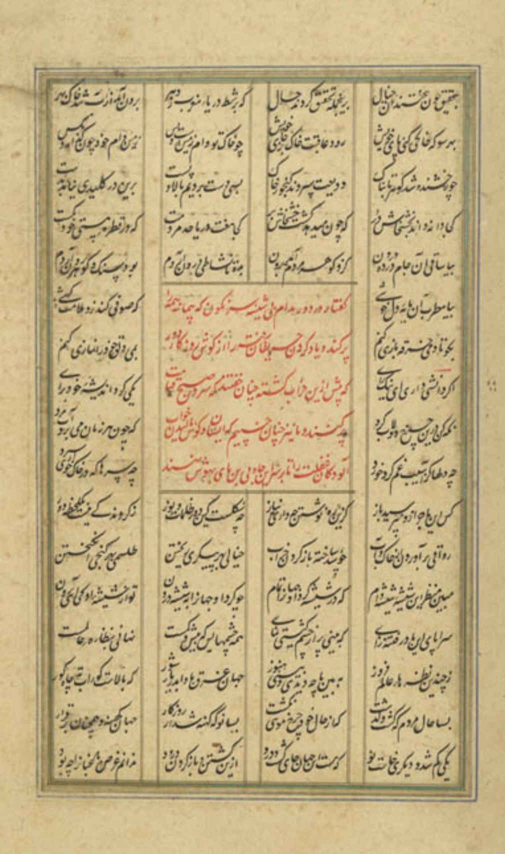
بگویند تا خلق نظاره گی		ببینند این نیز مار رنجگی
تماشا چیشی ز دل کم کنند		نه بر من که بر خویش ماتم کنند

کسی کو مرا دیدار گستر بود		نه تو داد این بند من بس بود
سیوم آنکه چون نوبت آن شود		که تن در دل خاک پنهان شود

در آن سکندر به که جا بجست		بنا کرده ام پیر و دست
گر آیند مرا تخت زرین		و ودیعت [illegible]

دو صد روز در زندگی داشتم		همی داد نفس ابر گان در
بهر کار کاسود در اش نمانم		وصیت همی کرد با مهتران

چو با پیشواران قیچی کمند	زبونان خاکی برون برد مهد	شبان گشت چون شد که در نقاب	ز دو بخت چشمش نماند آب
دل حریفان درآمد بکوشش	کشیدند چون ابر کرابان خویش	چه گرد و گل از بوستان گیر	ز مرغان بستان برآید نفیر
بسی سر و گردن چو در کار تخت	دل انجمان ... شکست	جریده گشایان تاج سپاه	بجنبیدن نیط بسته اندر تراز
چو کردم بسر نامه باز جست	چنان بود در نزدیک بعضی درست	که از خشت ... سفید کرد رام	برآمد ز روم و فرو شد بشام
گروهی که کرده اتفاق	که درهم بدل شد از آن طاق	اگر راست گو نیز چو نیکان	چنین گوهر ... گوینده کان
که با شاه دانا سکیمان از	ز راز فلک گشته بودند باز	که روزی گشاید سپهر کهن	که زین شود داستان درکن
همان چه زد خواب بود پایک	پس از خوردن چیزی شوی کی	چو این بخت با اقبال گوش هماست	نیوشنده دل ... هما بشت
بروزی که آن نوبت آمد فراز	ملک بود با کشور رزم ساز	برابر شد از تیغ با هم سری	شکستی در افتاد با یک سر
چو لشکر کش افتاد و لشکر بخت	خراشنده تیر خارا شکن	خدنگی که کرد و پولاد غرق	رسیده از این ناگهان جوش برق
بسی طرح در شش و نیم کرد	ز پولاد بکه دشت برم کرد	شده از زره زاغ کلنگ او	سرایت بجان آتش آزاد
چو بیهوشی از دست دشمن بکام	فرو داده تیغ بر کام	زتن گرد خفتان بیرون دها	نه آورد چون گنج بار دو شاه
ز خود در شیرین فراش گرد	در آن جنگ بی خواب گوش کرد	و شاقان هم ز آتش ریختند	ز درع زرش سایبان بیختند
چو زاخی جنبش سوی نشیمن	ز خفتن نکرد آن نیاز آمدش	بسی بارجستند کم کردند	کمر بر یکی زرده بود زرد
ز مغز بی کونه کام کسری درست	که نتوان برد ... جنگ زشت	چنین تو بشه را در چنان جایگاه	تعظیم در داند در پیش شاه
جهاندار شکست از ان گوشه	نبود از برای هم نو	چو ما هی چو در آب لب خشک کرد	نظر زیر و بالای خود باز کرد
ز بس ریسمان نای دید	نمود از زمان هم بر آن دید	سر نیک مرد گشاد سر	ز گفتار گوینده یاد آمد سی
نشیمنه هم ساز داز تنگنای	بهر روز در جنبش ...	در این جا گفت سر نامی	نبود استواری بخت کی



یکی بازکن دیده زین خاک زرد — که دیبای چینی در او در نورد
هزاران لاله و گل که در گلشن است — بناگوش و رخسار سیمین تنی است

بیخانگیر آزاده گشت — کزو ماه که زرخاک گرد گشت
بسا ذره کو گم شده زین خاک پست — که از خاک خوش خاک آمده است

بسا تن که او بابسندان خورد — که در زیر انبار گل شد چو ورد
بنای کش از گل آری بر آب — جبینی برنیاید که گردد خراب

چو در کس مردم دم نفس — ز تاراج در دوران ارد خلاص
بیا تا کنیم آنچنان خشت سنج — کز بام نکوتر از نام گنج

معشوق کشت بچشم شاد — که همسان سری شود باد
کمن سیل این خاک چون ناکسان — که پیوند او هست خو با کسان

مباش از نوای فلک بی طرب — کمان بخش حسن صد دست آهو
گشنده که بر آسمو آوازه — ز تن گان او را باو زخواه

صیفری که حیا ز درد گرد دام — ز منع از غنون حال تا خاتم
جهان بیند که پرستوم را — که ویرانه میمون بود بوم را

چه باید بر آز او خسند بود — که با جان هم ناز خود بود
جهانرا چو نیکو شناسد کسی — متاع جهان زانچه بیند بسی

دریغ آن که حلویش خاک گشت — بکام اول شور با سر گشت
همان طفل باد درد دستگیر — بخوان پدر و اول که شیر

مشو دل درین باغ اثیم کرب — که خود سره نام گردد سبب
ندانم کسی از آیندگان — که خوانند در لوح پایندگان

دو روزه دار درین تنگنای دراز — که در رفتن آمدن هر دو باز
درین هر زمانی فروغی دود — یکی آید و دیگری میرود

درین حلقه بار نتوان نهاد — در مرگ را خانه بنهاد
چه سازی وثاقی گران قیمت است — غم کالبد خور که جان فانی است

چه باید بر آراستن منظری — که خواهد شدن منزل دیگری
شنیدم که لقمان دانش پژوه — که اندر بسی زندگی در ستوه

حکایت لقمان حکیم که هفتصد سال عمر او بود و تا آخر ایام حیاتش بر سر دیوار رسیده روز در سایه دیوار گذشت

در آن عمر کز هفتصد افزون بود — قد از حجره یک بیره بیرون نبود
عمارت نکرد از قضا مستراب — که ایمن ز دزد ایر زد آفتاب

فراوانش گفتند برنا و پیر — که مردم ز بیکس خانه ناگزیر
بگفتا که از بهر اندک نزول — نشاید بدین مهمان فضول

چو در خانه مهمان فضولی کند — دل میزبان پر ملولی کند
اساسی چه باید بیون — که خود را به بیگانه خواهی ...



آرام یافتن دوران اسکندر از شربت ... و سر باز زدن ... که سر گشته بود ... تخت برتری خود را انداختن ... صحرا پرداختن ... یافتن دو عروس که از شعبه هم ... اسکندر بود و در بارگاهی خاک ... بیابان ... خاک شدن ... که اینها از تاریخ است ...

ز افشان این گنج و دین — چنین داد گوهر کش گنج

که چون کوه تاج اسکندری — ز دریا بر آمد به نیک اختری
از آنجا بصحرا علم بر کشید — ز صحرا بصحرای دیگر کشید

قدم تا زد در بر خاک سوار — بگرد آب و خاک این گشت شتاب
ولیکن خرد بود و بینای آن — ولیکن بر اعدای او ...

که چون این جهان سر اکرام — شد کان جهان گنج سر به تمام
دران روزگار که چاشنی ... — شنیدم که تخت شه ...

همه منظر ... شاه — که دور فلک ... شه
بزرگان که بودند دانا ... — حدیث ... گفتند ...

همی داشت ... — که خوبان بود و ... شان
نقاب از عروس ... کشیدند — نهانی همه چاره ... گشتند

نگارش بخت ... بود — که برخاک ... چاربود
چو دیده ... بخوابی ... — میان ... آفتابی ...

رسیده ... — گشادند زاندام ... یکی
گریبان افسوس ... — تاب ... دوش ...

فشاندند ... گلاب — سرشته ... کافور ناب
خروش ... روی ... — بمهد ... تاکه ...

ز تدبیر ... — نهانی ... عالم ...
نشستند ... — باندیشه با ...

که افسر ... — همه گنج دریا ...
چو بودند ... — بعبد ... پیمانی ...

نگشته ... — بتو ... شاه ...
بجز ... — پیام اسکندر ...

که ما را ... — وفای ... خوشتن
تو بنشین ... — که ما ... فرمان ...

اگر دست گیری ... — ولی تیغ ... هم ...
ازان بوی ... — تنگ ... دست ...

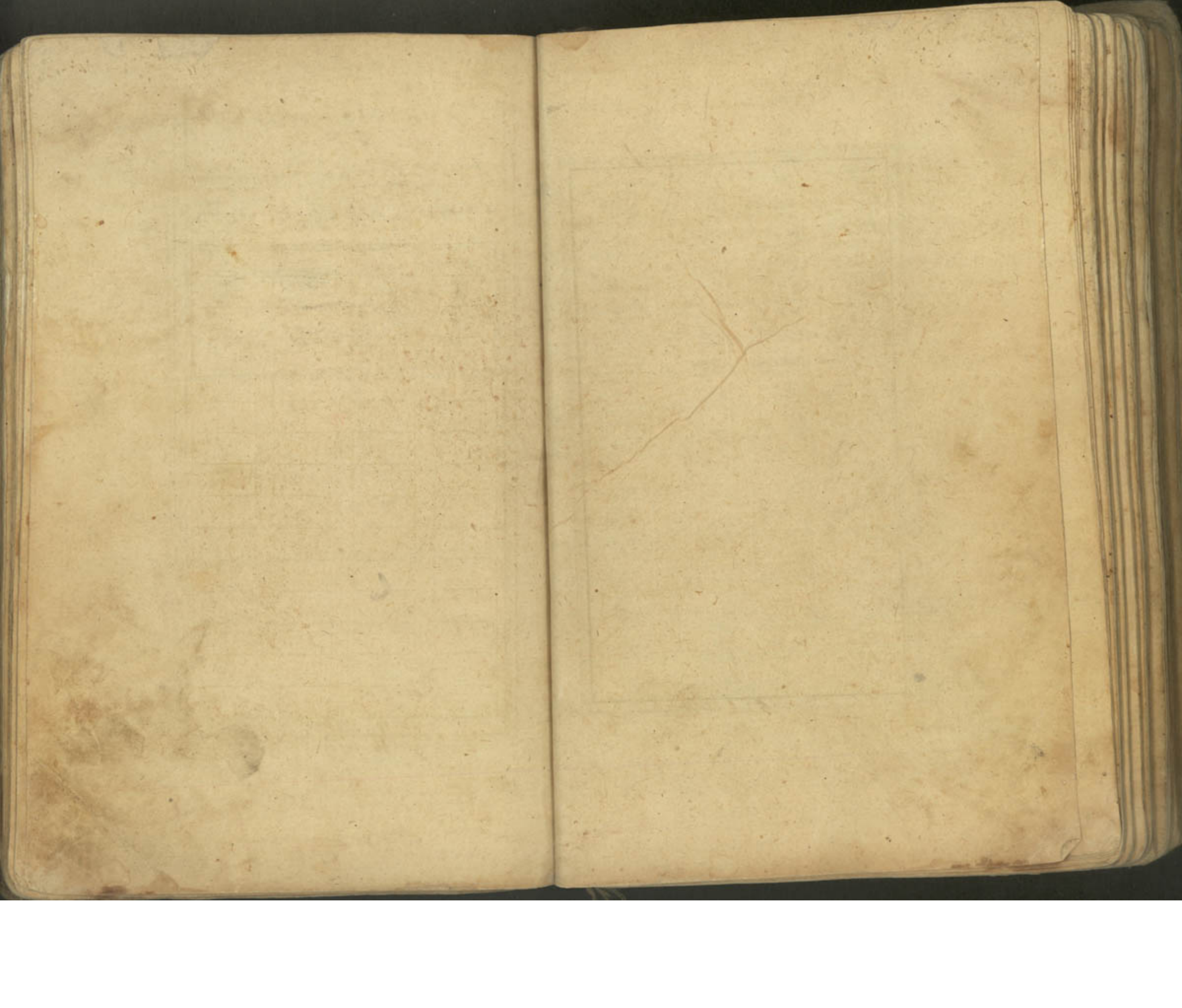
















صفت معراج آن بالامکان که سوادش بهشت را حظ

[illegible] در کشیده طوبی لمن استظل بشجرة

سخن آن به که بعد حمد خدای

بود از نعت خواجه دو سرای

صل علی محمد و [illegible] آل محمد

احمد مرسل آن خلاصه کون

[illegible]

میم احمد که در احد [illegible]

[illegible]

احمد اندر احد کمر بندست

[illegible]

[illegible] آفتاب [illegible]

[illegible]

نور روی آفتاب [illegible]

سایه [illegible] سایه

[illegible]

[illegible]

پایه قدرش آسمان [illegible]

سایه قدرش آفتاب بلند

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

کارپرداز کارنامه غیب

خازن گنج خانه لا ریب

[illegible]

[illegible]

[illegible]

لوح محفوظ [illegible]

[illegible]

آسمان دایره است [illegible]

در سرشت خود [illegible]

ذات پاکش [illegible] کون

[illegible]

[illegible]

[illegible] هر چه بود [illegible]

دولتی [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

او [illegible] کرده

ذات او خلق را [illegible]

هم حیات جهان هم [illegible]

عیسی از کیمیای [illegible]

[illegible]

وصف او [illegible] کتاب [illegible]

[illegible]

خاتم [illegible]

[illegible]

[illegible]

جان [illegible]

ختم پیغمبران [illegible]

[illegible]

[illegible] شرع [illegible] اصل و فرع

سرزده هم [illegible]

بهشت [illegible]

شفاعت [illegible]

[illegible]

حجت او [illegible]

او جهانگیری [illegible]

هم زبانش [illegible]

بر سپهر [illegible]

لای لولاک [illegible]

[illegible]

سوی [illegible]

[illegible]

[illegible]







کاو ازین نکته گرچه پنهان بود / آخرین بهتر از نخست بود
مردم هرچه که پیش کند / آن نکوتر بود که پس کند

حرف طفلان [illegible] / پنجشنبه به آیه از شنبه
گر سی کش درو دگر سازد / مردم پستر لطیف سازد

[illegible] کردم این فسانه نکو / آمد از هشتم [illegible]
دل تنها دم بهشت والا / کارم از سینه لولوی لالا

در گشادم درین خانه راز / گشتم از نوک خامه گنج‌انداز
پاسی از شب ز خاطر خود چرخ / کردم اندر عطارد [illegible]

از سخنهای چون در ناسفت / آن قدر کرده شد که نتوان گفت
پس از این با دل هنرپیشه / من و بیغوله رو اندیشه

[illegible] راحتیان کنم تحریر / کو نیابیش در زمانه نظیر
گفتم اول بصر فنهای غریب / نکتهای کتاب را ترتیب

وز طریق سخن سرای سخن / هرچه دیدم ز قیفهای کهن
دل پاک نقش [illegible] / ساخت [illegible]

هفت کشادم ز شکر چیدم / چاشنی‌ها نمونه برچیدم
چهره را که [illegible] روی / همه ریزم درین [illegible]

وانچ [illegible] پیکر او / وین نه آیین هفت زیور او
وان [illegible] گنبد مجلس جام / عیش خرم [illegible] بهرام

یک بیک را نمونه بر سازم / [illegible] بر بساط نو نام
[illegible] گنبد نیز / شاخ دیگر برآرم از [illegible]

رنگ آرم که بوی هم باشد / وانچنان رنگ و بوی کم باشد
هر مثالی بعنبر افشانی / صندلی و بنقش ریحانی

وانکه زرد است زعفرانی دام / کنمش رنگ زعفرانی نام
وانکه با سبز سایه [illegible] / خوانمش عنبری [illegible]

وانکه سرخ و سپید پیدا [illegible] / [illegible] کافوری [illegible]
گویم افسانهای طبع آرای / از لب [illegible] فسانه سرای

هر فسانه صراحی زمی ناب / دور پستی و بلکه [illegible] خواب
هر یکی را بهشت نام کنم / حور و کوثر درو تمام کنم

[illegible] / هشتم آن کاندرو بود جنت
[illegible] بکلک مشک سرشت / نام این هشت خانه هشت بهشت

تا کسی کاندرو [illegible] / بی قیامت بهشت دریابم
[illegible] خازن جنت / هر بهشتی قیامتی [illegible]

گر بود ناقد سخن [illegible] / دانم اندیشه مرا پرواز
[illegible] / هم بافسانه شود [illegible]

چون من از خاطر سخن پرداز / کردم آغاز این صحیفه راز
زیورش [illegible] / سازمش آنچنانکه باید ساخت

صفت فرزند بهشتی ثمرة الفؤاد عفیفه دام عصامها

وان دگر زیوری که نتوان داد / آن خدایی بود خدایی داد

ای ز عفت [illegible] / هم عفیفه بنام و هم [illegible]
[illegible] / روشنی چون چراغ [illegible]

کاش ما تو هم بچه بودی / ور دو چشم طفل هشت ساله بودی
لیک چون داده خدای [illegible] / باخدا [illegible]

[illegible] آنچه [illegible] / کانچه داد او و باز نتوان داد
شکر گویم هر آنچه از [illegible] / [illegible]

هرچه او داد او بس پسندیده است / هم در اول صلاح آن [illegible]
[illegible] آخر / [illegible] آخر

گر نه بر در صدف [illegible] / قطره [illegible] آب [illegible]
[illegible] / آسمان [illegible]

بی پدر چگونه شد معلوم / چون مسیحا ز مریم معصوم
لیک بی مادر [illegible] وجود / والدی را [illegible]

ای [illegible] بجان من پیوند / که هم مادری هم فرزند
تو بدین [illegible] که قضا داری / گر بینی [illegible]

سر [illegible] مبارک [illegible] / که مبارک [illegible]
آنچه [illegible] تو با صلاح [illegible] / خوی تو چون [illegible] صلاح [illegible]

اگرچه [illegible] / روزی آخر بزرگ گردی [illegible]
تا بود در بزرگیت [illegible] / [illegible] مستور

از عروسی [illegible] / عصمت [illegible] اول [illegible]
[illegible] آنچه اولین پند است / [illegible]

تا توانی خدا پرستی کن / در نیاز خدای [illegible]
[illegible] همچو دیده [illegible] / باش چون چشم خویش در [illegible]

نیکنامی طلب که در [illegible] / پارسا باش و پارسایی [illegible]
[illegible] / [illegible] زیوری [illegible]

پاک تن باش همچو آب سپید / بلکه پاکیزه تر ز چشمه [illegible]
تا بوی همچو مهر در همه [illegible] / از پس چار پرده روشن [illegible]

[illegible] / مرده باشی [illegible] زندگانی [illegible]
تا من از زندگانی تو [illegible] / از پس مرگ زنده گردم باز

[illegible] / [illegible]
زن اگر [illegible] / سوزن و دوک [illegible]

گرچه زر باشدش فراخ و تنگ | تا نداری ز دوک آهن تنگ
دوک و سوزن لگد شکستن جفت | کالت پرده پوشی عورت

پای دامان عافیت بر کن | رو به دیوار و پشت بر در کن
راه در کم کن از درون سرای | ور شد خضر در زند بگشای

تا سرت از شرف بماه شود | مقنعه بر سرت کلاه شود
زن که از شرم خوی کند بستر | پستر بانی پستار قرار

گوشه گیران چو سنتو نام بوند | کوچه گردان فراخ گام بوند
زن که در کوچها تنک باشد | زن نباشد که ماده سگ باشد

کم ده ماده شیر خون آشام | گربه باشد جهنده بام بام
کبک پنهان خرام را بوطن | چهره باید چو روغنی بودن

زن که در روزن است تاب بود | ته فند گرچه آفتاب بود
در تماشای روزن است هوس | روزنت چشم روزن تو بس

روزن از خود چو چشم سوزن بست | وانکه راه برون شدن تن بست
پیکر باید ت خزانه خوش | باش با سنگ خود بکنج خموش

گرچه گوهر ز سنگ نیک ترست | سنگ مردم نکوتر از گهرست
نقش مردم چو پاره کرد بود | نیک زن بر زنگی مرد بود

مرد گرد از جوب سیب ابست | خوب که داری از زنان عجب است
تلخ گویندت ار چه نوش لبان | تا نگیری ترنج جلبان

وانزنیخ تو دفی گر کعب آن است | بروی این خبر ... آن سخن است
فشان لی از آن سخن ... است | فتنه زا با نمک ... چو

آنکه اول سرود شاه بود | در نهایت صلای ده بود
ذات بی جفت باید ت جفت | با همه طاق باش جز با جفت

بوفا با حلال یاری کن | نعمتش را حلال خواری کن
از عروسان خیره رای بیچ | راست گو هیچ راست کاری

خارنی کو بدزدی ارزد | دزد کوش خرد ... کوی
مرد اگر یک ز اصله کار کند | زن بکد بانوی هزار کند

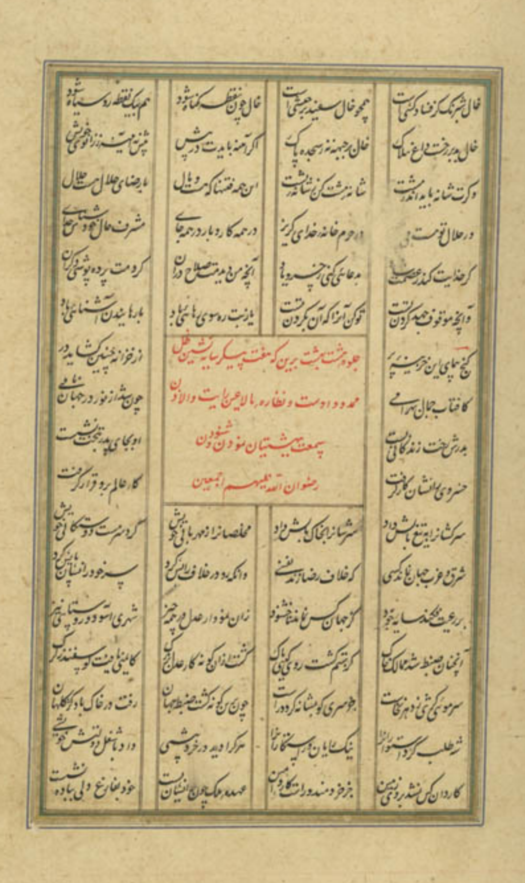
چون شوهر زن خوش باشد | حال سامان خانه چون باشد
مرد بی کزنخا و تش فرد است | تا چو المرد ویش جوانمرد است

دل کمبان خت باید داشت | گره خویش سخت باید داشت
گره نقد را چو داری سست | دست از آبرو بباید شست

در زن ار دو فتنه رسوای | سیم باشی و پیکر آرای
بس عروسان که فتنه خوشی شدند | از سپیده سیاه رویی شدند

سرخی بد ز رو بباید شست | سرخی روت سرخ رویی است
چون شوی بهر فتنه در رنج | نقد عصمت فتاد در شکنج

خال



عیش می‌کرد و کام دل می‌راند باده می‌خورد و گنج می‌افشاند
چون بیاد وصال جام زدی خلق را زر بجست کام زدی
مجلس آراستی ز ناموران صف زدندی سران سرگران
که بقول ندیم دادی هوش که به پند حکیم کردی گوش
جستی از مطربان چابک دست انچه بی می توان شنید ازوی مست
چون مثال ندیم ترانه دادی بسرودی خزانه دادی
روز تا شب درین حریف شمار بجز زر افشانیش تیغ دیگر کار
در خلوت نشاط فرمودی فرخ آنکس که محرمش بودی
حاضری خدمتش غلامی چند گشته همتاش در بکامی چند
در خور مجلس مصاف و حرم ناوک انداز و مو شکاف همه

صفت دلارام که سررشته گیسوی مشکینش تعلق
بچشم داشت و دست بازی بهرام و آن کمند صیدگیر
در شکار و نخجیر کردن گوران و گرما گرم
داغ نهادن بر ران ایشان

کس نیارست در که و بیگاه دور بودن ز خدمت شاه
خاصه ترزان همه کنیزی بود آفتابی بزیر چتر کبود
اصلش از چین و رخ چو صورت چین گیسوش چون بتاب چین بر چین
بس که کردی بهر دلی آرام دلارامش آمده نام
دیدنش که صلاح دوری داد سینه را داغ ناصبوری داد
رنگ و بویش نگار بستانی اینچ دل فتنه ای ان بجای
قامتی از خوشی چو عمر دراز هوس انگیز رزو عشق مجاز
بر چو نارنج نوشباغ درخت سخت مانند ز صحبت دل سخت
روی گلرنگ داده گل را رنگ دهنش تنگ تر ز شکر تنگ
سر و را آورده ابروانش بکار چون مقام بجستن قطار
سر طرف ابروی بخم کرده آرزو قیس و هوش گم کرده
چون بامنبال خشم کرد نگاه برده صد ره رونده را از راه
طره را پیش زره خونخواری چشمهای ذ رم زیبایی
ترکش و ر باغمزه جنگ لعل در آشتی و غمزه بجنگ
نیم ز دیده خنده زیر لبش کرده تعلیم دزدی عجبش
سختی تیغ در لب چو نبات مرگ را داده چاشنی حیات
لعل او کرده بر شکر میری شهد را داده چاشنی گیری
خال و کو نهر از پری دیده عالمی را بکنجه‌ای نخرید
گیسوی پیچ پیچش از سر ناز داده بر دست مشک ... دراز
تنی از نازکی درونه قریب پای تا سر همه لطافت و زیب

رگ موده

رگ موده بر تن لطیف بدن همچو رشته درون عدن
خوش بهر پوشش از تنک سلبی همچو می در زجاج حلبی
در تماشاش روز و شب بهرام همچو جمشید در نظاره جام
رو سوی صید کرده با یکتاش اسبوی شیرگیر همراهش
داشت میلی تمام در نخجیر گور صد شیر کرده بود بتیر
بود در کار تیر پیرهنی که بنود از هنر چو تو دری
آهن تیر چون نمک کردی خط گوران بپشت حک کردی
وز آهو بهی نشانه او موی بشکافتی نشانه او
ور شدی از نشانه سخت انداز رخنه در ناف گور کردی باز
رانش بارانیز محکم بود که کمانش کمان رستم بود
تیر در شکار خوردی می خانه از زین نشاط خانه وی
زعفتش چو صید گور نبود یاد کرد خیانتش و نبود
باده خور با کباب شور نخورد هیچ خوردنی از ران گور نخورد
گور چندان فکندی از سر شور که شدی پشته‌ها چو پشته گور
گرچه بودش چو برق گرم گذار صد طویله بهر طویله هزار
لیک بود اشقری گزیده شاه جره تر ز ابلق سپید و سیاه
بادپایی که چون بکام شدی تک زدن صبا حرام شدی
در برآهنگ تک روان جستی وهم را دست و پای بر بستی
مرغ بود ار چه پر نبود درو مانده کی راه گذر نبود درو
شانه جوش کرده دایه ... وادوه سیاحی ها نشش
چون صحرا اش گرم کردی پشت گوش گوران گرفتی اندر مشت
بس که شد افتاد در جوشش که ز رشتن سیخ وحشی از جوشش
گور چندانکه بود نیرومند بیم بستنش کرد تا بکمند
چون ز رشتن ستوه شد از ریش دل خیابان کشت کار زوو قش
که ز ران پس بپیشه و ابدان زان دهان بستگان ز دو خون
کله گور کاویدش بنظر نه ز ناو کشش خراش جگر
زنده گیر ز بور بازوی جوش کند کشش ز دور تازوی خویش
نخشد انگاه زیور پای ران او را ز داغ بهرامی
چون تو تیغ خویش کردی خاص واده شان از کمند خویش خلاص
ولی آن زار بی زبانان پشت وین منت کرد ... درست
بعد از آن چون ز ... شکار که اسید ... صید را آزار
بیشتر گور خورد سال و جوان که روان تربتی مادر وان
گرم بر رانش داغ فرمودی خط آزادیش همان بودی
در کمندش بحکم بر بستی بارکشتی و شاد بنشستی

گور بر جستی و بر او شدی
بنده و افسار شاه شدی
چرخ از آن گورگیری آرام
گورخان نام کرده بودش نام

از بسی گور کان نشانی یافت
عالمی داغ گورخانی یافت

تا درین گنبد گور خانه رسید
گورخان هم بداغ گور رسید

ای بدا دوان که این غزال نورد
مشک شب را زنافه در کافور

شاه بهرام هم بعادت خویش
توتیستان نگار حب بیش

حکایت راندن بهرام شیرگیر با دل آرام در نخچیر و هنر نمودن بهرام در آهو به تیر و سهل گرفتن دل آرام و چنان گرفتن بهرام و غزاله خود را آهو گرفتن و در بیابان که داشتن

اشقر خاص زیر ران آورد
لرزه در باد مهرگان آورد
نازنین با هم رکابی خویش
کرد همراه تا سکینی خویش

شاه بهرام ترک بهرامی
کرد صیدش بصید دل آرامی
مرد و یوز زنان بر او شدند
صید جویان بصیدگاه شدند

تنگ زنان بیشه بدکوه گشت
آهوان بیز دند در دشت
شاه بر زه نهاد تیر بر آن
میگشاید بشیر از کوران

زین میان تا که از کرانه دشت
آمدی چندش شتاب گذشت
گفت با شبه غزال شیر انداز
کاهوی آمد بسوی شیر فراز

هر یکی راز تو چنان جویم
کانچنان افکنی که من گویم
گرچه تیزت بحکم بر پیرت
انکه حکمیت حکم آن دار است

زان دلیری که کرد ما تمام
گفت با او بطنزی بهرام
کراب شیر خون بخند و دیر
کی کند آهو از ماش سیر

لیک چون شه می آمد بیر
مرد را کی بود دهش گریز
باز گو تا زنم بدانجایی
هر یکی را چنانکه فرمایی

بس بهر هم حصت بی
گفت کین خواش از من جوای
شاه دریافت خورده دانی او
تا خم مرکب همعنانی او

نخد نکی دو شاخ آهوی نر
برد ازان کونه کو نه داشت حر
حرف بر زد برق او بدان
که ازان نر بجاده نر بماند

کار زین چون بادکی انداخت
سوی ماده که نر کنند در تاخت
دو یک انداز را بهم پیوست
بس بعامور و اند کرد درست

هر دو در سر خیال شاخ غرق
که دو شاخش بمد کرد فرق
زان دو شیر طمع که در جو کرد
کرد نر ماده ماده را نر کرد

کرد چون خواش صنم همه راست
از دوی انصاف آن خبر خواست
با بخشش و او ما نوشین لبان
کای بگان تو عقده بند زبان

این هنر قدرت خداوندی است
جادوئی بود نی هنرمندی
کلک تیزت بر استی آن کرد
که باندیشه راست نتوان کرد

لیک از آنجا که راستی آمد یکدلی است
وین تنها مار روستا منشی است
هر که با تو کنم ز پیش خویش
بنیش خویش یا به بینش خویش

کانچه از ریگ دیده است نمود
تیز از آن نغزتر تواند بود
شاه را طیره کرد گفتارش
زعفران گشت رنگ گلنارش

جوش صفراش تلخ گرد درون
ریخت مهجه ز مهر خنده برون
سرکه ابروش آنچنان سرکه شد
داد دندان لطف از آن گندی

گفت کای دم خور جفاوندی
این چه گستاخی است با بی ادبی
شیرگیری مگر که در نخچیر
کشتی از شیر شرزه آهو گیر

هر که کارم همه نکو بود
دیگری هم ز من چه نیکو بود
در بنه رود به او حشمت کی
نزد او رو که چون منی نبود

این سخن گفت و پی گرفت از دور
او فگندش ز زین و مرکب برود
شه شد و نازنین به رنج بماند
از دو بار گذشت و گنج بماند

با شهان هر چه بر خلاف رضاست
نتوان گفت اگر چه بانگ رواست
هر که شد است گو مدار دروغ
زود تیغ زبان خویش در سر خویش

بس صبور جستکی ز جا برخاست
راه صحرا گرفت و مینه راست
بس که منزل بشد خوالا گشت
سایه خویش چو می چید دشت

بس که رو بر پستان تیز رود
موزه خزیل خاک بیز شود
از کف پای خار یابی حریر
میکند شستن چو سوزنی ز حریر

پای که از برگ گل نگار بود
چون شود چون پی خار بود
کرنج همراه و رنجهاش گر
سایه در زیر و آفتاب زبر

می نمود اندر آن پریشانی
گفته و کرده را پشیمانی
زان بساط و دواج آسوده‌ای
کرده بیم دوانش آسوده‌ای

هم بود شرط کو تا شود بطواف
چون سپهم آسو از میانه شکاف
قدری چون بدین نمط برفت
کند اندر سواد دهی یافت

خانه چند گشته ذرای دیم
تازه شد کانچنان بیابی دهم
وان دهی بود بر کرانه دشت
که دمی سبحه از آن نظر بگذشت

بیخبر از فسانهای سپهر
بیکران از بهانه به و مهر
مردمانی چو وحش صحرائی
خو گرفته درو به تنهائی

آمدان مه دران خرابه شتاب
همچو مهتاب کوفتند خراب
در شد اندر سرای دهقانی
در سفال شکسته ریحانی

کرده علم سپاکه نه اقلیم
تا یکانه شده بهفت اقلیم
بود دهقان جوان آزاده
هم هنرمند و هم ملک زاده

نقش حکمت بروم کرده درست ... کز سپهر و زمین چه زاد نخست
فیلسوفانی از [illegible] تیز ... در طبیعی و در ریاضی تیز

طرفه بربط‌زنی که بر سر رود ... دست او شد چو ابر در بر رود
باز دانسته پرده‌ها را راز ... مضحک و مبکی و منوم باز

گوشه‌گیر از جهان غمین سرشت ... مرغ قانع شده به دانه و کشت
واقعات زمانه دیده بسی ... گرم و سرد فلک چشیده بسی

بس بیابان و بس بسی دیده ... دامن از کار و بار برچیده
کیمیایی به زیر دست خود کرده ... چارپاره و دوازده پرده

بربطش چون نوا برآوردی ... جان به تن بردی و درآوردی
چون نگه کرد سرو سیمین را ... روی گلرنگ و زلف مشکین را

مانده حیران که این چه جانورست ... واندرین وحشتش چه کار درست
گفت ای چشم بد ز روی تو دور ... گیتی تو به این لطافت و نور

ملکی یا پری و یا مردم ... خبری ده که با خبر گردم
صنم تنگدل ز تنگدلی ... داد بیرون دمی به صد خجلی

گفت یکیک نه جان بیارامم ... قصه خویش و غصه بهرام
چون خردمند یافت آگاهی ... کان درست از خزانه شاهی

گفت از آنجا که کارنامه تست ... شرف من به یار نامه تست
چون تو شایسته خداوندی ... من پذیرفتمت به فرزندی

گر قناعت کنی به خشک و تری ... حاضر خدمتم به ماحضری
در دولت [illegible] جایی [illegible] ... دل [illegible] تست من چه دانم باز

صنعتش گفت چند که باری ... خواهم افکند بر درت باری
چون بفرزندیت شدیم تو [illegible] ... پرورش وجهت [illegible]

گرچه مهمان تو گران جانست ... نتوان اندیشش که مهمانست
من هم از حق‌شناسی کراست ... عذر حقهای تو توانم خواست

چون بسی فرزد رنج گوش گشاد ... شب چراغ دگر ز گوش گشاد
داد بر دست مرد گوهر سنج ... گوهر قیمتش خراج [illegible] گنج

خواجه زان گنج افکند سایه ... بر زمین در فتاد چون سایه
گرچه بود از شکوه [illegible] ... گشت شرمنده چنان [illegible]

غرفه داشت ساخته منزل ... کرد ترتیب نقل و میوه و مل
چون [illegible] انجمن [illegible] ... در سرشتش [illegible]

مرغ [illegible] که بود حاصل او ... از دل خویش بیش دیده دل او
گردش استاد کار [illegible] ... خاصه در پرده و بریشم و تار

چند که جادوی شد [illegible] ... گر کشتی و زنده کردی باز
چون نوا از نوای خویش [illegible] ... خواست بیرون فتد ز پرده خویش

جست از سوی شاه ثابت کند ... دعوی خویش را درست کند
چون شدی باد صبح [illegible] ... بر نشستی به رخش آهو پای

بر گل از آفتاب بربستی ... سایه بر آفتاب بربستی
لاله را در قبا کشیدی تنگ ... سرو را خانه ساختی ز خدنگ

تیر ترکی و کیش تاتاری ... راست کردی بهر خونخواری
در همه جایگاه و بیگاهش ... بربط عاشقانه همراهش

گشتی آهوی دشت را [illegible] ... گر به پیکان گره برجستی تیز
همچو پیکانش زخمه در خون بود ... چوب او از بلا دگرگون بود

نام [illegible] ... دل ربودی زبان پیکانش
ور از آن کار برگرفتی کام ... نغمه از [illegible] کردی رام

بر کشیدی بخت ناز آواز ... تا ربودی ز وحش [illegible]
همه در پای‌بوس سرو جوان ... آمدندی به جای خویش روان

سو به سو صف زدندی از هم دور ... غایب از خویش و حاضر اندر سور
همه را چون بهم درآوردی ... زخمه در چوب بربط آوردی

بس منوم چنان زدی [illegible] ... که شدی چشم آهوان در خواب
چون بخفتندی از خواب بی‌هش ... بارشان زخمه زودی در گوش

گر از آن جسته باز جستندی ... در گرایسته باز رستندی
این خبر شهره گشت در آفاق ... گر جهان جادوی است طاق

کاهوان از دشت سوی خود خواند ... کشد و باز زنده گرداند
دختری [illegible] مهر [illegible] ... خاتمش در خور سلیمانست

گفت کوهی به هر کران افتاد ... غلغلی در همه جهان افتاد
این عجب کان کنیزک این داند ... هر که در گوش کرد حیران ماند

از پدر [illegible] کان در کار ... یافت دارای دولت آگاهی
زان هوسها که بود در بهرام ... زین خبر در روش نماند آرام

بهادان عنان به صحرا داد ... سپر [illegible] باد و باد [illegible]
خوش تماشای آن تماشا داشت ... رفت جایی که آن تماشا داشت

پیش از آن مست بود جادو مست ... چشم آهو جادوئی می مست
گفت بهرام کارزو دارم ... که منزلگاه پیش چشم آرم

هر متاعی که هست در بازار ... عرض کن چون منم خریدارست
تا زمن بر که آن همه دوام ... بود بر [illegible] بهرام

زان تمنای شه که در خور یافت ... جای چوگان خویشتن دریافت
گشت [illegible] شیرگیر شاه ... تا زند ره آهوان نگاه

چون زد آهو بسی دگر انداخت ... لحن آهو نواز را بنواخت
آهوان [illegible] ... پای‌کوبان درآمدند به پیش

چون به سوی خویش خواند آن سرو [illegible] — پرده خواب ساز کرد او بود
ورز تاکان [illegible] بردند — همه گفتند کوی مروند

چون دمی دید آن دو استند — ساخت این قصه که چه جستند
زان نمونه که شرح نتوان داد — دیده را گشته [illegible]

دید قصه نیز سحر مندی او — بت چشمی ز چشم بندی او
لیکن آورده همچو طرازان — برکشی طبعه جز [illegible]

کانچه نها بسی است اندر دهر — هر کسی را در او ز طلسمی بهر
کاردانی کشوری بود — که از او کاردان تری نبود

در شکر خنده شد چه شیرین — گفت آری از آن ما هم این
زیرکان در هنر بوده تمام — لیک بهتر ز ما نداریم

شاه گفت ده ز تو اندر کرد — با از آن سپهر چگونه اندر کرد
وانکه از عروه زنده کردانند — آنچنان هر که هست بتوانند

عمل و انصاف ده کرد بیابت — هم خود انصاف ده که هر آن جنت
جوهری گوهر فراوان بسفت — راست گفت آنکه راست گو آن جفت

شاه آواز آتش بساخت — تا وکش زان نشانه از جان ساخت
دست زد بر تیغ از آن جشن بود — رفت کرد از رخ غبار آلود

داد مهران بیان شتا [illegible] — در برآورد چون بخاطر [illegible]
روز عذر گناه خود [illegible] — عذرهای گذشته خواست بسی

پس بصد شاد [illegible] — باز برد و بخت بهرامی
دل که زان پس [illegible] — بیش از آن شد که بیش از آن بود

زان سفر کرد و سوی مدا گشت — هر که در گوش کرد شنید گشت
زان حکایت که داستانی بود — داستانی بهر زبانی بود

شاه فرمود کان دو صورت [illegible]

گفتار در آراسته شدن حور قصور این فرادیس حور
پی قصور و بهشتی گشتن بهرام در آن

آمیا اندر نو بهشت مثال
نقشبندان بخانه تصویر — در خورنق نگاشت بهر [illegible]

نقش بدان این یکی هر کار — نقشها را چنین کنند بکار
که چو بهرام کور در یکی کور — پی بهر پی داد کور [illegible]

آن هوس شاه را بسر [illegible] — روز تا روز شد که گور بود
تا برای گنج خوش که خسر و قصر — هفته بر هفته تا مدی سوی قصر

مهترانی که در که و بیگاه — خاصه بود و بهر خدمت شاه
زان دو دیدن شتند و بنید کوه — مانده گشتند واندر [illegible]

هیچکس را نبود زهر و شیر — که دمی بر کشد ز سینه و لب
کارداران شهر [illegible] — آنکه شان بود عهده و همه چیز

از برای حضور شخص خویش — مانده بود و سپهر [illegible] خویش
هر یکی را نامه [illegible] ضمیر — گز نظر تو کفایت و تدبیر

پیر بود و چاره کرد نشیب و فراز — از دو ما سوی کنج کرده بار
زین نمط گفت و کوی میکردند — چاره جست و چوی [illegible]

پور منذر که بود نعمان نام — در سبق هم چه دید بهرام
پیش منذر رموز غیب تمام — خوانده بود و ز سر دو [illegible]

رای نعمان کوشش [illegible] — گشته بود از پی [illegible] فروغ
دمده هنیش او اولا [illegible] — در همه کار ها نباشد کار

حل کن مشکلات دانایان — کسب همچون کمال دانایان
صنعت و حرفت هنرمندان — زانچه بتوان شمرد [illegible]

شد از بس دانش معانی او — وز بزرگی و کاردانی او
در همه ملک [illegible] — و سپاه [illegible]

زان اشارت بکار [illegible] — هفت کشور مطیع فرمانش
پادشاهان شرق و غرب جهان — بنده حکمش آشکار و نهان

هر که ز ابروش یک اشارت دید — پیش چوگان او چو گوی دوید
ور کسی در کشید از خود سر خویش — سر او پیش او رسید [illegible]

چون صحرا نوردی بهرام — مصلحت را یکی [illegible] نام
با خود اندیشه نمود شکرف — خواند لوح صواب [illegible]

واندکی گفت با سران [illegible] — کز شما گذر اندرین [illegible]
چند گاهی درین کفایت فن — مصلحت را [illegible]

تدبر دانشی که من دانم — عزم شه را عنان [illegible]
همه گفتند گفته [illegible] — قیمت گوهری که [illegible]

چون هر یکی مرد کار [illegible] — سر اندیشه را نهاد به پیش
تا چه سازد که آورد از [illegible] — ماه گردنده را سوی [illegible]

کرد اندیشه یک شبی تمام — هفته بر هفته عشرت بهرام
بامداد آن که شد جهان پر نور — کامران گشت همت و دستور

جست دانای کار مردی چند — تجربت یافته [illegible] بلند
بوده در پیش خسروان بسیار — هم سخن گوی و هم پیام گذار

داد شان یاد کارهای گران — در خور پیشگاه تاجوران
چون [illegible] که بود شد تسلیم — کرد شان نام [illegible] اقلیم

کاو زند از برای جادو [illegible] — هفت دختر ز هفت صاحب تخت
شان برون آمدند با [illegible] — هر یکی را به [illegible]

پیش برده بخشش نامه — بار جستند کام بهرامی
پادشاهان بکار [illegible] — دختران را بپادشاه [illegible]







گفت باشد که مرغ وقتش آه یافتم هرچه یاد و گشت راه
شتر و هرچه بود بار برد وان گرو پس کم و هموار
شه نظر سوی حصل فرمایم بسته یا باز از بند بجات
شه آن زاری کنامی چند از جگر بر کشید آهی چند
خواندشان با شراز خجلت و شرم نرم دل کردشان بپرسش گرم
ور بخیه‌اد شان خنده خلاص خلعتی داد هر یکی را خاص
پس بپرسید شان که قصه چیست باز پرسید مو از کم و بیش
کانچه خوردم نه دیده بسر او چون نشانی دهم زجو سراو
هیچ اگر درست باشد و راست خواسته بیکران و هم بخواست
ور کم و بیش او میان آمد سر آن شیر در زبان آمد
راد مردان بشرط خدمت خویش تازه کردند سجده و اخلاص
پس یکی زان میان زبان بکشاد گفت دو هی چمن خرم شاد و
مرغ گرکیش را نشان گفتم بنشستم ره نمود از آن گفتم
بود یکسوی در م اندر او خورد نقش از درخت و کیاه
تعمیر ستم که بیطرف کور است گشتن یکسوی او چو زور است
دومین گفت گزره چهنگ من یکسانی آتش کشه به تنگ
کانچنان ... یانشان کز بحیای عفت بود کشان
گفت سیومین کر چون دهند آن من که گم کنفش یکی دندان
برگ و شاخی که هم خورده او دیدم افتاده هم خورده او
هرچه نا خورده بیش بود دو برگ یکبیک درست بود
روشنم شد عمل چندانی گرد بانش گشت دندانی
شاه گفتا که از سر چه خبر هرچه گفتید راست بود و درست
سر دیگر بدانش و تمییز روشن آن راست گفت باید نیز
باز گفتن بیان از آن کش دو وانچه در راه دید بود و بار گشت
گفت بگذار دمی که از من خفت با جواز بسی چون که زو رفت
وانچنان هر که در سرحلانگ دیدم آلایشی چکیده بخاک
کس ... شکنده بود یکسو سوی دیگر قطار شکر بود
هرچه بر روی دیده مور بجهید حکم کردم که روغنست نه شهد
وانکه سویش کس نیامد موم بفراست شد این سخن معلوم
شخص دومین بیان نحیات دگر انگه بر روی سوار گفتم زن
آنچنان دیده شد کشیده متن اثر زانوی شتر بر زمین
گشت پیدا ز پهلوی او نو نقش انگلیسهای کدبانو
ترسی ترسیده دیدم از یکسو بر گرفتم زخاک وکردم بو
نفس آن بوی چو کرده آمد جوش شهوت در آن تر آمد

خورده کرده او

کردم

سب

کردم اندیشه راز خاطر خود کسوار شتر بست زن مرد
گفت سیومی که رای تن بنهفت زانچه حامل گر انش گفت
کاندران جای گاه بیان جمازه نشین بر جمازه سوار شد ز زمین
دیدم آنجا که نقش نالش نشست گشت پیدا بخاک نقش دو دست
گفتم آن حامل گران بار است گر درین خاستنش دشوار است
آنکه در خاک دست سای نشست از پی خاستن عاد پای سند است
شاه که زین سخن شنید جواب بنده شد ز آن فراست صواب
هریکی را بچید نوا بنواخت ساخت هریکی چنانکه باید ساخت
از آن بود از دور بینی شان کرد رغبت بهم نشینی شان
منزل او نشان درون سرای تا بود نزد شان بخلوت جای
دل چو فارغ ز پیش و کم کرد تازه کرد دی نشاط را بازار
با سمیران نوبت تنهائی باده خوردی بمجلس آرایی
گوش کردی دم نهانی شان بهره جستی زکار دانی شان
مغز معنی که دیدی اندر پوست نقش کردی بجان معانی دوست
شبی درستاده بر شبان گروز بره و باده و در روز فروز
همه با هم نشاط پیوستند شاد و خندان بباده بنشستند
چون می چند کرد سر بگذر نوش وآمد از عمرو ره نهاد در جوش
باز میگفت هر یک اهم و بیش داستانی ز قصه از سر خویش
آنکه به بود جابک اندیش باز گفت از دل خرد پیش
گرین می کار دهی گشت به رو کو همی خون هر دوست درو
دومین کار دان بنازش پیش گفت اندیشه در سینه قیاس
گرین بره کوهی نه پاک رگ است پرورش یافته بشیر سگ است
سیومین نقش بند عقده کشای باز گفت آنکه زوی باد زرای
گرین ملک نی ز شاه زاد است دانم از پشت مطبخی زاده است
ملک اندر کمین دیواری گوش میداشت سوی گفتاری
تا هران خورده کاه از سر حکیم بکند گوشش در جریده تعلیم
زآن سه نکته که گوش کرده دست دل ملک ک از آن بهم برشدش
بس که جوش درون درست کرد سر بخلوت سرای شاهی کرد
مهتر مطره و رازبر جستند با ملک تا چو آن نشست بستند
شاه فرمود کاین زمان بنهفت هرچه گفتید باز باید گفت
گشت تحقیق در لطافه نشان که سخن است شه فسانه شان
گرچه آن گفته دیدند زنبود باز گفتند چون گریز نبود
شاه یکیک سخن چو گوشش باده می‌خورد با دل پرجوش
کرده بود از سخن کارشان گل زانچه سرکه از گراف نفس













مجلس آراستن بهرام روز دوشنبه در بهشت چهارم
بگنبد ریحانی با دهٔ سبز رنگ سقلابی لباس خضر
پوشیدن و سلسبیل حیات نوشیدن

مجلس عیش کامرانی بود / تا بشب دور دوستگانی بود
چون شب تیره گشت گوهر سنج / در زمین ریخت آفتاب چو گنج

شاه مست و حریف هم سرمست / رفت بیرون ز غار دوزد دست
گفت و زان ماه سبز پرند / که شکر لب بپسته ریزد قند

گوید افسانه کز آن گفتن / در شب تیره خوش توان خفتن
بعد تسلیم با هزار نشاط / سو رخ را ببارگاه بساط

گفت شاها جهان بکام تو باد / وز جهان هرچه هست رام تو باد
هر که بد بیندت چو بدبینان / دوزخی باد سیه چو [illegible] دمان

تحفه من که خاک راه بود / کی سزاوار بزم شاه بود
لیک از آنسان که خسروان [illegible] / بنده کاز [illegible] گرد آیند

من هم آنچه از هنر [illegible] کم دانم / چون ملک مکرمست خرم دانم
چون بشورش تمام کرد سخن / گفت وقتی بروزگار کهن

افسانه گفتن سبزپوش بهشتی

بود فرماندهی بهندستان / شهر و کشور ز عدل او بستان

هرچه در خسروی بکار بود / که جهان ملک را قرار بود
داشت از مردمی جهانداری / خاصه آیین میهمانداری

ساخت مهمانسرای خوب / یک بیک ساز او همه مجموع
هر غریبی که آمدی از راه / در فرود آمدش [illegible]

باز جستی از او عجایب دهر / وز هنرهای دیگر [illegible] بهر
تا رسید از قضای ربانی / خوش هنر دیده هنردانی

جادویی کردم افسون دان / مرده را جان بکشیدی باز
شاه مهمان نواز خواندش پیش / دلنوازی نمود بیش از حد خویش

چون بپرداخت زار جهانی او / جست بهر بهره مندی او
مرد دانا ز شرمساری [illegible] / داد بیرون هر آنچه در وی بود

زانچه میکرد شاه را آگاه / پیش از آن گشته بود حاصل شاه
تا دم از نکتهای جانی زد / سخن از مرگ و زندگانی زد

شاه گفت آنچه در جهان هنرست / کآدمیزاده را بدان گذرست
از هنرپروران بخشش و برگ / کسب کردم مگر که چاره مرگ

چون بود این کلید بر مردم / بسته این در بچاره کردم
زین سخن ره رو بیابانی / زیر لب خنده کرد پنهانی

شاه گفتا [illegible] / سبب خنده باز باید گفت
شد مسافر ز حیله عذراندیش / که شود پرده پوش خنده خویش

غنچه کو باز کرد [illegible] / آنچه نشکفته بود [illegible]
چو ز دم عذر دلپسند نبود / گفت چیزی کز آن گزیر نبود

گر مرا چون [illegible] سبز / شرق تا غرب گشته [illegible]
هر کجا در زمانه نیرنگیست / که پژوهنده را در او رنگیست

اندک اندک بهر ده و شهری / برگرفتم ز هر یکی بهری
تا رسیدم باوستادی چست / کردم از نقل [illegible] درست

بفسون جان تو خود بروی دمی / در دل کالبد دمیدن [illegible]
عمری از خلق روی پیچیدم / خدمتش را بجان بسیچیدم

تا چنان شد ز شرمساری من / کاین فسون را بیاد کار من
هرچه من سوختم ز تعلیم / گر تو جویی ترا کنم تسلیم

شاه گفتا که بد نیاید کار / آزمونی بیایدم ناچار
گفت با شاه خواجه [illegible] / از خود و آنچه [illegible]

قالب مرده برزمین افتاد / در زمان او پرید و [illegible]
قدری کرد سو بسو پرواز / باز در قالب خود آمد باز

خفته برخاست از زمین خندان / ماند بیننده در دل [illegible]
گفت اگر آگهی بهی [illegible] / یاد گاریم باشد از تو [illegible]

و آنچه من دارم از جواهر و گنج / نیمه پیشت آورم بی رنج
گفت دانا که زر کدام است / هنر من هم از هنر بست

زر چه باشد که دل بدان دارد / عهد کردم که [illegible]
در تو آموزم این هنر که مراست / کار دانش بکار محکم کرد

کار فرما چو عهد محکم کرد / [illegible]
در روی آموختن [illegible] / تا شی بازی نمود [illegible]

پس بدانش بازمون آمد / حیله جست و در فسون آمد
بفسون جان خویش در وی بست / این زمان پای وقت و داد نشست

تخمی کف و جانی برگشت / کاز مونش بصدق باور گشت
پس فرو خود [illegible] نهاد / دیده بر پای [illegible] نهاد

راه رو رفت و شاه و [illegible] / داشت پوشیده [illegible]
پس با ندیم گفت با دل [illegible] / که چه حاصل از [illegible]

چون ز من [illegible] / نفسی سوی همنفس [illegible]
شمع باشد فضول [illegible] / زان یکی صد چراغ [illegible]

حیف باشد که [illegible] / کس نیاموزد [illegible]
چند کار آن [illegible] / وین هنر در دلش [illegible]

تا بود [illegible] دل نماند صبور / راز بیرون [illegible]
در روی آموختن [illegible] / خاص کرد [illegible]

روزی از قبلگاه [illegible] / دور ماندند پادشاه و [illegible]
شاه [illegible] / خواست بنده [illegible]

گفت دستور خارج اندیشه / کای هنرپرور خردپیشه
صید مرده است صید جانی / پس پیمایی بیابان چلی
شه بدان ستم بود کان جمید / در نهان خلاف دارد جهید
او شده از قالب ارادی دور / کرم در شد ابلهیش دستور
بزور بست در هم پیش رفت / دامن حسنت بیار خویش رفت
شکر از هر طرف فراز آمد / شاه خندان بخانه باز آمد
در حرم رفت و کامرانی کرد / بابی چند هر چه دانی کرد
هر صنم کان در آن شبستان بود / خدمتش را بزیر دستان بود
خبر کی نازنین کارا کاه / کاکی داشت از حکایت شاه
ساز کرده جمله غیرت خویش / آن پی حافظ آمدی در پیش
رفت چون سوی آن حرم دستور / تا خورد آب کور سار بجور
بنشاط تمام با با نو / بر سر تخت گشت شیر نو
بی ادب وار بر روی شیر یافت / صنم از جای خویشتن برخاست
هم بهنجار کار او دریافت / کان خس از متاع دیگر یافت
خواجه چندانکه پیش زاری کرد / دل با تو کم استواری کرد
گفت اگر خون فشانی از تن من / نرسد دست تو بدامن من
لیک چندی صبور باید بود / تا چه پیدا کند سپهر کبود
گر بدانم که تو همان شاهی / با تو باشم چنانکه میخواهی
ور تو افسون او برو بستی / دل جو دبا زکش بهمه دستی
گر نظاره بشوی حسنت / بر لب و سایه سرو بلند
ور برآموزی طیابچه شیر / جفت من آتش است با شمشیر
چون نگر که خواجه کان رود / مرد صیاد دق کواری شوی
آخر صد هزار بر روی خوانم / هم بخششی دو دست ماند
وانطرف آهوان بیابان گرد / راند با آهوان دشت نورد
جست منزد بهر چرا خوانی / در جگر سوز و در دل آزاری
گرد هر کوه و دشت و در رانی / صبح خورد شش صبح پیشانی
روزی اندر سواد صحرایی / بود بسیار ز چوبی سر و پایی
دید افتاده طوطی به کنار / سبز تر در میان سبزه تر
کرم را مو نهاد بیرون پای / ساخت اندر نهاد طوطی جای
جان شیرین بجان نثار داد / خضری را دم مسیحا داد
در هوا رفت و گشت پروازی / تا شود سوی شهر خویش فرازی
فوجی از طوطیان بهشت آرای / گرد گشتند بر روی از هر جای
چون به آتش بنگ در بمیان / بر سر خویشتن بر کنیم پیش
صید سازی بر وضه‌ای بهشت / دامی افکنده بود بر سر کشت

فوج طوطی بسبزه شد بهوا / سبزه در سبزه گشت شیدا بوا
اگر کشان بود تا صیاد / رشته دام را بکنجه باد
بود صیاد تشنه در تف و تاب / آب جویان بکوی رفت شتاب
وان مرغ بهر یاران بند / که بنی همیم ایمنی زین بند
زیر کنج شد که راه در جان یافت / جز بمردن خلاص نتوان یافت
صید گر تا بجان رسیده ساخت / خویشتن را زود مرده باید ساخت
پیش از آن کامد این چنین مردن / بو که زین فتنه جان توان بردن
همه گفتند کانچه فرمایی / کرده شد هر آنچه فرمایی
گفت تو جز رها جز خویش کنیم / گر بمیریم چشم پیش کنیم
همه خفتند مرغ کار گذار / مانده بر پا چو پس کار دید
مرد صیاد چون رسید فراز / تا بسر دام را گشاید باز
دید کز صید هر که پنهان داشت / یک نفس بود کان بجان داشت
ماند حیران که این چه شاید بود / کر از خود دم آن شان نبود
دام را باز کرد و در بیرون / طوطیان زان مغاک طوطی گون
بر پرید مرد کان بهوا / زنده از دام گشته شید نوا
گفت صیاد را که دل خوش دار / زین زیان سینه ناخوش دار
هر چه حاصل شدی از این نخست / من بتنها دهم دو چندان نخست
طوطی دام انکو یا آی / گر کنم در سخن شکر خایی
طوطیان گر شکر خورند و نبات / خضر من که ریزم آب حیات
مرد چون گوش کرد گفت کارش / خیره ماند از شکر فشانی کارش
دام بر دوش کرد و راند بشهر / تا بتخت خود آن چه باشد بهر
شد خریدار میان بازاری / تا کند تحفه را خریداری
دید کامد میانه بازار / شاهدی سیمبر صد گلزار
زلف مرغول عنبر آلوده / مشک ریزان بر کل آلوده
نرگسش از کرشمه شور انگیز / گشت مشتاق او ...
ناگهان دید آن ستیزه جنگ / پس بصراف زاده زد جنگ
گفت کو ... شب اندر خواب / با تو خوش بوده ام به ...
با من اندر نشاط جان افروز / همه شب کام رانده تا روز
با چنین ... کسی کم ... دام / زر دشت شد ... نام
گر بطلعت دهی کرم ... / ور نه من خود ... نام
چون ازین ... / بوم حرف را زبون آورد
در زد ... / خلق گرد آمده به پیرامن
باز بشکفت ... / سخنی بر قیاس ... خویش
جستی گر خیال ... / که شود دعوی ...

گفت کان مرد در السوی آن

واندر آن کونه دو جنبت صیاد / که ز صید خود شنیدن یادی
خیره شد طوطی ... / داد صیاد ز خوش آواز
در دو دیده سر دو مشعله سان / تا با آسانی آید این دشوار
مرد صیاد کاین چه میخ زد / مرد و را خواند پیش طوطی زود
در دو دیده سر دو مشعله ساز / باز گفتا پیش طوطی راز
گفت اگر سر دو سوی باشد جهد / که ز انصاف نگذرد بجهد
ماجرا را چنان شوم دستور / یکی ز بیش یا راز میانه گرد و دور
شرط پیمان است نشد دو سوی / گر کسی از گفت او نتابد روی
طوطی آورد روی در صحرا / گفت هان بدره درم بشکاف
بر شمار آن ... میگویم / تا چنانش دهم که هیچ ...
چاره ناچار مرد سیم گداز / بدره را باز کرد بهر شمار
او درم بخت از پی تسلیم / سیم بر جوالت ... بسیم
گفت طوطی که آن سخن غیر است / بایدا آیینه که گو بدرا رست
کانچه من از درم اندرین سینه / نیست استاد من جز آیینه
داشت آن رشک قبله جمشید / با خود آیینه بهر خورشید
ور زمان آن ... را / پیش طوطی نهاد آیینه را
مرغ گفتا که چه نسیم دهد / بر شمار ید مرس آیینه ایست
چون درم جمله در شمار آمد / عکس مرغ آیینه بکار آمد
کرد اشارت بجاه شکر وش / کرد از اینک و آیینه بکش
کان عمل کز خیال گشت درست / مرد نیز از خیال با ... جست
زین تکلم که کرد طوطی ساز / اندر آن حیران کار شد بنده بار
در تماشاش خلق ... بشتافت / لب گزیدند تو که ... گشت
گشت نظاره چنان سیاهی / کو خرید از تنگ شد باز
تا ز صیاد بهره افزون بود / تیغ مرغ از قیاس ... بود
تا خبر شد بشهر و کوی بکوی / زان شکر خوار مرغ کو یی
حرم شکر بود با دل اش / در وفاداری ... تیش
لی که گشتش بکنج تنهایی / روز کاری بناش ...
غم همی خورد و غمگسار نداشت / مونسی چو خیال ... داشت
چون خبر یافت که نواده دهر / اینچنین مرغی آمد است بشهر
کرد اشارت که خادمان حضور / تو در نزد ... آوردند
تا در آن سید لی لی سنگی / مونسی ماندش ... تنگی
پیشوا یان شتافتند ... / تا شتافتند طوطی از صیاد
تقد قیمت بکف نهاد و بدش / زانچه می جست پیش دید بها
آوریدند بهر دستانی / طوطی ای بشکر ...

بانوش ار پرسشی نمود و گفت / او در افشاند و این گهر سفت
باب شکر لب بصد دل ... / کرد شیرین تنی و شکر ریزی
قفس ساخت با نو ز زر ناب / پس قرار او گشتش بجز جواب
چون شنود این اندوه فراق ملول / خویش را داشتی ... مشغول
او بصد لابه در سخن ش سوی / رفتی از روی غبار دوری دوست
با مادی کار سازی بخت / بود تنها عروس بر سر تخت
همچو خورشید تافته رو / سایه هم نبود پهلوش
مرغ زیرک چو دید جایی / کرد پیدا نشان خوش جایی
آفتی کز سر ... گردش دور / قصه خویش و غصه دستور
وان گرفتن بحرم آمو جایی / سبزه بر سبزه گشتن آهوی
وان بدین هشت پای ... / در صف طوطیان صحرایی
وان فتادن مدام حیله گران / بند خوش ... ره ... کران
وان در آیینه رو نمود ... / سیم را کرد فی الحال نثار
تا بدانجا که بختش انجا برد / کردش ... تمنا برد
نازنین چون شنید کشادی / خون بچکید از مژه بر رخسار
خاست از مشکاه بخت چو باد / بوسه بر دست و پای طوطی داد
گفت کای همنشین دیرینه / مرهم درد و راحت سینه
هیچ دانی که چند بردم رنج / تا ز روییت شدم سعادت سنج
وین نماند که با من نشست / نیز کوهی که ... برد دست
مرغ گفتا که من ... / غم مخور کان کلید ...
چاره آن شد که از دم تو / خویشتن را دهی ای ...
گوهی او را که هرچه داری کام / بیکی شرط از آن تست تمام
آن که جان عزیز سر ... / چون همی ریزی ...
زین فسون ... / که برآری ز کالبد جانش
قالب مرده پیش انداز / تا شود همدمش ...
او چو بیرون ... خویش / من در آیم با آشیانه خویش
نازنین چون شنید جای یافت / مرده گوید که زنده کانی ها
چون ... آمد بوقت خود دستور / تا کند ماه را نظاره زود
خاست ... سرو رو ... بخت / جای داد ش ...
گفت دستور ... / با من امروز ...
پیکر خوش حسن پابند شدم / که بدر کام ... پابند شدم
کرد زیبا نگار حیلت جوی / بتکلف چو شرمساران روی
گفت بنود کنون قرار مرا / کاو بت کرد شرمسار مرا
باز دیدم ز دانش آگاهی / روشنم شد که تو همانی

[illegible]

لیک یک آزمون کردایم — تا ز دل شک و شبهه بردارم — آزمون آنکه آن ... درست — داشت افسون ... درست

بفسونی ز خود برون رفتی — در دگر کالبد درون رفتی — آنچه بایستی اندرون بودی — باز ره سوی خانه بنمودی

گر ز تو هستم آنچنان هنری — تو نشستی خاک بر سر راهی — من بجان بنده ام بجان عزیز — خواهیم جست سایه او گریز

خواهد کش در دل آن تمنا بود — کار زو میشد یک تماشا بود — چون کلید ... بیک — ازلی گنج کسیم ...

بخشش داد کانچه در بایست — ره نهیم گرچه حکم بر جانست — چه ساعت جان خاک و کشم — گر دل و دیده پیش تو کشم

آنکه با تو هوای دمسازیست — بازی جانش کمترین بازیست — گو بیار مرد و جانوری — تا نمایم نظاره هنری

کلنجی در زمان دید چو باد — مرغی آورد و پیش خواجه نهاد — خواجه کشتش ... — که نیامد ... آزاری

وانگه آهسته در فسون آمد — بفسون از جسد برون آمد — رفت در مرغ و مرغ جست ز جای — تن بجان در او فتاد ز پای

چون تهی دید شاه قالب خویش — سبک آمد ز مرکب خویش — رفت در ... — رنج نوبت زنان سلطانی

در زمان مرغ را بخنجر کشت — کشته را این کمی بازدگر گشت — جست خواجه در او ... — گرد چون مخلصان هموا ...

بس که آمین کرده مهر فزود — زانکه ... ترین کم اول بود — قفا و زانچه داشت ... کرد — دیگر انرا ز خانه بیرون کرد

بعد از ان ... — طوطیان را ز کرت ... — گر ز حکمت بطوطیان تعلیم — سکه طوطی ملک ... دیسم

چند طوطی همیشه با خود داشت — خویشتن را ... — گرد چون ... طوطیان ... — پای تا سر ...

سبز ... — داد بینده را ... — سبزه در باغ ... — دیده ...

شاخ ریحان ... — باغ را ... — چون ... کرد پنهانی — شاه را زین شراب ...

شه فرو خفت و یار ... — همچو ریحان و یاسمین ...

گلگشت بهرام روز سه شنبه سوی باغ ... گل فشاندن در گنبد گلناری و با گلعذار ...

در سه شنبه که صبح لعل ... — نرگس ... برخورشید

شاه بهرام گور چون بهرام — گشت گلنار گون بجام جام

گلاب گل باده از بلبله کرده نوش کردن

عزم کرد به سرای گلگون کرد — وز دل اندوه دیر بیرون کرد — لقب تنگ چشم ماتایی — آمد از عشوه در ...

برمیان جست کرد گیسوی تر — موی ماهم ز موی ساخت کمر — خدمتش ... آرزو میکرد — شاه میدید و آرزو میخورد

همه روز آن طرب مهیا بود — کشتی باده همچو دریا بود — شب چو پروین ... — ماه بر خویشتن ... زیور

داد فرمان ... — کاید آن ماه روی ... — بفسون و فسانه ... — مغز شه تر کند ...

سجده بندگی بتو ... — گرد طوطی لب ... — گفت جاوید زی ... دولت و بخت — زیر پایت همیشه پایه تخت

سر که گردد ز دوستی تو پاک — باد در پای دوستان تو خاک — چه بضاعت مرا بود در بار — که کشم پیش شاه گیتی وار

لیک چون شاه داد دستوری — واگشایم دمی بمعذوری

غنچه گشادن بهار گلروی از بادهای خوش و بلبل وار افسانه عاشقان گفتن

گرد چون عندلیب ... — گفت وقتی ... زین پیش

تیغ بار ... شناس و جوان — از حد ... روان — زان یکی بود با پدر شاد — از بزرگی بخوردی افتاد

پور بازارگان ... — بیه مشق ... — سومی بود ... — گاهنش ... کوه کردی ...

شخص ... — مو ... بیش ... — چنین شخص ... — که بگل ... حکایت ...

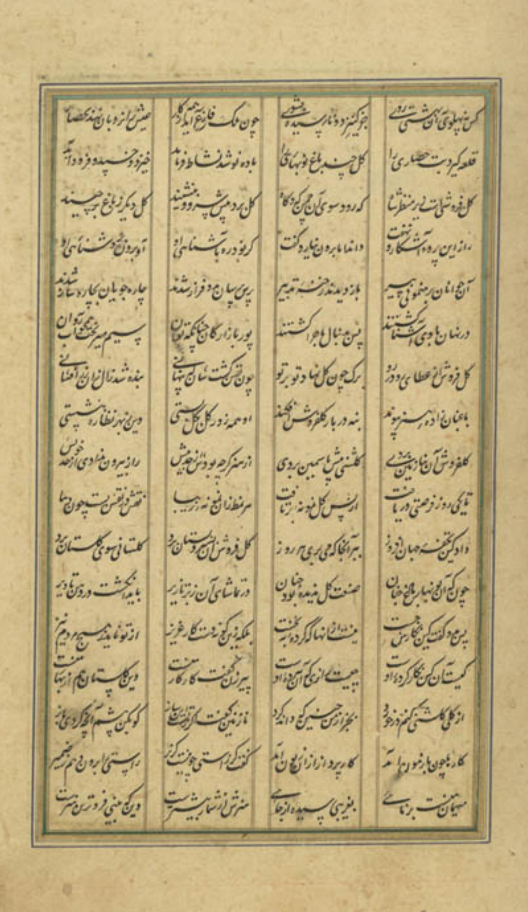
همه با هم موافق و دمساز — در حد کار ... فراز — پور بازارگان ... — گاه و بیگاه ...

کاردان ... — سوی شهری که گشت همچو بهشت — در سوادی ... — خیمه بر کرد کاروان ...

وانچه ... کام — میشود ند گرد شهر خرم — تماشای باغ و سبزه ... — قدمی میزدند سوی ...

تا تماشا ... — سوی ... فراز — منظری ... کشیده بلند — چشم بند ... صورت ...

نقشبندان ... — نقش ... — ... — که در ...







[illegible]







زان عجبها که در جهان دیدم / هرچه گفتم و دیده بیش از آن دیدم
لیکن از هرچه دیده ام ز نخست / نان عجب تر ندیده ام بدرست

گذری بار فرجه شش مه راه / مت شهری ز مردمان چون ماه
همه گویا و همه خاموش / خامشان کبود بنفشه پوش

من نزد آنجا چو بار جستم باز / گر چه خوشان چنین جمله دمساز
لیک همه خلق با خموشی جفت / چون بنفشه کبود پوشی جفت

پا نهم داد مرد کاردانی / که اندرین دیار کار روشن
مت گرمابه بوضع حکیم / سیمیا خانه عجب تقسیم

کس ندیدش اشتباه نا پیدا / کم شد آنکس که شد در او شیدا
آدمی کاندر او درین آید / از پس چند که برون آید

یا بمیرد با آمدن در حال / یا بماند خموش تا ده سال
اندران خامشی و بیهوشی / بهر ماتم بنفشه کرده بدوش

چون سخن را گره گشاید باز / همه گوید مگر فسانه راز
تا کسی کان طرف بود دانا / خود نشد زوی در تماشاش

وانگه او شد در آن تماشاگاه / باز دیگر در آن تماشا
گر چه سالی بود در آن غم خموش / در نیاید نشان ز سخن خموش

هر که در دل در آمد این هوس / خاست از بهر دیدنش سوی هم
خواستم کان طرف کنم پرواز / بر گشایم گره ز پرده راز

لیکنم دل بکرد دمسازی / کردم جای [illegible]
راه رو کان فسانه بر گوید / پیش پس بنده را قرار نماند

تا شب آرزو ز عیش سازی کرد / خوشی میهمان نوازی کرد
شب چو دریای موج زر زنگ / چشمه مهر شد نگار نهنگ

مرد سودایی دوش [illegible] / چشم بر هم نزد ز اندیشه
بامدادان که صبح جامه سفید / پرده برداشت از رخ خورشید

ناشکیبا ز خوابگه برخاست / هفته کرد برگ رفتن راست
از متاع و زر و غلام و کنیز / کرد با خود روان ز هر چیز

پدر مهربان شنید خبر / بی سر و پا دوید سوی پسر
دم همی داد و پند سود نداشت / کرد زاری بسی و سود نداشت

عاقبت دست بر جبین افشاند / وز ولایت جدا [illegible]
وان مسافر که داشت کار [illegible] / همعنان ساخت [illegible] همراهی

مرد و با هم ز بیش فرو شدند / شهر بر شهر ره نورد شدند
در تموز و بهار و تابستان / می نوشتند راه را شتابان

تا در آن کارگاه بر خیال / در رسیدند از پس یک سال
سرای [illegible] نهاد / خود بشهر آمدند خرم و شاد

خلق

خلق دیده همه بسته خاموش / ور چه بر روی [illegible] کبود پوش
گرد هر کوی خانه پر [illegible] / باز پوشیده باز می گفتند

زان شگفتی که داشت [illegible] نهفت / خبری کس چنانکه بود نگفت
چار سو ها چار مرد نشسته / سوی گرمابه راند پویا پوی

همرهش باز داشت بسیاری / که حذر بهتر از چنین کاری
او همان میل فتنه در سر داشت / عاقبت دل ز میل بر نداشت

بغلامان خاص گفت که من / راه زان کرده ام ز وطن
آنچه در خاطر آرزو دارم / دیده آرزومند زود دارم

تا به بینم تمام و کردم باز / یا دهم جان درون [illegible]
از شما هر که استوار تر است / راست اندیشی و رستگار تر است

بر که پیوسته [illegible] / تا نگه در تنش حلال بود
سر چو خود بد بچشم حجاب خیال / انتظارم کشیده تا به دو سال

گر بیابم دفینه بر شیر مه / ور نه رستم بخانه باز تر
شور بر خاست از غلامانش / دست بردند سوی دامانش

گر نه چه دیوانگی و خود رای است / ور چه دیوانه [illegible]
کام دل [illegible] جوانی است / همه اسباب کامرانی هست

روز کار نشاط را دریاب / زانچه داد دست فضای [illegible]
زین فنط ماجرا که در گذشت / بر نیامد ز دیده را نفسی

عاقبت بر مراد خاطر خویش / سوی گرمابه ره گرفت به پیش
رفت و در شد دران طلسم آباد / عالمی دید سروری که شاد

سقف هر گنبدی که کرد نگاه / سر گنبد رسیده [illegible]
نقره گشت بی طعام [illegible] / راه بیرون شد [illegible]

شد پشیمان ز خامکاری خویش / خواب بخشید به بیماری خویش
چون سراسیمه گشت [illegible] / [illegible]

دید ناگه دری فسح اندر / آفتاب او فلک [illegible]
رفت و زان در برون [illegible] / روضه دید پر گل و شاد

لاله بر کف گرفته جام شراب / نرگس از مستی او فتاده بخواب
گشته باد از شکوفه عنبر بوی / سبزه بر دمیده بر لب جوی

سو بسو از درخت میوه قطار / شاخ پر بار بر زمین بنهاده
مانده حیران جوان مستمند / شکر با کف زانو بند

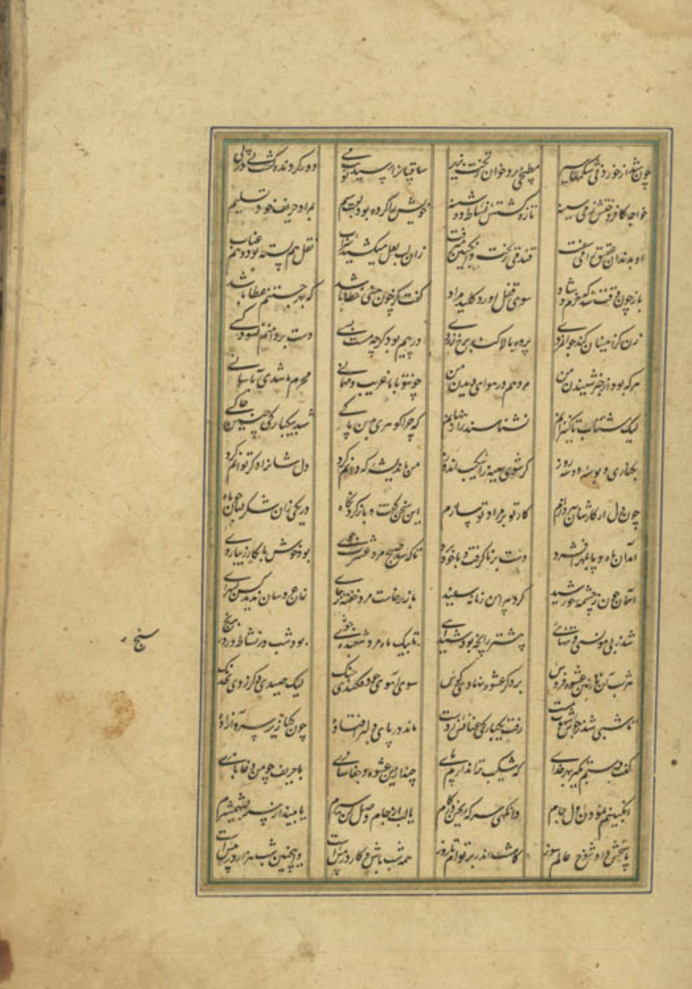
شکمی داشت از خورش خالی / خورد هر گونه میوه عالی
بر لب جوی خفت و آبی خورد / سایه تیره و دیده خواب کرد

خاست از خواب با نشاط بلند / دید قصری ز دور دیده پسند
[illegible] / منظری چون بهشت دیده بجا

بازگرده دری بسته و فرخ / زفت بگیر در و ... بوستانی — هر کجا کام زد جهانی دید / پیش هر غنچه بوستانی دید
مرغوله نظارستی پرکار / گلشنی پر ز صد هزار نگار — گروه زان که به سوی تمثال / کادمی را بگنجد آن بخیال
بوستانی تهی ز مردم بود / چشم نظاره کی در او گم بود — خواجه کامد ز رزمگاه قلق / تا شب گشت گرد کاخ و رواق
چو جهان رخ نهفت در زاغ / شد فلک پر ز صد چراغ — دل ز سایش چو شب سیاه گشت / رفت بر منظری و پنهان گشت
تا ز شب رفت نیم پاس تمام / همه مرغ یافت آرام — صد هزاران ستاره گردش پس / خود چو خورشید و شمعی اندر پیش
شب تاریک روز روشن گشت — تا میان منظر آمد فراز / که درو بود خواجه خلوت ساز
تخت کرده پیش صفه بپای / شد ... نهفته صحن سرای — چون شد از ایش نشاد دم / پرده ور زمره شد بساط حرم
بر سر خوبان نشست بر سر تخت / وز دو سو همنشینش دولت و بخت — نازنینان دو سو صف بستند / پیش سند بناز بنشستند
خلعت ساقی و باده گردان / خوردنی در پی خوان بخوان — چون کشیدند پیش کس خورد / از رقاق سفید و کرده زرد
گفت شد آن نگار تخت نشین / کربن کاخ آسمان تمکین — آدمی زاده ... بچو رود خواب / گشته از کوب روزگار خراب
دور کرده ... کرده سودای / مانده بی خویشتن ... نهانی — هست بر ما غریب مهمان ... / چاره نبود ز میهمان ...
خواند باید بلطفش اندر پیش / مهربانی نمودن از حد بیش — تا سرش ... فراز آید / دل که رفتش بجای باز آید
شمع بر داشت ... / رفت بر منظر بلند ... — دیده تنها نشسته ... / کرده ... آسمان ...
... / ... — سرو سیمین ... دل او دادش / کرد از اندیشه خاطر آزادش
گفت خیز ای جوان ... / که در دولت گشاده ... — بانوی ما که گنج لطف و ... / آدمی ... و مهمان دوست
... / تو غریبی و او غریب نواز — خواجه را کان سخن بگوش آمد / لختی از بیهشی بهوش آمد
گفت بخرام هر کجا خواهی / گفت بنده‌ام هم‌آیی — شمع را شمع ... / او چو پروانه در حوالی نور

نمی‌خزد?

پیش تخت آمد و چو در آن کاخ / در پی چتر جوان نا گستاخ — چون بدید آن جمال نورانی / سود بر خاک تیره پیشانی
از سر لطف ماه شکرخند / خواندش از خاک بر سر ... — گفت چیست ... بناز / که پرسند میهمانان را
کی روا باشد این که مانم دیر / من ببالا و میهمان در زیر — بر سریر آی ما بهم تا ایم / ور نه من نیز بر زمین آیم
خواجه گفتا که من کیم بارے / تا بدان پایه باشدم کارے — خاک مسکین که پایمال بود / بر فلک بردنش محال بود
باشد آن پایه در خور چو تو ماه / دیو بر آسمان نیابد راه — زین نمط گفت و گو فراوان رفت / خواجه جایی نشد که نتوان رفت
آمد از تخت نازنین دلبر / کرد با خود برابرش دلبر — دست او را گرفت بالا برد / شاند بر جای خویشتن ...
نازنین رو بمیهمان آورد / پرسش و لطف بی‌کران آورد — پیش او داشت خوردهای غریب / هر یکی جان نواز و مشکین طیب
از نسیمش که گرد جان می‌گشت / خواجه را آب در دهان می‌گشت — بود مانده ز فاقه سودایی / تا شد آن چشم تیره بینایی
دست در خورد برد و شرم گذاشت / خورد چندانکه میل خوردن داشت — رفت چون خوان نگارخانه ... / ساقی آورد جام می در پیش
هر طرف لعبتی بریشم ساز / گشته ز آهنگ خود ... نواز — مجلسی چون بهشت عالم نور / رفت رضوان میانه ... حور
گرد ... / همچو پروانه سوختی ... — روی در روی یار جانی بود / در میان دور دوستکانی بود
بانوی با جوان چو سرمستی / ... — چون سر خواجه گرم شد ز شراب / آرزو از سرش برون شد خواب
رفت ... / ... — عاشقانه بپای یار افتاد / کار با بوسه و کنار افتاد
نازنین شد عروس ... / ... — او ورا دید ... / گردن خود بطوق مشکین بست
روی بر رو نهاد ... / ... — برد غارت ... / این همی ...
شور در نقلدان ... / شمع ... — تشنه بود آب زندگانی یافت / مایه عمر جاودانی یافت
خواست تا در ره ... ناز / قفل گنجینه را گشاید باز — ... / قلیه دادش ...







صبح چون پان کرد چاه و روز — روی بنمود ماه چرخ فروز
دو سیده از نجوم چالاکی — خاک بوسید و ایستاد و ساقی

خواندش شه ز میهمانی ناز — شه روان گشت سوی [illegible]
خادم از پیش شمع زر دست — شربت جال در شادی است

جوانی در ان رفت بستانی هم — بر سمن و زمزمه و دستانی [illegible]
موبدان هر طرف جمعی — آفتابی به پیش هر شمعی

چون درو دید مدروی نغز شاه — لعل و یاقوت بخت شد براه
بوی نعطف نسیم در سبع دم — نطع گلگون به گل بر آموده

تخت کل بود و شاه و شین — مرکبی مقبل ماه و پروین
هر شب آنرا که نوبتی بودی — شاد باد و نشاط فرمودی

آمد و دست شاه را بگرفت — ماند شه در خیال او شگفت
انکه زایشان پرده والا بود — دلفریبی کشیده والا بود

زیب و زیبایی کل افزون داشت — پای تا سر لباس گلگون داشت
دسته گل هر شب سر — شه بخلوت سرای خوش

ره نمودش نخست در حمام — تا بمشک و گلاب شست اندام
بس لبابی سرای تا جوران — ملاطفت سبک جنس گران

پیش بردند تا کشید ببر — گرد از انجا ببزم مکاه کنز
از بخور و گل و طعام و شراب — و آنچه دیگر نشاط را اسباب

همه در زیر که مهیا بود — وز بتان خانه چون ثریا بود
شاه مشغول شاد مانی گشت — می بجام آب زندگانی گشت

باده تلخ و بوسه چو شکر — نقل‌ها دام خشک پسته تر
یمه شب بدو پیشگانی رفت — نیمه دیگر بکامرانی رفت

شاه انجم بر پسم درون — چون بر آمد تخت [illegible]
شه ز خلوت بتخت یاد آمد — در شبی خوبتر شبان کار آمد

تا به شب داد پادشاهی داد — هرچه خواهی برای دلخواهی داد
باز شه رفت در سرای حرم — جهت سروی از بوستان ارم

ماه دوشین که تا به نوبت روز — می و میوه بود و بزم افروز
نوبت خود به بیکری سپرد — نوبتی آمد و ملک را برد

برکشش داد دل شستن ز سمن — رونق انجمن ز صد چمن
باز بند قبا کشود دلش — سوی گرمابه ره نمود دلش

رفت و تن شست در گلاب روان — دست در پیرهن چو سرو روان
سوی مجلس شتافت با دل شاد — باده میخورد و بابت او شاد

هر شب تا بامداد پگاه — بود با هم قران زهره و ماه
همبری کرد شاه و رفت او تنگ — دید بار شین نگار تنگ

سر بهاری

سر بهاری که آمدی خوش خشت — دست داودی اندر گلبن دشت
چون بسنجم فلک فرخ فال — بود امی اختران و دولت

کاروان حسن نو و شش بانو — گر همه پرده‌ها چو گردی باز
کاین چنین چشمه‌ای که ما را بود — راز این پرده آشکارا بود

زین یکی پرده به که برگذری — تا ببینی که چرخ پرده دری
کردی اندر نهان شکنجه‌ای — وین قضا خیره بود نخندی

نی به نوبت که آمدی آن شاه — نی به نوبت بدو رسیدی شاه
شاه گفت این چه حیلت پنهانی — بانگ و باسری بخمیده‌ای

خورد سوگندها و لیک اسرای — گر من آگه شوم از این سودای
زان سخن خشم گشت عجب مرد — رفت و آن سرکشی دگرگون کرد

چون فرو رفت شه بدان انجام — دیدم از خانه حجره اکنون
حسنی مه آفتاب در نقش — شقه بر تن ز حریر بنفش

و پسته راز خسته دوست — شاه را داد و گردش از بوست
چشم شه چون به نازنین افتاد — زان عجب داد از تن جسمی فتاد

نیکوان گرچه دیده بود بسی — زان نکوتر ندیده بود کسی
دلش از عاشقی نبود صبور — زو چو پروانه خویش را بر نور

ترک جادو که فریب انگیز — گفت کای بی زبان را آتش تیز
گرد میدان و بارگه تاخت — تن شاهانه را بباید شست

تا نگردد چو گیرم بکنار — نازک اندام من ز گرد نگار
که مرا نام مردم دیده است — گرد بر دیده ولی پسندیده است

شاه گفتا که چون بود بیهات — تشنه را صابری از انجات
سیمبر گفت کای دل شاه — من بگرمابه میشوم همراه

تا همه آنچه بسته روی برو — مرد و با هم شویم سوی بنو
در زمان خانه شاه آراسته — داد تن را ز کسوت آزادی

نازنین گران سال بزم — خرم گرمابه کرد گرماگرم
نازنین سینه جامه جز او کرد — موش میبنده را دگرگون کرد

روبرو سرد و درشتند بناز — سرد و جسته فلک و دولاک
خواست شه تا در و دارو ز درد — آب و آتش بهم در آمیزد

حسنش گفت صبح جلوه‌اش — جو جشید جم ماند دیگر
با دلی اول ز بوستانی داد — پس تو دانی و گنج و آن داد

شه دمن بر سوی چشمه نوش — بوسه داد و ز ذوق شد بیهوش
چون نخود شد ز نیحیا — دیده خضر دید خانه حیات

ماند منزل تهی و ماه شد — تیره و بالا همه سیاه شد
وشی اندر اهان و حیران ماند — بازوی خیر تشنه ماند



صندلی نهادن بهرام در هفتم روز پنجشنبه و در گنبد صندلی با مه صندل اندام عرب را چون صندل تر بر سینه مالیدن و جامه صندلی وام کردن

پیچیدن بهرام از دو بادوش در قامت چون درخت صندل




























امیر خسرو دهلوی
خمسه

